کتاب دیوان کمال تعلیق
۱۷

آیا صوفیه
۲۹۶۳

۷

ایاصوفیه

۲۹۶۳

کمال خجندی


الحمد لله الذي هدانا لهذا وما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله







افتتاح سخن آن به که کند اهل کمال / بثنای ملک الملک خدای متعال

پادشاهی که به پیرامن جاهش نرسید / از ازل تا به ابد وصمت نقصان و زوال

بر در بارگه جلالش نبود جای نشست / شهریاران جهان را بجز از صف نعال

در حریم ملکوتش که ملک راه نیافت / عقل را چیست امر محالیست که یابد مجال

زین بیابان چو بیکار شد وهم نرسید / پیک اندیشه در آن وادی الا بکلال

پست در چشم همه تا نعم و معقول یقین / هر که مقرون بچنین ذات کند بند[illegible]ل

خیر مشهود همی و حالت جان مستقبل / ذات پاکش نشود مشتغل از حال بحال

قدرت اوست که پرورده بشیرین کاری / طوطی ناطقه را در شکرستان مقال

حکمت اوست که پروانه دین داد بعقل / تا نهد شمع هدایت بشبستان خیال

بر نوای نمش آیت حکمتش بر کوه / با همه سنگدلی ناله برآید ز جبال

پیش ما محاب یقین بردن نامش بزبان / همچنانست که با تشنه لبان وصف زلال

برده ز آیینه دل تصفیه او زنگ حزن / رشته از گوشه خاطر غم او گرد ملال

نی پر و مرغ رجا جلوه کنان شاخ بشاخ / در هوای چمن رحمت او فارغ بال

گر شقاوت بنویسیم ز نتیجه طلبی پیش / دال خود بهر یکی میانت خود باشد دال

یا رب آن دم که بسیلاب اجل خانه عمر / بپذیرد خلل و تن شود از غم چو خلال

چشم بر باده عنایت بندد این چشم ضعیف / عجز پیش آرد و آن روز نشود مشکل حال

بچراغ رخ آن ماه که برد نور بپیش / منت قندیل زر اندوده او نور جمال

ورنه از بنده خاکی چه عبادت خیزد / با چنین فعل و چنین نفس نکوهیده خصال

بکمالات محمد که بحق یافته اند / چار یار از شرف صحبت او عز و جلال

گر از آنجا که کمالات خداوندی تست / نظر رحمت خود باز نگیری ز کمال

هر یک از باده وصل تو نصیبی طلبند / تا کرا بخت نشاند بسر خوان وصال

شاه از نیاتی لطف تو جهانی سیراب / همچنان موج زنان بحر کرم مالامال

ای ذات تو با ظهور عالم / چون خلقت مصطفی و آدم

بر لوح زبان چو نقطه سهو / افتاده مؤخر و مقدم

در فاتحه حروف نامت / مکتوم خواص اسم اعظم

در داعیه دوام عزت / از حی ابد فرشته ملهم

اعدای ملک ترا مسخر / اقلیم دول ترا مسلم

شکر نعم توام بسی کم   تعظیم در تو باب معظم
در مشکل ملک عقل دانا   با رای تو گفته انت اعلم
در بحث کلام منطق تو   با ناطقه گفته انت احکم
کلک همه دان راز دارت   در مشورت ملوک محرم
پیر خردت برای او زر   چون صبح بآفتاب همدم
نزدیک سحر که کوس سلطان   افکنده صدا بهفت طارم
بر گوشه قصر تو حاسب   خواند این غزل بها ترنم

ای خسته دلم ز ناوک غم
بر خسته دلان خویش رحم

از طره تو برده بها چین   وز ابروی تو بیشتها خم
زان غمزه نشسته بر دل ریش   پیکان توم بجای مرهم
بالاتر از ابرویت مه نو   پیوند بر آسمان ولی کم
صاحب نظران از آن دو نرگس   دور از تو بچشمهای پرنم
خون شد دل سنگ از دویدن   زان روی دمش فتاد بردم
جان از غم درد بی شمارت   تا گفته بکس ز صد یکی هم
از جور تو شد ز محنت   شد بر در خواجه معظم
دستور فلک آنکه خوانند   شاهان ز کرمیش مکرم

آنکه از علم مفاخر او   شد کسوت افتخار معلم
انفاس شریف عطر سایش   با سامعه داده نفحت شم
از منظر خوب وجه املح   با بهجت ذوق کرده ملغم
در دور نشاط او بجام   از خنده نشد دسی فراهم
سایل بدلایل سخا بیش   ناکرده سوال گشته ملزم
زین وسوسه است بارد و سیم   پرچین شد و گرد روی درهم
با ابر کف تو فیض امطار   چون رشحه ناودان زمزم
با عین عطات یم تهی چشم   چون تشنه میم پهلوی یم
بر خصم تو تیز کرده دندان   دندانه تیغ سیف با سهم
کرده ظلمت چو تیغ در فتح   با کینه مخالف ترا خصم
در جان و دل عدوی ناقص   غمهای مضاعفت و مدغم
از مدح تو بنده وزن تربیت   بر بام فلک نهاده سلم
انفاس من از بلند قدری   عیبست کز آسمان زندم دم
از کلک و شاخ میوه روح   ریزان بنخلم چو نخل مریم
بردند کمال کوی دعوی   نظم تو و نثر هر دو با هم
وان از فضلای ما تاخر   این از شعرای ما تقدم
دیوان تو گر کسی نخواند   در پیش سخن وران جاهلم

زین گفته رود ظهیر از جای / چه جای ظهیر انوری هم
گویند قصیده تو خاک است / تحفه سخنان ما مسلم
این خام ولی چو نقشه خام / وآن تحفه ولی چو تحفه شلغم
اشعار من و جواب یاران / هر چند هما ثنامند با هم
فرقی ز ثریست تا ثریا / از لطف ستاره تا بشبنم
چون گوهر چند آمد این شعر / تا آب بماند نام محکم
هنگام دعاست دست برگیر / ای خضر که عیسیی تو در دم
تا تاج وران ملک و تخت / در دست تب آورند خاتم
تا از چپ و راست شاه و درویش / پیش تو نهاده دست بر هم
در نقش نگین دولت تو / خاصیت نقش خاتم جم
باغ طرب آب این شعر / چون روضه خلد سبز و خرم
از نهمت عمر دشمنان باد / کردیم و کلامنا به تم

سیری نبود از لب شیرین تو کس را / کس سیر ندید از شکر ناب مگس را
نالان بسر کوی تو آییم که ذوقیست / در قافله کعبه روان بانگ جرس را
زلف تو که شب رو شد از و غالیه را بو / از خرقه پشمینه غنی ساخت عسس را
خواهم که نهم آینه پیش رقیبان / در چشم خسان تا فکنم این همه خس را

بگذاشت که خال رخ تو بنگرم آن چشم / این خوان غلیست چه بخشید عسس را
با صبح بگویید که بی وقت مزن دم / امشب شب وصلست نگهدار نفس را
چون یافت کمال آن سر کو ترک وطن کرد / بلبل چو چمن دید رها کرد قفس را

مریدان طالب پیرند و پیران طالب و شیدا / دریغا تشنه لب خواهیم مردن بر لب دریا
بگو احباب دل رفتند و شهر عشق شد خالی / جهان پر شمس تبریزیست مرد کو چو مولانا
جناب عشق بس عالیست موسی همتی باید / که نتوان بر جنان طوری شدن بی همت والا
چو با خود هم سفر باشی درین ره بارها گم شو / که بارت آهنینست و رهت پر خاره و پر خارا
گرت دانستن علم حروفست آرزو خوش باش / نخست افعال نیکو کن چه سود از خواندن اسما
ز چشم و زلف او عاشق کجا یابد حضور دل / که در هر گوشه فتنیست و در هر حلقه سودا
نیابد اهل از نشان دادی کمال آن خاک کاشی / کشیدی کحل بینایی ولی در چشم نابینا

کشش بر هر دلی تیر و کشش باز از چه شد ما را / گران مژگان صد ناوک صد و یک میرسد ما را
بجان خسته‌ها دادیم بی زلف و دهان او / ز یک میم و دو دال امروز بی باید دو ما را
دل ما میکشد خطی که آمد جانب روت / همیشه جانب روی نکو دل میکشد ما را
رقیبا چند چون آب از تو بوسم پای او لرزان / رها کن باغبان یکدم بپای سرو خود ما را
ز کویش بر مکن کردی اگر با خود توان بردن / ولی از روضه بگشاید در خاک طلا ما را

نمی خسپد مرغان چمن از ناله ام شبها / که بالادست شد آواز غم آن سرو قدرا
کمال این درد را مرهم نه سازد مرهم زمان / چو این داغ از ازل آمد بسوزد تا ابد ما را

چشمت از گوشه تقوی بدر آورد مرا / مست غلطان سوی اهل نظر آورد مرا
خرقه ازرق من باز ببین گلگون شد / عشق مردم بدگر رنگ بر آورد مرا
داد پیش از دگران جام میم پیر مغان / آن تهی ناشده جام دگر آورد مرا
باده هر چند که خوردم ز لبش تشنه ترم / تشنگی نقل و شکر بیشتر آورد مرا
سخن مطرب و می گو بمن رند و سقط / که سخنهای دگر درد سر آورد مرا
خواب نا آمده بسرم مست و صبوحی زده باز / سحری هاتف غیب این خبر آورد مرا
مست و سودا زده چون نرگس یار است کمال / مگر آن می ز لب چون شکر آورد مرا

چشم و ابروی تو گو بین که در مذهب ما / حق بود کشتن عاشق و علیه الفتوی
تحفه ام گر دگری سر تو پیشت آری / او میا گو بمن همه وقتی تو بیا
مثلت آنکه بود مردن با یاران عید / گشت غم وامق و مجنون تو بس نیز مرا
هر چه خواهم من از آن لب تو بلا دفع کنی / بخششی کن بگدایی که کنی دفع بلا
همه کس ناز تو جو بیند نه چون من نیاز / همه دشنام تو خواهند نه چون من دعا
بسلامت چو نخواهم که رود سوی تو باد / حیفم آید که سلام تو فرستم بصبا

قصه درد جدایی چه نویسم بکمال / دل جدا ناله کند خامه جدا نامه جدا

ای باد کش طره جانانه ما را / زنجیر مجنبان دل دیوانه ما را
آن شمع چگل گو که بر نقش آید و بین / این سوخته دلهای چو پروانه ما را
دیدند سرشکم همه همسایه و گفتند / این سیل عجب گر نبرد خانه ما را
دل گر چه خراب است ولی چون تو درآیی / آباد کنی کلبه ویرانه ما را
خواب خوش صحبت بردار دیده بگشود / شب گر شنوی نعره مستانه ما را
دیدند زبانت بصد گنج فریدون / گردند بها گو هر یک دانه ما را
خواهد که کمال از دگر کمال اینست زبان تف / شبهای چنین گوش کن افسانه ما را

ای غمت یار سینه ما بیا / با من از دیرت آشنا بیا
از چراغ رخت نگاهی چشم / در شب تیره روشنا بیا
گفت پای از رحم گریز است / تا کیت این گریز پا بیا
پیک کویت بمن نمود رقیب / بود کش این همه رخ دعا بیا
مفلسانیم و مست و باده پرست / میکشیم از لبش گدا بیا
پاک بازی نشوی مست کمال / نبی روشن از دغا بیا
نه سمرقندیی نه زاهد جست / خجندیها و یار ما بیا

دی چاشنیگه ز جوع مکیدم شراب را / شد منع ساختی همه روز آفتاب را
تیغ ترا چه حاجت زخمست بخون ما / بر حلق تشنه حکم روانست آب را
دل سوخت در سماع و نمی‌ایستد چرخ / خوش گریه ایست بر آتش کباب را
ای بید و دار حال دلم بین و عرضه دار / با شهریار قصهٔ شهر خراب را
عاشق کشی ثواب بود در کتاب عشق / آن شوخ هم ز دست نداد این ثواب را
بینم همیشه چشم تو بیمار و سرگران / اینهاست شیوه مردم بسیار خواب را
گفتی چرا بصورت ما عاشقی کمال / صورت ندیده چون بنویسیم جواب را

گفته گویش مراد دست این دل آواره را / با مراد دل رسان یا رب من بیچاره را
دل روان کو رفت و شد آواره من همچو هم / تا ازان آواره تر پیدا کنم دل آواره را
در میان خاره خار اگر تو می همراه من / گل بکوبم خار را و پا شمارم خاره را
گر توان دامن بدین درویش وصلی میدهد / باز دیدوختم این دلق پاره پاره را
سوی زلفش رفتم و دیدم که در بند دو پیست / جز من شب رو که داند قدر آن عیاره را
بیش کم فهمان چه حاصل گر بید دانی کمال / دانه گوهر چه ریزی مرغ ارزن خواره را

دل و جان تا رهند از بند بگشا زلف مشکین را / بیا یک بار فتنه آخر رها کن یک دو مسکین را

ز چندان تیر کز غمزه شوخی بر تو باشیدی / یکی بر جان من افکن چه خواهی کرد چندین را
سر زلف ترا در چین بدین صورت رخ رنگین / چرا بر میکشد چندین مصور صورت چین را
ز زخمهای خود شرمنده ای ابیات من / که از بیمار دردسر بود پیوسته بالین را
به تخمیر خیال آن پری یکره شب هجران / دو چشم در فشان من فرو آرند پروین را
میان گریه‌های تلخ دردل آمد انگشتش / که شیوان بخندانیدن تلخی جان شیرین را
کمال از شعر تر ماندست بکرم هم رنگ سلمانش / که از اشعار مردم برد تحسینهای رنگین را

از سر منت بوی آمد بگلستانها / کردند پر از نکهت گلها همه دامانها
با رشته همه چاکی شد دوخته طرفه / کز رشته زلف تست این چاک گریبانها
تا خوان جمالت را آراست بسبزی خط / افکند لب لعلت شوری بنمکدانها
گر زلف بر افشانی در پا فکنی سرها / چون لب بحدیث آری بر باد دهی جانها
دیدار رقیب از دور افزود مرا گریه / از ابر سیه باشد افزونی بارانها
بیچاره ترا محروم شربت دیدار و مرهم / بی چاشنی تلخ مروت فرباید زدرمانها
عیدست کمال ار یار داد و سر قربانی / ما نیز یکی باشیم از جمله قربانها

از تو یکساعت جدائی خوش نمی‌آید مرا / با دگر کس آشنائی خوش نمی‌آید مرا
گوییم روزی در سلطان وقت خوبان باش / بعد سلطانی گدائی خوش نمی‌آید مرا

ز

باکرانت رایی گویم که خاک آن درم با بزرگان خودستایی خوش نمی‌آید مرا
کشتمش در آب عارض عکس جان با نامها گفت مردم خودنمایی خوش نمی‌آید مرا
از پی لطفت بمیرم بد و ز آن دو خشم پیش مستان پارسایی خوش نمی‌آید مرا
منکر زهدم هم بر رویت تا نظرباز آدم پاکبازم من دغایی خوش نمی‌آید مرا
صوفیان گویند چون ما خیز و در رقص اکمال حالت وجد ریایی خوش نمی‌آید مرا

آنکه دل در هوس روز وصالست اورا خواب شب در سر اگر هست خیالست اورا
دل ز چشمش چه شد ار کرد هوای لب وی چون نظرهاست در آن جا چه سوالست اورا
خال لبهاش بخون دل صاحب نظران تشنه از چیست چو در پیش زلالست اورا
آفتاب از هوس آنکه شود همره تو ایستادست ولی بیم زوالست اورا
دل بیمار من از دال الف خالی نیست تا قد چون الف و زلف چو دالست اورا
بجگر خون ما بسیار بکف کرد غمش خون عشاق بگو کو که حلالست اورا
بکمالست بس این جور و جفا و ستمش این صفتها که شنیدی بکمالست اورا

ای روشنی از روی چو چشم نگرانرا این روشنی چشم مبادا دگرانرا
با چشم تو و ناز تو سوزی و نیازی جان نگرانست دل صاحب نظرانرا
زاهد ز تو پوشد نظر عقل فروشد این بیخبر از انکه نبینا بصرانرا

از پیش من آن جان و جهانرا که برانید تا خوش کند ایام جهان [illegible]
جان از پی کوی تو ندارد سر پرواز مرغی که چنین یافت نگوید طیرانرا
گفتم بکن آن دل سنگین که وفا نیست وقتی بنهد پیش تو سوگند گرانرا
نتوان بکمال آن لب خون خوردن ابرو من کان باده حلالست چنین شیخ زمانرا

بعد ازامروز آشکارا دوست میدارم ترا از تو چون پوشم که پیدا دوست میدارم ترا ۱
در وجود من ز هستی سربسر موئی که هست دوست میدارد مرا تا دوست میدارم ترا
خواه در دل باش ساکن خواه در جان شو مقیم گر تو اینجایی ور آنجا دوست میدارم ترا
خاطرم آید پیش سرو و لاله رفتن در چمن تا بدان رخسار و بالا دوست میدارم ترا
گر بجا شد دوستی دارم دو بیت دارم سخن زانکه من بی این تمنا دوست میدارم ترا
دین و دل هر کسی تنها ترا دارند دوست خود من یک دل نه تنها دوست میدارم ترا
کشته خونریزیت تا خشم داری ای کمال من خود از بهر چنینها دوست میدارم ترا

جانا ز کرده صورت پر باد دامن ما وین دلق که کرد خورده صد پاره پیرهنها
دل پاکی ندارد بی خاک آستانت ای خاک آستانت تاج سر مسکنها
با چشم خویش روشن دیدن نمی‌توانم تا تو نمی‌نشینی در چشم روشن ما
گفتم که تیغ بر کش کشتی گناه باشد بادا این گنه همیشه از تو بگردن ما

دي مي شدم دران کو آمد ندا از پيچ   کاي عاشق سر و زر بکند بگلشن ها
واي چه گفت عيسي با عاشقان دلريش   چندين حجاب بيند از نيم پيرهن ها
شب با کمال اي مه در خواب دوش آيي   آيد بدزدي دل در بام و روزن ها

حلال بادي و خلد و حور زاهد را   که وا که داشت بزندان شراب شاهد را
مبر بگردن صوفي قلاده تسبيح   کداد تا بنهد گردن مقلد را
ز ذکر و فکر دماغ لطيف را خلل است   بگير جام و بجان فکرهاي فاسد را
برغم زاهد خود بين چو بيکشيم از خم   بابگينه کشم ميل چشم حاسد را
مشو ز ميکده غايب ز چشم پير مغان   که با مريد نظرها است پير مرشد را
عجب که تخته نگشت از امام ما و تقبل   که خرج کرد سبو و قبهاي مسجد را
کمال لاف عبادت مزن که چشم بتان   بيک نظر ببرانند هزار عابد را

دوست مي دارد دلم جور و جفاي دوست را   دوستر از جان و سر درد و بلاي دوست را
زحمت خود با طبيب عشق خواهم نمود دوش   تا بسازد چاره درد بي دواي دوست را
چون نمرد او دوست جان افشاندن از عاشقان   زود تا يابد بجان من رضاي دوست را
در هواي او تو رندا دعا شوق جان مي‌باد   ليک شو اندر نهاد از سر هواي دوست را
گر بدل کردي بصد فردوس کوي دوست   رايگان از دست دادي خاک پاي دوست را

پاي بوس ما است ميخواهي بشو دست از دو کون   دست آلوده نشايد مرحباي پاي دوست را
دوستيهاي دو عالم را برون بر از دل کمال   پاک بايد داشتن خلوت سرا [illegible]

دل رفته گم شده زان کو مرا   توان يافت گر دوست دلجو مرا
صبا آمد و رفت عقلم بباد   ز زلفت که آورد اين بو مرا
رقيبش بدم گفت و دانست آن   دريغا ندانست نيکو مرا
مرا عاقبت خواهد آن غمزه کشت   چنين گر نباشد کشش کو مرا
ميفکن بکشتن من بهجر   که بسيار شد منت او مرا
چو با من بخو [illegible] رسد   جدا زنده دارد بدين خو مرا
کمين بنده ما است گفتي کمال   کميت اين قدر پيش ازين کو مرا

دل ميکشد بداغ تو هر لحظه سينه را   داري کشش بسينه غلام کمينه را
زينسان که مشک زلف ترا سر بباد رفت   گردن کشي چراست تو عنبرينه را
تو سيم با بروي تو نهاده دل ضعيف   گر طاقتا شکيب نشد آبگينه را
خال رخت زننده بهر دو بي عقل و دين   شب با چراغ يافت متاع بهينه را
در لطف اگر به نقش دهان و لب تميست   ما نقش کرده ايم ز نا تمکينه را
در ما است در سفينه طبعم که پيش شاه   آنجا که شعر نقد بخشد خزينه را

شاهوار از تو سینه طلب میکند کمال — باید روانه کرد بدریا سفینه را

دوش از در میخانه بدیدم حرم را — می نوش ببین فسحت میدان کرم را
فرمان خرد بر دل هشیار نویسند — حکمی نبود بر سر دیوانه قلم را
ای مست گرامی بسر تربت شاهان — مشتاق لب جام ببینی لب جم را
با پستم از ساحت جان گرد برآورد — بنشین و بمی باز نشان گرد ستم را
چنگ از خبر داد طرب گفت ز پیران — بشنو خبر راست ببین پشت بخم را
در شیشه گر از می کم هست زیان نیست — لیکن غم بسیار بود دولت کم را
صحبت کمال می و آواز خوش نی — برخیز و غنیمت شمر این یک دو سه دم را

شب سوی ما مه چو نهفت آن مه را — دیدها زود بروبید بمژگان ره را
تا تو بر گوشه نشینان گذری چشم و سرم — آب و جاروب زده صومعه خانقه را
بجز منصوبه ندانم که برت بو شاه ق — تو شهی می توان برد ببازی شه را
جان ما پیش بسوزان چو برآوردی خط — دود بر خاست مه بر سر آتش گه را
هر آن زلف که یاد شب ما کرد دراز — عاشقان دوست ندارند شب کوته را
ای صدای سحری مرغ چمن بیدار است — حاجت بانگ زدن نیست دل آگه را
جو بیاد از صحبت ما زاهد چه پرسی که گریز — طاقت نغمه شیران نبود روبه را

گشت رنگین ز سخن دفتر اشعار کمال — کو بسرخی منویسید و ایفگادرا

دام جو لعبت زلف دلبرها — خوانمش دام طلسم [illegible]
صید از آن دام زلف چون بکجا — زانکه دامیست پیچ پیچ بلا
تا جدا یا ختنی ز بند دو زلف — دست من یا ختنی ز بند جدا
ریخت خونهای تازه در کویت — تا بریدند سر دو زلف ترا
گر کشم آه و گر کشم زلفت — بگذر از تو چه می کشیم جفا
گوید آن زلف تا چو خواهم وصل — چند گفت آن سیاه رو لالا
خاک راه تو شد کمال و تو زلف — هم نکردی بخاک راه رها

گر نجستن بات گشتی یار ما — غیر جو یا سپ نبودی کار ما
گر شدی دیدار او دیدن بخواب — خواب جستی دیده بیدار ما
گر بداغش سینه زخمی یافتی — یافتی مرهم دل افگار ما
کس دوای ما و درد ما نیافت — چند پیچوید طبیب آزار ما
جان و سر در حلقه سودای تست — گر بهیچ ارزد ز سر بازار ما
هر حکایت کز لب او می کنم — بوی جان می آید از گفتار ما
یار چون بشنید گفتار کمال — گفت مولانا سبی عطار ما

ما را بعشق میکند ارشاد پیر ما   داند که زاهدی نبود دلپذیر ما
در چشم حسن هند نیاریم پیش لها   هم ما نظیر آن مه و هم او نظیر ما
دل جای دوست است چه پنهان کنیم راز   چون روشن است پیش تو ما فی الضمیر ما
جان میدهیم تحفه بباد و سبی برد   خجلت بود که هست متاع حقیر ما
گفتم ز دست ناوکی از کیش تو بگفت   ترسم که باز چشم بدوزی بتیر ما
تاراج غمزه سهل بود گر کنی بوصل   مسکین نوازی دل و جان اسیر ما
دست کمال گیر که سنی تو زیا فتاد   ای رحمت تو در دو جهان دستگیر ما

بی خط تست شاد مباد این دل غم پرور ما   غم خور ای دل که بجز غم نبرد در خور ما
درد مندیم و خبر نی ز ما ز سوز درون   دامن خشک و لب تشنه و چشم تر ما
مفلسیم گر چه در دولت سودای رخت   حاصل هر دو جهان هیچ نیرزد بر ما
گر تو در مجمره غم دل ما سوزانی   همچنان بوی تو یابند ز خاکستر ما
دل ما گم شد و چندانکه بیابیم کسی   که شود رنجه و آرد خبر دلبر ما
چند صاحب نظرانش شود اندر روش   که ببیند مه روی تو ملامت گر ما
میکنم شادی از آن روز که گشتی تو رقیب   این که دیدیست که هرگز نرود از در ما
قیمت صحبت ما دان که همین دم باشد   که بر انجمن تو از کوی تو آرد بر ما
صفت روی تو تا در قلم آورد کمال   گل برد نسخه چین از ورق دفتر ما

شانه زد باد زلف یار مرا   اصلح الله شانه ابدا
گر خدا راست آرد آید باز   سرو و طوبی خرام در بر ما
دل چو پیراهن تو می لرزد   بر تو گر بگذرد نسیم صبا
دیده بگذار تا لبت بیند   که بهم خوب به بود حلوا
تا بیالا تو راست چون الف   ما چو لامیم در میان بلا
شد خیال پرور در تو دل ریش   که نجنبد در او خیال دوا
دل مرنجان بدرد دوست کمال   فوه ما الحبو تحفه شفا

گر بری چون سر زلف این دل سودایی را   باز سوی تو کشد این دل شیدایی را
من ازین در نروم زانکه بجایی نرسید   هیچ کاری ز طلب مردم هرجایی را
روی تو نمود و گرفتم که روی از بر ما   بکجا میبری این خوبی و زیبایی را
چه ورقها که گشن کرد و فیلیت گل سرخ   تا بیاموخت ز رویت چمن آرایی را
روی زاهد بکند از زر و این چشم پر آب   میل مستی نبود مردم دریایی را
خار مژگان بنگر پای بنه بر سر چشم   که زیاری نبود از مژه بینایی را
درگه دوست ای ناصح دانا بکمال   تا برآتش ننهی دغه دانایی را

یار بگزید بی‌وفایی را   رفت و ببرید آشنایی را
همه غمها جدا کشیم   جز غم و غصه جدایی را
خانه را گر نباشد از تو چراغ   چه کند دیده روشنایی را
شه ندهد مراد ز روی نکوست   من نکویی کنم گدایی را
زاهد از شهر عشق رخت کشید   عقل بیند روستایی را
بر تو از دست نارسایی ماست   که گزیدیم پارسایی را
کشتنش پاک داشت کمال   گفت بگذار خودستایی را

چشم تو از حد می برد از عاشقان بیداد را   از ناله مرغان چه غم از خواب خوش صیاد را
مردم بدو در روی تو در گریه انداز آه من   شرط است باران رحمت در موسم گل باد را
کشتی ز بیداد افکنم از آه گر بر من دل نهد   گر جسم من این ها نشد تحسین از این بنیاد را
حاشا که از غمهای تو من بنده باشم در گله   بیهوده باشد سوی خود تیشه زدن فرهاد را
بر بی شیرین کاری کردم ترا شیرین اگر چه بنده شد   چه باز از خدمت آزادی هم بنده هم آزاد را
ذکر بلند قامتش می آیدم در گوش جان   ای یار بیاراسته رو [illegible] سرو آزاد را
هیچ کمال از عاشقی جان برد از دست توان   پند پدر هرگز نشد رسوای مادر زاد را

ایها العطشان فی واد الهوا   جوی جویان جانب دریا بیا
آب را پیش لب هر تشنه نه   قالت الا کواب قل لی تو لنا
از سقاهم ربهم بر لعل‌هاست   تا لب میش لب ما و شما
گر به تاج خیدار عطش ای نور ما   کیف تحیی النون سینی عین البقا
تو وجدت الخضر حینا فانتبه   پیش چشمه آب چشمی بر گشا
از نسیت الموت اگر یادیست   همچنان ماهی خضر است آشنا
گر طلب کاری مشو دور از کمال   لم تجد بعدی ولیا مرشدا

تو خود به کوشش بیاری حدیث زاری‌ها   که در تو کار نکرد دست در دکاری‌ها
شنوده‌ام که گشودی زبان به دشنامم   عزیز من چه گشاید ترا از خواری‌ها
هزار بار به جان بار محنت بردیم   بهیچ بگرفتنی تو بردباری‌ها
گدای نسیم ننبی بگذری بدان گیسو   به بوی او بر بیان دگر زنی قراری‌ها
اگر چه از دو جهان کرده‌ایم قطع امید   بلطف رحمت رحمت او دست امیدواری‌ها
مزو که ذیل کرم بر گناه ما پوشند   بود ز رشحه چو بلنید شرمساری‌ها
کمال در پیک کوشش علو همت بین   که عادت آید از همدمی یاری‌ها

دل بردی و جان رواست اینجا / ای جان و جهان کجاست اینجا
بندم ز غمت جدا شد از بند / از جور رو بستم جداست اینجا
کشتی و همت هزار دشنام / دشنام مگو دعاست اینجا
خاک ره و گرد پایش گردار / ای دیده که توتیاست اینجا
چشم خوش و خال و گوش و خط خوش / از جمله بتان کراست اینجا
بر روی تو خالهای مشکین / بر جان همه داغهاست اینجا
دل شد ز کمال غایب و عقل / گر نیست بتو کجاست اینجا

ای سراپرده سلطان خیالت دلها / کرده در دو غم تو خانه آب و گلها
مشکل ما دهن تست کز پی آن یابیست / جز بمنطق لب تو حل نکند مشکلها
سر بزد و پس نیاریم چو زلف تو فرو / تا بخاک سر کوی تو بود منزلها
شمع خود را پسر دار بهر نکشد چون قندیل / شب که از بر تو خود نور دهی محفلها
بکن ای شیخ دعایی که بمیریم همه / تا دگر تیغ چنین خون نکشد قاتلها
دیده چند آنکه براند سخن از گوهر اشک / یار در گوش نیارد سخن بازلها
دیده سیل شد و پیش کمال آنچه گفت / در بهای من بردار که کنند سایلها

کجا میدهد دستم آن بی وفا / که پایش ببوسم پس از مرحبا

مرا زان نظر این قدر چشم هست / که آن خاک پا دانم از توتیا
گشودن ز زلفت گره مشکل است / در این شیوه موی شکافد صبا
بکش دامن حسن چون گل بناز / که بر قد تو دوخته شد این قبا
دهان تو میمست و بالا الف / خدا آفریده این دو از بهر ما
مکن پیش ما ذکر حلوای لب / چو کردی مکن رحمتی بر گدا
گدای در بارگاهت کمال / چه نسبت شیئا لله ای پادشا

چشمت بغمزه کشت من بی گناه را / خود زلف را چه گویم و خال سیاه را
با آه و روی زرد ز خاکت شدیم دور / باد آمده دانه جدا کرد کاه را
مردم ز ره حساب گرفتند سالها / نگرفت در حساب جمال تو ماه را
کو کم قیمتت بکشد شرط احتیاط / من هم بدین میکشم آن خاک راه را
سلطان حسن کج شود دلها نظر گار / ملک آن اوست گر بنوازد سپاه را
از همت گدای تو باشد فرو هنوز / بر عرش اگر نشانند بارگاه را
نام کمال خواجه که درویش خواند / درویش خوانده به غلط پادشاه را

از عاشقی همیشه جوانیست پیر را / خالی مباد عشق بتان از ضمیر ما
با آنکه چون چراغ سحر شد جوانه مرگ / هم دیر زیست مدعی زود میر ما

تاکی دعای وصل کمان ابروان کنیم — چون بر نشانه هیچ نشد تیر ما
صد جان ستاند و بیک بوسه وعده داد — بسیار بخشش دلبر اندک پذیر ما
در دل نمیرود که بگنجد خیال غیر — کز مهر او پرست ضمیر منیر ما
داریم صبر اندک و بیش از شمار شوق — پوشیده از تو نیست قلیل و کثیر ما
روز حساب غم نخوریم از گنه کمال — گر عقدهٔ زلف یار بود دستگیر ما

این چه مجلس چه بهشت این چه مقامیست اینجا — عمر باقی لب ساقی لب جامست اینجا
دولتی کز همه بگذشت ازین در بگذشت — شادیی کز همه بگریخت غلامست اینجا
چو درآیی بطرب خانهٔ ما غم دل — همه گو نیند مخور زغم که حرامست اینجا
تا پیام تو کسیم از بر ما کرد برون — برو آهسته که بام و لب بامست اینجا
نیست در مجلس ما پیش که و بیش کمال — شاه و درویش ندانند کدامست اینجا
صفت عود همه سوخته و گرم رویم — بجز از زاهد افسرده که خامست اینجا
چند پرسی چه مقامست کمال این که تراست — این مقامی که بمنزل نه مقامست اینجا

بگذار در آن کوی من اشک فشان را — تا دیده دهد آب گل سرو روان را
مپسند بر آن رخ که فتد سایهٔ گلبرگ — آیا نتوانند کشیدن دو کمان را
نتوان کشند نقش دو ابروی تو نقاش — گلبرگ تحمل نکند بار گران را

13

گفتم گرت ز دیده و دندان چو گوهرم — دارم گهی که گفت نگه دار زر ما را
غیر از دل عاشق چو نشد جنس بتان کم — این طعنه به چه کرد و بدهان تو ما را
بوسیدو لبش گفت بیاد و تن یار — شد ضامن این عهده همین یاد تو ما را
بگرفت کمال آن ذقن اکنون متعمدا — آری بدل خصم بگیرند ضمان را

زد؟

در چمن میرفت دیگر قامت دلدار ما — سرو دامن برزد و آمد بستان را بپا
تا بجا آید من آن تن نازک بسود — میکند از غیرت آن در برش گرد قبا
کشته در دست برم کز مرحبا خواست زمین — گر بجان ساعد کشی تیغم هزاران مرحبا دعا
ما نکو دانیم حق نعمت و شکر نمک — زیر لب از تو یکی دشنام و از ما صد دعا
دل بهر گشت تحمل بسکه زلفت میکشد — عاقبت خواهد بریدن بر سر راه تو پا
وعدهٔ ما زیم کردی این همه تاخیر چیست — آن نخواندی در بلا آنکس که بودیم بلا
چند کوی شد بدریا سیل اشکانت کمال — ای ملامت گو رها کن یکدمی یارا مرا

کردند صید آن زلف و رخ دلهای بی آرام را — بهر شکار بلبلان بر گل نهادی دام را
پیش گل اندام تو دارد گل اندامی دگر — لطف نباشد انجمن اندام گل اندام را
ساقی رسید ایام گل حالیت بزم و جام مل — آن به که در فصلی چنین خالی نداری جام را
کشتی دمیت عاقبت می از کف سیمین خود — جان سوختی تا کی دهی این وعده‌ها مارا

گر گه گه از لب چاشنی با بیروحا گوی دهی
از بهر من داری نگه زیر زبان دشنام را

چون جان کرمت جو گرد زلف و از رخ
دادی بیمار روم را گردی بریشان شام را

او زلف بشکست و کمال از تو بجوید بدروغ
زنار چون ببرید با یاد و شکست اصنام را

گر برد او سودای رخسار گرد آلود را
آسوده خاطر کردی این جان غم فرسود را

خاکی که نعلین تو سود از دیده دارم دوستر
از مایه آری دوستر دارند مردم سود را

سلطان اگر از خال لبت سوزد بداغ غم دلم
از بهر حلوای توان بردن جفای دود را

کوشش ایاز از ناله‌ی عاشقان کرد ار گران
بر پشت پیلان ار سند بار دل محمود را

گر آمدی عهد سر زلفت بدست من شبی
با او حسابی کردمی غمهای نامعدود را

وقتی ز عاشق ناکشی بود از تو یا از کلیم
امروز رانی باختی دلهای ناخشنود را

کمتر کمال از عاشقی پیش رخت میسوز جان
کس پیش آتش سوختن تعلیم ندهد عود را

مست عشقم ز خرابات چه آرید مرا
تا بدیر قدح و میخانه گذارید مرا

باده پاک روان پیش من آرید دمی
تو از پاک روان چند شمارید مرا

من که امروز ز تسبیح باستغفارم
زین بیش در صومعه مجبور مدارید مرا

دلم از زلف بتان سلسله در پای دارد
تا که از حلقه زندان بدر آرید مرا

ز لب روی دوست توان بستن و از وی نشتوان
کو کجا پس هم بدر دوست میارید مرا

دی شب از میکده سرمست بدوشم بردند
همچو آن روز که خاک بسپارید مرا

گر چو عشاقانه بیایید بسر وقت کمال
شکر ناب بیارید می آرید مرا

جور تا کی بشوخی سر زلف دلربا را
گر ازو سیم بر آری همه وقت طلبها را

بدو صد ادب بر آن در چو عطا است بر گذشتن
حرکات نامناسب بچه رو بود صبا را

شب و روز خیره دری نخورم بر آستانت
که ز دوای خوب رویان نرسد بمن گدا را

نشود دگر دمشنه سر کوی دوست خالی
بدو زلف اگر برود همه عمر خاک پا را

چه دهی دلم که بخشم ز بلای خود امانت
بعطا مکن حوالت ببلا سپاه ما را

چه بدست خویش تیغم بزنی دمی رها کن
که ز ساعدت بگیرم نظاره خونبها را

به صید کو طبیبان کمال هرهم جان
چو بمیرد جان بجانان بکشند دگر دوا را

من طلب کردم بصحابش روز و شب
یا قسیم اللیل بحکم من طلب

حلقه قلعه کشایی من قرع
بر دلم بکشود در پای طلب

کعبه جانرا ز دود آتش عشق و سوز محبت
در تن تبت تن صد توبب

از دمیدن شمع گیرید و چراغ
چند می آرید قندیل از حلب

از کتاب عزلت این انتخاب
ای اصولان زاچه سود این منتخب

یعنی از ما عشق آموزید عشق
چند خوانند ای ادب علم ادب

در عجم فتح سخن كردي كمال
فاتح ابواب المعاني في القلوب

رفتم از دست من بي سر و پا را درياب
پادشاهي ز سر لطف گدا را درياب

بي گل وصل دل آزرده شد از خار جفا
بلبل خستهٔ بي برگ و نوا را درياب

بر درت دير بديدي كه روم گو به رقيب
كه بيا عاشق ديرينهٔ ما را درياب

زير لب اين همه دشنام دعا گو چه كني
لطف كن بوسي و مقصود دعا را درياب

وعدهٔ وصل تو اگر چه وفا نكني نيست
هم بآن وعده دل اهل وفا را درياب

جان بلب ميرسد از تشنگيم پيش بهاي
اي لب تشنه ببوس آن كف پا را درياب

دست بوسي گرت از دوست تمناست كمال
مرحبا گو غم او را و بلا را درياب

مطلع انوار چيست آن رخ چون آفتاب
مطلبي گفتم بدين خوبي كه ميگويد جواب

چشم تر خاك درتم چو بديد افكن در دامنش
رو مان گو بديد نيكويي كن و افكن در آب

گو دل ريشم بجو پيدا آن دو چشم از راه لطف
زانكه بر پستان ببي جز نمك دارد كباب

اي امام آن ابروان كرده نمازي بحشم
بعد ازين محراب ابرو چشم او بيني بخواب

در ميان ديده و ديدار جان از وي دوست
چند مانع مي شوي يا رب برخيز اي حجاب

كشت در عشق رويت شوي دارد كمال
در سگان يعني جوابي گونه بر وجه عتاب

قصهٔ پروانه فردا باز پرسند از چراغ
گفت في روشني والله اعلم بالصواب

جانب ما خوب مي آيد كه مي آيد حبيب
وه چه بي او زشت مي آيد كه مي آيد رقيب

بر نشايد جان ما در دست من پس ديگر
مي نشيند درد او بر دل تو برخيز اي طبيب

چون ز يكي خوان بلا پيش جگرخواران غم
اين گداي كمترين را بيشتر فرما نصيب

رحمتي كن ميكند چشم تو بر افتادگان
دل تنگ من قيمت و من مسكين غريب

گر بمحراب ابروت نورت خواند امام
آتش افتد در درون منبر از آه خطيب

دم بدم جاني بتن مي آيدم چون وقتها
ياد طابت وقتها مي آرد از بوي طيب

چيست اين تيزي رقيبا مر زبانت با كمال
پيش گلها اي باغبان از خار بهتر عندليب

با رخ آن مه بدعوي كي برآيد آفتاب
كي نمايد زان سر جا رخ نمايد آفتاب

سوختم از حيرت اي ابر افكن اينجا سايه
تا دگر بر خاك آتش رخ نيايد آفتاب

تو رواي دربان كه من در سايهٔ ديوار او
مي نشينم منتظر چندانكه آيد آفتاب

آفتاب ار گويدت من با تو مي مانم برخ
چون نخود دگر بيت خود اي شايد آفتاب

بعد ازين كان روي روشن آفتاب از دور ديد
گر برو بندي در از روزن در آيد آفتاب

در سر زلفت گرفتست آفتاب از دير باز
باز بگشا حلقه زان تا گشايد آفتاب

ميكشد بهر تو كشم دردهاي سر كمال
گفت نشنيدي كه درد سر فزايد آفتاب

دلم از شمع رخت در تب و تابست امشب کارم از نرگس مست تو خرابست امشب
تن بجوز من از دست دل و دیده چو شمع گاه در آتش و گه بر سر آبست امشب
زحمت خود ببر ای دیده و چو اشک از نظرم که میان دل و او دیده حجابست امشب
ساقیا شمع بپیش من مجلس بنشان تا بدانند که ما را چه جوابست امشب
در شب تیره نه ره روشنی پیدا نیست کمر از زلف تو بر ماه نقابست امشب
چشم شوخ تو ندانیم بمستان ز چه روی از سر عربده در صدد عتابست امشب
دوست مهمان کمالست بیارید شراب که دل دشمن ازین غصه کبابست امشب

آن رخ نه بینم از نبری زلف پر ز تاب شب منقطع نگشته نه بیند کس آفتاب
دندان شانه میکشد آن چین زلف و بس تابش خطا نبود که خوانیم مشک ناب
بر گوشه عذار تو مستی است خفته چشم نزدیک صبح از شب آن می رود بخواب
گفتی پس از هلاک تو دست از جفا کشم ای عمر ناگزیر چرا میکنی شتاب
شوق رخ تو ز دل ما چکاند خون از آتش نمک کند این گریه‌ها کباب
تشنه درت همیشه بخون بر کشند سر همچون طیوران که بسر می کشند ناب
خطهای اشک بر ورق چهره کمال گر آیدت بچشم روان خوانیش جواب

دل مقیم کوی جانان نیست تن اینجا غریب چون کند بیچاره مسکین تن تنها غریب
آرزومندم بیار خویشم و یاران خویش در غریبی چند گردم زین سر و پای غریب
چون نبود در غربت مهیا دیده جای حال من محنت و غربت ندانند هیچکس الا غریب
هرگز از روی کرم یکدم نپرسیدی که چیست حال زار مستمندی مانده دور از ما غریب
باد صبح از زلف جانان بوی جان آورد می برد در روز بیمار حالا درین سودا غریب
چون درین دوران نمی افتد کسی با حال خود در چنین شهری که می بینی که افتد با غریب
در غریبی جان بسختی میدهد مسکین کمال وا غریبی وا غریبی وا غریب

هر که ترا یافت دولت دو جهان یافت دولت ازین به نیافت مرده که جان یافت
تا ز تو بوئی نبرد دل از تو اثری نیست کس خبر آن نیافت کز تو نشان یافت
گاه نهان شد گهی آشکار طلب کار کز تو نشانی نه آشکار و نهان یافت
یافت درین ره یکی ز درد گریبان چاک همت چو بنده هرچه بود همان یافت
نیم نظر همتت که یابی از آن شیخ تا همه کس هرچه یافت جمله از آن یافت
یافت نشد آن بجد و جهد و تدبیر دولت وقت کسی که دولت آن یافت
لاف انا الحق بزن کمال که وقتست هر سر موی تو چون ز دوست نشان یافت

کرد از نظر اندوختنی این همه عمرست هر خطایی که رسید از تو وفایی دگر است

دل مجروح مراست بران تیر که رفت | گر جدا از حرم خاص تو او را گذری است
باشد آن چشم تو روزی نظر او را نیز | کاز آن روز مستمند این رخ زیبا نظری است
ای حسود از همه کس عیب نهان تا چند | عیب خود بین تو که بی داشته هر کس هنری است
بر سر پایند ز من با سگ کویش گاه شب | عفو فرما کرت از ناله ما دردسری است
دی رقیب از لب او داد بمن مژده وصل | دهنش پر ز شکر باد که این خوش خبری است
وصل او می طلبی مختصر است کمال | کان تمنا نه باندازه هر مختصری است

روزی که بمن ناز و عتاب تو حساب است | آن روز مرا روز حساب است و عذاب است
کشتی بس تیزی ز جفایت بکشم دست | فریاد من از دست تو باز این چه شتاب است
خواهند شدن صید تو تا ماه ز ماهی | گر عارض و زلف تو بتی شست در آب است
گر دل بود ریختار تو جان بر سر آتش | از ذوق نمک رقص کنان همچو کباب است
من بنده تو چون بشنوم ای شیخ که چون عود | گوش تیم سوی مطرب و گوشی بر رباب است
در مجلس وعظ بتو بهش کشد دل | روزی که هوا ابر بود روز شراب است
از عزم میندیش کمال از کشش آن زلف | کو مرغ نه بسته دام که صیاد بخواب است

درد تو نهان زبان فروبست | وین سوز درون ز حد برون است
عقل از هوس تو بیقرار است | دل در طلب تو بی سکون است

با عشق تو هوشمندی ما | آثار علامت جنون است
در دست تو دل که خوانیش قلب | خاکیست سیه اگر نه خون است
تا جان ز تو یافت بر سخن دست | در دست سخن زبان زبون است
قاف قد و نون ابروانت | هر نقطه بناوک و ز نون است
تا از تو کمال حکمت آموخت | در حکمت عشق ذوفنون است

دل صفت لطف تو از زلف گفت | دانه در در شب تاریک سفت
سرو قدت راست چو من چشم تر آب | کس سخن راست نیارد نهفت
تا نرود گرد ز بهر دیده حیف | دیده در آب زد آنگه برفت
ناله من خواب شبت برد آه | چون بکنم ناله که چشمت نخفت
بیدق کمال ترا زانده مسوز | طرح گرش باز و رخ بود جفت
ای دل اگر سروییت آرزوست | چون الف سر زلفش ببند همای جفت
هر که شنید از سخنانت کمال | سلمه الله و ابقاه گفت

گل بصد لطف بدید آن بر و بیدار شکست | شکل خود دید هما با خود تابش بدست
نازک اندام که آسیب صبا تاب نداشت | ظلم باشد اگر از برگ گلش پیرهن است
ای گل از نسیم بنا گوشش بهم بر زده ام | تا چنین میندیش که تو رفص جنبت

نکنم جز بخیال قد تو قصه دراز ... بلبلانرا سخن از سرو بسی در چمنست
نیست الا اثر آه دل و سوز درون ... بر لب از خال تو این دود که در جان منست
مشک بر گردن خوبان خطا چیست ز زلف ... بت چینست مگر آورده ز فراج ختنست
میچکد آب حیات از سخنان تو کمال ... سخن اینست که گویی تو دگر تا سخنست

کاف کونها از طه برترست ... قاف عشق از کاف یا با برترست
بر زبان عاشقان کفری که رفت ... از محامد وز ثناها برترست
عشق اگر زان لب دهد دشنام زشت ... عزت او از دعاها برترست
اقتدا با آن قد و قامت بکن ... کز نماز این اقتداها برترست
درد کز دل ناله بر گردون کشد ... این چنین درد از دواها برترست
گفت کوی او بجا از کینه نیست ... کز جفا این جابجاها برترست
هر زمان جنگیست او را با کمال ... طرفه جنگی کز صفاها برترست

ترا دو رخ دو خط من دلبری آموخت ... ترا ز دو چشم و دو چشم از تو ساحری آموخت
تو طفل مکتب حسنی معلم تو دو چشم ... معلمت همه شوخی و دلبری آموخت
ز زیب مکر بغمزه چه میدهی تعلیم ... بگوشه گیر چه حاجت مزوری آموخت
نگاه کند درست اهل عقل ابجد عشق ... که مشکلست بمیمون درودگری آموخت
بدو رخ چین تو آن عارفست حرف شناس ... که لوح زهد بشست و قلندری آموخت
یکی که قیمت خاک درت بعاشق گفت ... بما شناسی جوهر بجوهری آموخت
کمال برد بنطق از شکر سبق گویی ... لبت بطوطی طبعش سخنوری آموخت

گر ز باران دیده خاک آن ره بر گلست ... پای عاشق در گل از دست دل اندر دلست
بنده را گر پیش خویش از مقبلان خوانی رواست ... هر که رو در کعبهٔ کوی تو آرد مقبلست
دل همه تن اشک خونین گشت و آمد سوی چشم ... تا روان آید فرو هر جا که او را منزلست
میل با دارد به آه و اشک ما آن سرو ناز ... سرو با آب و هوا هر جا که باشد مایلست
می نگنجد در دهان او شکی جز سخن ... گر من این معنی بگویم آن دهان خود قایلست
تیغ و خنجر چون حق آمد در حق خون حلال ... گر بریزد خون عاشق حق بدست قاتلست
نیست مشکل دل ز جان برداشتن بر عاشقان ... دیده از دیدار خوبان برگرفتن مشکلست
میدهی پندم ز روی خوب ای گوینده کمال ... هر که ما را این نصیحت میکند بی حاصلست

هر که از درد تو محروم بود بیمارست ... وانکه داغ تو نه بر سینهٔ او افگارست
دلم از ناوک آن غمزه شکایت نکند ... که بدین خسته چنین نعمت او بسیارست
گله از بار غم و بار ستم نیست مرا ... گر بود بار جدایی گله ها این بارست
بر سر کوی تو کمتر روم از بیم رقیب ... که سگ خانه زبون گیر و گدا آزارست

میزان لب شوان کرد بدو سرخ دوست   زانکه در موسم گل توبه ز می دشوارست
پیش آن صورت مطبوع که دارد جانی   جلوه‌ام صورت خورشید که بر دیوارست
کار می دارد و معشوق کمال ز همه دور   صوفیا باده تو کن که دو باز کارست

یار نزدیک آمد و از خویش ما را دور ساخت   به تو نور تجلی بیا بیارا نور ساخت
ذره‌ام گشتم حقیری بی اسم و نام و شهرتیست   گفت عشق آشنا بر این چنین مشهور ساخت
ظاهر و پنهان از آنم کز دهان و چشم یار   که چو نرگس مست و که چون غنچه‌ام مستور ساخت
عقل گفتا خان و مان بانه ویران کرد عشق   گفتم ای نادان چه ویران این زمان معمور ساخت
تا دل چو بید کباب از دیده گریان سرآب   چشم را مست کرد و چشم را مخمور ساخت
ساخت از لب شربتی بهر شفای خستگان   طرفه شربت کار درویش تازه را رنجور ساخت
شمع مجلس بود و دور از روی او کوی کمال   کز نخستش سوخت از نزدیک و از آخر دور ساخت

دل زنده شد از بوی تو بوی تو مرا ساخت   خاصیت خاک سر کوی تو مرا ساخت
فربه تنم از خوردن غمهای تو هر روز   بنگر که چگونه غم روی تو مرا ساخت
میخانه بس بی پا ساخت مرا آب و هوایی   اکنون همه بس روی نکوی تو مرا ساخت
چون شربت تلخی که به رنجور بسازند   هنگام چشم شدی خوی تو مرا ساخت
هر یک سر موی تو جدا از ناز مرا سوخت   بالیست بو یک سر موی تو مرا ساخت

بدمستی شوخان چو ندیدست فروزست   با چشم خوش عربده جوی تو مرا ساخت
بگذشت کمال از سر و جان در طلب تو   صد شکر که باری تنگ بوی تو مرا ساخت

ز کوی تو فردوس اعلی دریست   شمار در تست هر جا سریست
تو رضوان نوشین لبی و شراب   ز دست تو هر قطره کوثریست
تو از رحمتی آیت و بند زلف   ز طاوس بر روی آیت پریست
هر دو دو از چشم و نور (پیش)   در آن گوشه بنشین که خوش منظریست
کجا ملک حسن تو یابد شکست   که هر سوز دلها ترا لشکریست
ز دود دم سینه هیزم سوز عشق   بهر عضو من آتش دیگریست
عجب آتشیست آتش دل کمال   که در دوزخ از این شعله خاکستریست

در سر زنجیر زلف او دل دیوانه رفت   گفته زان لب شنید و جانب میخانه رفت
سر گذشتی گفتم از ... جان شعله زد   گرم شد مسکین نخواهم بر سر افسانه رفت
آگه از سوز دل و دل فروزانند و بس   شمع داند آنچه شبها بر سر پروانه رفت
بر خورد دیگر رونده ام عاشق آن کشت برباد   این چنین کز اشک او در خاک چندین دانه رفت
در دل ریشم خیال آن دو زلف پیچ پیچ   راست مار گنج را مانند که در ویرانه رفت
جای نثار گیسه ندارد با شکل آینه   کی عاشق درویش هر جا رفت درویشانه رفت

جای تاریکست زلفت ای شعاع آینه
کس نیارد در آن راه چو موی جز شانه رفت
بر دوست آویز جان و سر چو رفت انجا کمال
عاشق از درویش سر جا رفت در دو شانه رفت

روی تو قبلهٔ مناجاتست
دیدنت احسن العباداتست
آگه از راز آن میان و دهان
عالم السر و الخفیاتست
گلرخان را خیال تست خیال
مطلعی بحث الخیالاتست
بر بساط چمن به عهد رخ گل
پیش شه رخ تو رخ ماتست
تو روانی به قد طلب جانا
زندگی پیش تو از محالاتست
گر بنازم سگی کمین تا خیر
که ز تاخیر هم آفاتست
زنده تر شد ز کشتن تو کمال
عاشقانرا بسی کراماتست

کشتی از ناز مست وقت جان ازان کیست
آنجا مگر که داغ گرانجا نشان کیست
باری مرا بحسرت درد تو سوخت جان
تا درد سینه داروی تو درمان جان کیست
تن خاک شد بر آن در و هر سو که کوی تو
یک شب بگشت گفت که این استخوان کیست
تر چشم وقت بوس ز شادی شوم بلا
ای جان لب بپرس که این آستان کیست
گفتم بجان غم تو خواهم خرید گفت
ای مفلس زیان زده بنگر دکان کیست
دشنام می‌دهی و نمی‌دانی این قدر
کین راحتم بگوش رسید کز دهان کیست

هر نقطه چو سیم که تو زان کنه کمال
آری همین قدر شناسی که زان کیست

مطلع حسن و جمالت آفتاب روی دوست
حسن مطلع بین که در مطلع حدیث روی اوست
آن رخ از رحمت بخط سبز آمد آیتی
از زبان بیدلان تفسیر این آیت نکوست
ورد صبح و ذکر شامم وصف آن رخ و موی
این چه میمون صبح و شامست این چه زیبا روی و موست
دل که چون گوییست در میدان عشقت ای جمال
گر بچوگان نسبت زلفت کند بیهوده گوست
بی لبش گر شد لبالب چشم ما عیبش مکن
اولین چیزی که رفت اندر سر آن آب جوست
سربلندی بین که باز از دولت زندیها
بر سر دوشی که روی سجاده بود اکنون سبوست
هر حریفی تحفه از می و ز لب ساقی کمال
اهل مجلس سر بسر مستی ز او بهر دوست

دل از آن غمزهٔ تو بس خشنود نیست
که بخون ریختن بنده کرم فرمودست
کشته عشق رخ اوست گل رنگین زان نیست
وانکش از بی سببی نیست که خون آلودست
کشتی از خاک در خویش نه بستم گردی
همچنان چشم رجا بر کرم موعودست
بخش از خوان ملاحت جگر سوخته
بده امروز که حلوای لبت بی دودست
بجفا دور شدن از تو نباشد محمود
هر کجا پای ایاز است سر محمودست
سفر عشق تو بی واسطهٔ راه روی
حد نهایت که این ره ره نامحدودست
گر بسودای تو با جان عمر زیان کرد کمال
این که سر در قدمت سود سر او سودست

سرو ما را قد بالای خوش است / دیدن آن گل تماشای خوش است
بارخش کو قامتش بالانمای / زانکه به دیدن ز بالای خوش است
از پی پای او شد گوشه / گوشهٔ صوفی چنین پای خوش است
سوی چشمش لب اشارت می‌کند / کان چو بادامیست حلوای خوش است
از پی سودائیان خالی مباد / سایهٔ زلفت که سودای خوش است
کشتنم گرچه ورا آرزوست / آرزوی او تمنای خوش است
گر رود هر دم مرو از جا کمال / پای بر جای چنین جای خوش است

سر زلف تو دزد دلهای ماست / گر آویزی از گردن او را سزاست
ببالای لب نقطهٔ خال تو / خطا نیست آن نقطهٔ مشک خطاست
صفاهاست با آن دو رخ دیده را / غباری اگر هست از آن خاک پاست
بدور تو صوفی قباپوش شد / که از جور تو پیرهنها قباست
ز من گفتهٔ صبر کن یک دو دم / از آن روی چندین صبوری کجاست
جدا میکند فرقت جان ز تن / قرارم ز دل نیز از این خود جداست
کجا شد دلت باز گفتی کمال / تو خود نیک دانی مرا دل کجاست

جگر و حسینه بر دوست رسم اشکانست / که همچو سرو بلندش هزار دستانست
درون پرده رخ او هزار سینه بسوخت / نعوذ بالله از آن آتشی که پنهانست
بر آستان تو شبانه اشک غلطد و بس / بخون ز خاک سر و دیده بر غلطانست
ز گریه بر سر مردم نشین که خانهٔ چشم / فرو رود و شب هجران ز بس که بارانست
اگر شکست ز تیرت بدیده پیکانی / نهاده دیدهٔ دیگر برای تاوانست
چو از لب تو حدیثی بگوش جان برسید / دلم برفت ز جا و حدیث در جانست
ز شوق روی تو وقت در حدیث کمال / چو عندلیب که از شوق گل خوش الحانست

مشنو که مرا به ز تو یار دگری هست / مسموع نباشد که ز جان دوستتری هست
راز دهنت باز نمود آن لب خاموش / کاینجا سخنی نیست که آنجا شکری هست
گفتی بزنم بر جگرت تیر جفایی / از تیر نترسم که مرا هم جگری هست
حال دلم از ناوک آن غمزه مپرسید / کو را همه وقتی چو اینجا گذری هست
چون زلف تو شد سر طلب آن کمر از ما / تا خلق بدانند که با مات سری هست
منع نظر از زلف و رخت نیست توجیه / هر جا که بود دور تسلسل نظری هست
تا چند کمال این همه اندوه تو از زلف / شب گرچه درازست امید سحری هست

چشم شوخ تو هر کرا کشتست / اول از رشک آن مرا کشتست

خسته غمزه را لب تو دواست   خستگان ترا دوا اینجاست
بس که گفته اند دشمن کش   دوستان زان لبت جدا گشتست
آفتاب از تو چین می‌زرد   صبح از آن رو جدا اغیار گشتست
غم تو لشکر سلیمانیست   که چو مور هم نبرد با گشتست
گفته‌ای خونبهای کشته منم   همه را عشق خونبها گشتست
وعده کشتن بده کمال   جان من وعده‌ام کرا گشتست

ما را نه غم ننگ و نه اندیشه نام است   در مذهب ما مذهب ناموس حرام است
سجاده نشین عارف از آنکه عام است   ما دام که در بند قبولیت عام است
گو خلق بدانید که پیوسته فلان را   رخ بر رخ جانانه و لب بر لب جام است
باقی می دوشینه اگر رفت تمام   ما را ز لب لعل تو یک عشوه تمام است
در آرزوی مجلس ما زاهد بی‌مغز   چون عود همی سوزد و این طرفه که خام است
سودازده را گوشه سجاده نسازد   ای مطرب ره زن ره میخانه کدام است
برخاست کمال از ورع و گوشه نشینی   تا دید که مستی نه به از زهد و مقام است

گو خلق بدانید که دلدار من اینست   دلدار چنانچه نپسندم که کار من اینست
محبوب من و جان من و هم نفس من   خویش من و پیوند من و یار من اینست

بوی سر زلف تو به من آرد همه شب باد   از همنفسان یار وفادار من اینست
من خاک رهم بلکه بسی کمتر از آن نیز   در حضرت او قیمت و مقدار من اینست
بنواخت به تیری دگر این خسته خود را   با غمزه صبا گفتش آزار من اینست
با آنکه طبیبست شود شاد به دردم   داند که دوای دل افگار من اینست
گویند کمال از پی او چند دوی جان   تا هست ز جانم رمقی کار من اینست

نیست مسموع آنکه گفتی با تو ما را جنگ نیست   در برت دل هست اگر در آستین‌ها سنگ نیست
صبر باید کردنم با اشک سرخ و روی زرد   چون ز باغ وصل گلرویان جز اینم رنگ نیست
با غم دوست خوشم در محنت آباد جهان   در هوای گل نفیر عندلیبان ننگ نیست
سهل باشد پیش آن عارض خط زنگار نقش   آب چون بی تیرگی آیینه هم بی زنگ نیست
میکند بر نه فلک آهنگ رفتن ناله ام   در میان پرده‌ها زین تیزتر آهنگ نیست
ای که ترک مجلس رندان کنی از بی خطر   گر نصیحت بشنوی خوشتر ز بانگ چنگ نیست
این دهان تنگ بنگر به ز گفتارت کمال   آنکه باشد قند مصر این شکر در تنگ نیست

عارفی پنهان ز پیدا خوشترست   گنج را گنجینه ماوا خوشترست
عالم از ذوق که خوش عالمیست   ای دل آنجا رو که آنجا خوشترست
اندرین پستی دولت مگزین هیچ   عزم بالا کن که بالا خوشترست

عاشقان ز اول بوحدت میکشند | زانکه امروزش ز فردا خوشترست
یک نظر قانع شو از عالم کمال | نخل موسی را تماشا خوشترست

صوفی که ز چشم تو برد جان بسلامت | سر برنکند تا بقیامت ز غرامت
امروز گر آن لب نکند زاهد چو کام | بسیار بدندان گزد انگشت ندامت
در دیده خیال قد تو روز جدایی | چون سایهٔ طوبیست ز گرمای قیامت
گر زلف کشد پیش امام از خم محراب | جز سورهٔ واللیل نخواند بامامت
دی دید قیام تو موذن بنمازی | قد قامت او برد ز یاد آن قد و قامت
ما از پس صد پرده تماشای تو کردیم | صاحب نظریست ز انواع کرامت
برخیز کمال از سر ناموس که رندان | کردند اقامت بسر کوی ملامت

در گلستان تماشای به از روی تو نیست | در بهشت عدن جای خوشتر از کوی تو نیست
با مدادان از پریشانی بماند در حجاب نافه | هر که امروزش خوش از نرگس مستی ابروی تو نیست
همچو اشک زاهدان خواهند زد بر روی او | طاعت هر کس که محرابش ز ابروی تو نیست
با صبا جان بوی آن زلف از صبا چون خوش نخم | چون بدست ما بجای یک سر موی تو نیست
دل گرفتارست در دام بلا مشکل گشای | حل این مشکل بجز در عقدهٔ گیسوی تو نیست
خونها بی جرم جرم بریزی و ننگر این خطا | چون سر زلف سری هرگز بزانوی تو نیست

گشت خاک رهای وزان کمت کمال | این چنین تعظیمها حد دعاگوی تو نیست

این میوهٔ شیرین مگر از باغ بهشتست | وین خود رطبست از شکرستان سرشتست
در باغ بهشت آن قد و رخسار که دیدست | این سرو که بنشانده و آن لاله که کشتست
اینجا سخن سرو نگوییم که پستست | با نخل صفت ما و نگوییم که زشتست
ما روضه نخواهیم که هرجا چو تو حورست | سوگند بخاک سر کویت که بهشتست
خطی که لبت در نظر آورد زیاقوت | انصاف توان داد که یاقوت نوشتست
خشت سر خم بر سر عاشق مزن ای دوست | ما را ز سر خویش چه غم جیب ز خشتست
در خرقه نشست دیده کمال آن مه و بی گفت | این رشتهٔ باریک درین خرقه که رشتست

چشم بخیال تو پر از نور تجلیست | چشمی که چنین نیست به آزار تو اولیست
بر طرف چمن سرو بصد شیوه برآید | از سایهٔ قد تو که همسایهٔ طوبیست
صورتگر از آن صورت معنی چو خبر یافت | انگیختش صورت خوبش بچه معنیست
زان طاق دو ابرو که بخوبی همه طاقند | کیبریست دران طاق که منسوب بکسریست
خوابی که بجویید ز دو دیدهٔ مجنون | سیلیست که راه کده وش بر در لیلیست
زان زلف بدر دام شده ز بحور چو آهو | از لب شکری ده که شفاخانهٔ غمهاست
هر خوب که در چشم کمال آمد و محبوب | گوید به از آنی تو نگری به ازین نیست

از آن لب حکایت شنیدن خوش است　　سخنهای رنگین نبات خوش است
به ابروی رخش آیت حسن خواند　　که خواندن بمحراب آیت خوش است
نیاید ز تو خوب جور و ستم　　که از خوب لطف و عنایت خوش است
سر کوی تو خوشترست از بهشت　　ز هر روستای ولایت خوش است
برویت نگویم ز آغوش و بوس　　که اینجا بوجه کنایت خوش است
بدور رخ خوب خوش بگذران　　که دوران گل بی نهایت خوش است
روایت از او کن نه از گل کمال　　کز آن صد ورق این روایت خوش است

آن کو برفت از بر ما باز کجا رفت　　دور از نظر اهل صفا باز کجا رفت
جان تازه کنان بر سر بالین ضعیفان　　ناآمده چون باد صبا باز کجا رفت
درد دل رنجور مرا زان لب جان بخش　　ناداده بشارت ز شفا باز کجا رفت
آن شاه که زو خانهٔ ما شاه نشین بود　　از کلبهٔ اخوان گدا باز کجا رفت
شهباز صفت کرد بسی صید دل باز　　بگرفت ز ترک همه تا باز کجا رفت
دل رفت بسوی تو ز مسجد بخرابات　　بیچاره نظر کن ز کجا باز کجا رفت
هم میکده هم صومعه خالی ز کمال است　　تا از نو زناری و دعا باز کجا رفت

آه که از حال من حبیب ندانست　　مردم و درد دلم طبیب ندانست
گل که بسی بی وفایی از پی آن کرد　　گر ز دل مجروح عندلیب ندانست
دوش بران در چه عیشها که نکردم　　با سگ کویش که آن رقیب ندانست
تا دل آواره در کمند تو افتاد　　هیچکس احوال آن غریب ندانست
عقل ز هر کس که ماجرای تو پرسید　　هیچکس این قصهٔ عجیب ندانست
نطق چه داند مراد خاطر ما را　　کام محبان بجز حبیب ندانست
هم بمرادی رسید کمال که کس را　　از کرم دوست بی نصیب ندانست

ای ابتدای دولت سرمد را نهایت　　عشق ترا نه آخر شوق ترا نه غایت
ذوق عذاب تا کی بیگانه را چشانی　　از رحمت تو ما را این قدر کفایت است
در ما چرای صحبت علم و عمل نگنجد　　اینجا که قصه آنست چه جای این حکایت
ای پیش دانش تو چون طفل راه نادان　　پیران با کرامت مردان با ولایت
کنه تو نی نبی را معلوم نی ولی را　　معلوم این قدر شد از جبرئیل آیت
گر دفتری چه شیم پرخون دل نبودی　　این کشفها نکردی در هر دلی سرایت
دایم کمال چون رست از تیره روزگاری　　سر بر زد آفتابی از مشرق عنایت

این چه چهره و قد این چه رفتار است　　این چه شیرین لب این چه گفتار است

این چه خال این چه عارض زیباست   این خط این چه جبین و رخسارست
این چه موییست واین چه زلف دراز   این چه دلبند واین چه دلدارست
این چه همدم چه همنشین چه قرین   این چه مونس چه جان چه غمخوارست
این چه طرّه این چه شست چه کمند   این چه دل دزد واین چه طرارست
این چه چشمست واین چه لب چه شکر   این چه دارو واین چه بیمارست
این چه خوش بلبل این چه گلزارست   این چه چیست این جمال و کمال

بر لب لعل خط سبز ترا پیروزیست   بر زنخدان چو به خال ترا به روزیست
گرد روشن همه آفاق تجلی رخت   عادت طلعت خورشید جهان افروزیست
همه عالم بتماشای تو شادند آری   تو مه عیدی و در روی تو گل نوروزیست
دل بیچاره همیشه ز تو صدپاره چرا   تیر مژگان ترا تا چه عجب دلدوزیست
بر سینه ز تیم آبی و مینای انگشت   شمع را بر هنا خاکی بدازین دلسوزیست
روزی دل ز آن زلف دوتای تو فتاد   دل بیچاره مگر کز چه پریشان روزیست
سر زقیدت بکشد با تو چو آموخت کمال   مرغ مالوف گرفتار ز دست آموزیست

بی خدمت تو کس بجهان عزتی نیافت   شاهی که چاکر تو نشد حرمتی نیافت
زبانه بیعادت خود دردمند عشق   بی داغ بخشتی تو کم دولتی نیافت

بکرد
ره تا جگر بلعل تفقت بیمنت

تا غم نخورد دود و ضعیف و دقیقه کرد   تا لعل خون نگشت جگر قیمتی نیافت
دل زان لب دهان شرابست برد جان   بودش مجال تنگ مگر زمنتی نیافت
ای خنده تو کان نمک خون ز تهمت   جان از نعیم مرده جهان لذتی نیافت
پشمینه پوش خرقه سالوس با بسوخت   از جامه خانه کرمت خلعتی نیافت
چندانکه یار جست در احوال خود کمال   مقبول تر ز ترک ریا طاعتی نیافت

بی تو مرا چشم جهان بین ترست   چهره بخون دل غمگین ترست
در تب هجر تو لب و چشم من   یکدم و دم آن خشک و دمی این ترست
هیچ شبی بر سر بستر مرا   دیده نخسپید که بالین ترست
تشنگی عشق ترا آب چشم   آب ترا جامه تر و زین ترست
طفلی و آید ز تو شوخی ملیح   زانکه ز شیرت لب شیرین ترست
هر که خجل شد بعرق تر شود   پیش رخت زان گل رنگین ترست
در صفت خال و خط او کمال   دم بدم اشعار تو رنگین ترست

بخوبان مهر ورزیدن چه کارست   رخش دیدن و ورنه دیدن چه کارست
بیاد لعل دلبر خون دل نوش   شراب لعل نوشیدن چه کارست
بمهر یوسف از جان قطع کن قطع   تمنی دست بریدن چه کارست

گر آرزو جان ز لب عاشق درین کار
لب معشوق بوسیدن چه کار است

سماع آسمان بود بر صوفی اگر رم
بر آتش هیچ جوشیدن چه کار است

به دامن عیب رندان پوشش زاهد
لباس زرق پوشیدن چه کار است

کمال از هر دو عالم روی در هیچ
بهر دستار پیچیدن چه کار است

به چشم من این اشک روان از چه فتاده است
با جان من این سوز نهان از چه فتاده است

گر خون رود از دل که کبابست عجب نیست
این دیده خونابه چکان از چه فتاده است

از پای در افتادم و دور از تو بر آنم
آن گیسوی در پای کشان از چه فتاده است

چشم از هوس دیدنت افتاده بر آنست
با روی تو چشم نگران از چه فتاده است

گر تن ز شب هجر ز پا بسته به تهمت
با سوختن این رشته جان از چه فتاده است

دی راند مرا پیش ز من بی طاقت و بی گفت
گرد به شد این همه یان از چه فتاده است

در جان کمال آمد و افکند صد آشوب
یا رب به من آن شوخ جهان از چه فتاده است

نگین لعل تو رشک صورت چینست
بوقت شیر مکیدن لب تو شیرینست

دمی ز دیده پر خون من شوی پر نور
بدان جهت که تو طفلی و خانه زرینست

دگر فسوس کنانم مگو من آن تیغم
که گفتمت ز دروغ تو راستی اینست

بدر رو و غم چه نمی گفتم ز تو تنها
کرم نمای که این لطفهای تحسینست

بدم سر از تن تو آستانت اندازم
گرش به خواب ببینم که میل بالینست

ز مهر گرد وفا تو به آن دل سنگین
چگونه توبه او بشکنم که سنگینست

برای وصل تو خواند کمال ورد دعا
نخوانده که دعاها برای آمینست

بر رخ من ز دو جوی خون که روانست
از تو مرا پاسخ روی دو جهانست

نیست یکی در بنای عشق تو ما را
درد تو با جان و دل وظیفه رسانست

جز غم روی تو بر دلم ز ضعیفی
گر همه برگ گلیست بار گرانست

روز و شبم سوز و کش چو شمع که عاشق
سوخته این مراد و کشته آنست

بر قدمش سر نهادم ای دل و دیده
تا نکنی پی غلط که راه همانست

دیده بران پای سود نم نگذارند
آه ازین سود دوست راه زیانست

کیست کمال آنکه با تو در سخن آید
چون سخنهای تو نه حد زبانست

بی مه روی تو آهم ز ثریا بگذشت
دیده دریا شد و هر قطره ز دریا بگذشت

گرچه در مجمع دل درد بود صدر نشین
ناله چون بر تر از و بود ببالا بگذشت

گر صبا آمد و بوی تو ز ما داشت دریغ
شاکریم از تو که هر حال که بر ما بگذشت

چمن جان مرا غنچه شادی نشکفت
تا خیال دهنت در دل شیدا بگذشت

سرو میخواست ببای بوس تو آید چون آب
لیکن از جوی تو نتوانست بیجا بگذشت

ای که گفتی به سر تعزیه تو پیش طبیب   مبر این رنج که کارم ز مداوا بگذشت
دی بران خاک در از جان ز تنی دوش کمال   جعل الجنة مثواه هم آنجا بگذشت

باز هم نیاز گفتی صد جان فدای نازت   من زنده بترا زانم کز غیبت بازت
شد آمد که داند با کیست این عتابت   نهان شدی که یابد کز کیست احترازت
واقف نه از تو یک تن از ساکنان کویت   آگه نه از تو یک دل از محرمان رازت
ای خرقه پوش طالب وی دردنوش عاشق   این سینه در نمازت وآن هم بعید نمازت
روشن چراغ دولت با ماه دلفروزت   سرسبز شاخ عشرت از سرو سرفرازت
ای مطرب خوش الحان امشب بنال بر چنگ   دستی دگر نه سوزم سوزد نهفت سازت
پیش تو هرکه پیش آمد کمال روزی   بگریخت عود چون دود از سوز جان گدازت

مرا گفتی برین در این فغان چیست   خروش بلبلان در بوستان چیست
چرا خواهم شب وصل تو بالین   اگر خواب آیدم آن آستان چیست
چرا جویم از یاقوت تو نقل   می آن لب و نقل آن دهان چیست
دهانت هست گفتم چون میانت   چه می باشد دهان گفت و میان چیست
چو بوسی زان دهان خواهم گرفتن   مراد تو ازین آزار جان چیست
اگر نگرفته خوی رقیبان   بما جنگ و عتاب هر زمان چیست

ز تو چشم کمال از گریه خون است   ترا با ما ورا النهر این چیست

ترا با ما سر یاری نماندست   سر مهر و وفاداری نماندست
مرا امروز با تو خاطری نیز   که بی موجب بیازاری نماندست
ندانم با که همرنگی گزیدی   که در تو بوی از یاری نماندست
بجا ماندست اندک بی وفایی   گرت ماندست بسیاری نماندست
بپرس فریاد درد من خدا را   که چشم طاقت زاری نماندست
بروز آی شب هجران که دیگر   چو شمعم تاب بیداری نماندست
کمال از عمر پیش اندیشه چیزی   کزان چیزی بدست آری نماندست

ترا یک دو خط مطلع فضولی چیست   اصول علم لدنی ز بی اصولی چیست
کلام خوانده و منطق همی کزان شوی مقبول   ازین دو حاصل تو غیر بی قبولی چیست
ز حرص قدر و محل فسخ گشته‌ای و هنوز   شناختی که بود کوی و حلولی چیست
دل از شنیدن قرآن بگیردت همه وقت   چو با طلبان ز کلام حقت ملولی چیست
براه خیر بیک خطوه افتدت صد شک   بشرت این همه بی صبری و عجولی چیست
مقربان خدا بنده وار شان رسول   ترا ز خدای چنین دور و از رسولی چیست
چو ناقصان همه شهرت طلب شده کمال   بهین مقام ز کم نامی و خمولی چیست

چشم مسلمان کش تو کافر مست   هندوی زلف تو آفتاب پرست
دل که ز دستم برفت با تو درافتاد   زود بیفتد ز پا چو رفته ز دست
زلف تو در چشم ما بسی فتنه صید   زانکه بدریا فکنده این همه شست
باد بگلزار از آنکه بوی تو آورد   شاخ گل تازه را همیشه شکفتست
پیش تو کردند باز پیر بسی قد دو تا   مرغ بیانک بلند گفت که پستست
لطف تو بکشا بر جا و همت دو دست   لطف تو با ما همیشه از سر دستست
عمر ما اثر آنکه کمال حاضر دل باش   شیشه نگه دار از آن حریف که مستست
اگر گفت غزل بهمه

خیال روی تو در دیده نور بست   بخوانش دل که از دلبر صبورست
بان رخ میکند دعوی خوبی   نه تابان ولی از خویش دورست
میان نیستی دیدیم و هستی   میان یار ما خیر الامورست
مرا با آن بهشتی رو در آتش   بسا سیل بهتر از گیسوی حورست
کمال این یک غزل کو باش گو تا   زکوتا سی حبه شعبان زبورست

خطت چو خضر بآب حیات نزد نکهت   بان لب چو شکر این نبات نزد نکهت
ز خاک پای تو سر سبز گشت سرها را   بدین سخن سر زلف دو تات نزد نکهت

نشان کوثر و طوبی که میدهند از دور   بچشم ما و قد دلربات نزد نکهت
حکایت دل پرخون ما به پیش لب جام   سری به پیش لعل لب جان فزات نزد نکهت
اگرچه گریه کنان دور مانده از لب و کنار   بچشم تشنه خیال فرات نزد نکهت
برخ چگونه نرانم پیاده‌های سرشک   چنین که شاد دل از غم جهات نزد نکهت
کمال جان بلب آورد با امید وفات   دلش بجوی که وقت وفات نزد نکهت

خطت سبز و لبت مشک و گلابست   دهانت ذره رویت آفتابست
بکنج چشمی و بس خانه دل   ز شوق آن چنان کنجی خرابست
دلم بنشانه روی تو سوزان   چو کتان از وجود ماهتابست
شبی کان آستان بالین مستست   چه جای بستر و چه جای خوابست
برون نامحتسب یاران از عذابم   که دیدار تو ما را خود عذابست
بحمدالله ندارم دامن تر   اگر تر شد قدام داغ شرابست
کمال آن خاک در از گریه تر ساز   که در باران امید فتح بابست

دوستان یار من و دلبر و دلدار من اوست   من دگر یار ندارم بجز این مونس و دوست
فلکی بسیار زجاجت دو رخش چون دیدم   گر بیارم به پیش در او سر و نظر نیکوست
خواند قصه طوبی که برآمد ز بهشت   طوبی آن قامت و باغ بهشت آن سر کوست

همچو زلفش مبتلا سیل نتوان داشت نگاه — هر کرا پا سلسله جنبان دل آن مبتلاست
بس که در پای کشان کرد سر بیکینان — زلف مشکینش از این شرم سر افکنده فروست
بار سجاده کشیدی همه وقتی دو دوش — در میکده کنون می و در دوش من این بار سبوست
زاهدم گفت نشد عاقل و هشیار کمال — هر که هشیار تر است از همه دیوانه‌تر اوست

دل زان تست و دیده بدیدن نزاع نیست — اینست کان دو چشم تو خیره متاع نیست
کی یابم از دهان تو زان لب نشان هیچ — بر سر غیب جان مرا اطلاع نیست
ای بوی صحبت تو مریض فراق را — گر نکهت گلیست از و صداع نیست
عاشق چو عندلیب ببوی تو مست نیست — جوشش خروش او ز شراب و سماع نیست
نیکو نهاده اند بهم آن رخ و جبین — خورشید و ماه را به از این اجتماع نیست
چشم تو هر که دید ز جان بایدش برید — چون گوشه گزیده به از انقطاع نیست
ملک وصال باید از پیر گدا کمال — خلعت بلشکری نرسید تا شجاع نیست

دوستان گر زشت ما را دوست ما دانیم و دوست — چون هلاک ما رضای دوست ما دانیم و دوست
ور نوازد ور کند از جان ما کس را چه کار — ور بجان دشمن شود یا دوست ما دانیم و دوست
دیده گریان ما در پای سرو و گلی — گر کجیت و جوی او چون جوست ما دانیم و دوست
سینه انداز برای کیست رو بر خاک راه — آنکه دایم بر سر آن کوست ما دانیم و دوست

چند نجیدن درین کز غم نشست شد رشته‌ای — گر از این غم کم ز تار موست ما دانیم و دوست
تا کی این گفتن که تا کی رحمت دیدار — گر دلش دل نیست سنگ و روست ما دانیم و دوست
با همه خواهان دید گریان بگو از ما کمال — دوست با ما گر بد و گر نیکوست ما دانیم و دوست

درد من گویند با یاران که درمان یافتست — یار درمانیست درمان چیست چون آن یافتست
بر جراحتهای پنهان خسته آن غمزه را — مرهم جانی چو در دان لبهای خندان یافتست
دل سکندر وار خواهد تشنه لب جان بر فشاند — از دهانش چون نشان آب حیوان یافتست
کس نیابم که رحمی بر غریبان آورد — گوییا در شهر خوبان کی مسلمان یافتست
پیش بالایت حدیث راست گویم روان — این چنین سرو روان در هیچ بستان یافتست
در چمنها چون نیاید چون رخت گلی — عندلیبی نیز چون من در گلستان یافتست
کشته بی خاک پایم چند می گریی کمال — چون نگریم چون علاج چشم گریان یافتست

دور باز خداست خواجه گر نمی ارادت — خدمت نصیب مردم صاحب سعادت است
از ما نام مهر من بکشتی شهید عشق — دعوی این مقام درست از شهادت است
بشکن بت غرور که در دین عاشقان — یک بت که بشکنند به از صد عبادت است
زاهد نهد میان کلاه و عمامه فرق — مسکین هنوز در غم رسم و عادت است
تا زار طبیب درد زحمت بود کشید — ما را که از حبیب امید عیادت است

با جور مهر دل نشود منتهی کمال / آنجا که منتهای کمال ارادتست
کو جور بیش کن بمحبان خویش و باز / چندانکه جور بیش محبت زیادتست

دل بخت بسته دندان نکته یارست / دهانت را میان بس رازدارست
بآن خاک قدم جان همینست / بآن چاه ذقن دل با نظارست
ز بار جور و بار غم بترسم / مرغ آن آستان چندانکه بارست
چو به گل می‌خرامی پای نگهدار / که گل را بیشتر زحمت ز خارست
بطاق ابرویت در رشته کارست / سر زلفت ولی رخ پیاده کارست
که بست آن نقش عارض را وزین باغ / که آب دست در روی آشکارست
کمال از کشف خود هرچه داری / تخلصهای تو بس آبدارست

دردکز دل خواست درمانیش نیست / خون که دلبر ریخت تاوانیش نیست
بی رخت شد چون دهانت عیش ما / تنگ عیشیست آنکه بستانیش نیست
از لبت دورم چو مهجورم ز تو / جان ندارد و آنکه جانانیش نیست
نیست مسکینی که بر بویت چو عود / درد پیدا سوز پنهانیش نیست
پیش دندان یار پیدا طفل رزست / لاجرم جز جسم گریانیش نیست
پیر ما بوسی از آن لب برکند / چون کند بیچاره دندانیش نیست

نیست اولیست در خور کمال / بی نمک خوانی که مهمانیش نیست

دل قبله خود خاک سر کوی تو دانست / جان طاعت اهل هوس ابروی تو دانست
محراب دو شد زاهد سجاده نشین را / زان روز که محراب دو ابروی تو دانست
عاشق ز دل و دین نظر عقل بپوشید / تا کافری غمزه جادوی تو دانست
عقل از پی عشق عنان باز بپیچید / تسلسله جنبانی گیسوی تو دانست
وجه نظر و دور تسلسل تباهی / عقل از نظر روی تو و موی تو دانست
این طره که کس از توی رنگ نه بوست / از رنگ تو دریافتم از بوی تو دانست
بهشت کمال از همه زان روز که خود را / در مرتبه کمتر ز سگ کوی تو دانست

دوست در جان و زمین نزدیکترست / تشنه میری و آب در نظرست
نام دریا دلی بر او ز روی / نیست این طرفه آب در جگرست
بس که پیش تو رفت دگر خود است / صنعت آب کرد تشنه ترست
بر همه جانت از لعلش آب / که بهر وقت تا فتند که درست
آدم از خود بهشت نیک بهشت / مرد باید بهمت بدرست
نخرد بهشت مرده دهان / نخرد امید هر چند دربست
بدو عالم نظر مکن چو کمال / تا نماینده عالم دگرست

درد تو مرا دواست ای دوست / اندوه تو جان فزاست ای دوست
دریوزه مکن سبب در تو از تو / جز درد و بلا نخواست ای دوست
با آنکه ز مفلسی ندارم / چیزی که ترا سزاست ای دوست
پیش تو نهم دو چشم روشن / گویم نظر صفاست ای دوست
کشتی کشت ولی روا نیست / گر دوست کشد رواست ای دوست
دل هر چه بوصف قامت گفت / آورد خدای راست ای دوست
کردم نقد تو این غزل راست / بنویس کمال راست ای دوست

داغ عشق بر رخ جانها نشان دولت است / هر که محروم است ازین دولت سزای محنت است
گر بلا افزون ز پستی من بدین نعمت هنوز / شکری گویم که در شکرت مزید نعمت است
با تو بودن رخ مرا نار و عذاب سلسله / خوشتر از رخسار و زلف حور یا آن جنت است
از بزرگی گر سگ خود خوانیم کو رواست / هر که شد خاک در تو از بزرگی صد عزت است
گر ببینی عاشقی را در گدایی زار چون انگشت / از نظر مگذر که آن باران ز ابر رحمت است
زحمت آن دردهای سر که از نبادو ستر / این گرانی بس که جان بر آستان خدمت است
نیست جز وصلی ازو دریوزه حال کمال / آفرین بر جان درویشی که صاحب همت است

در سینهٔ ما غیر تو هم خانه کسی نیست / در دست برون از دل دیوانه کسی نیست
دل گر چه بتنگ است ز اغیار که امروز / جز یار درین منزل ویرانه کسی نیست
در دیده تویی مردمک آن رخ که تو بیشی / ور خانه جز از مردم بیگانه کسی نیست
این جرم که عاشق ز تو خرسند بسوزد / بر شمع چه گیریم که پروانه کسی نیست
زلفت ببرد دل چه نشستیت که دل رفت / این حلقه ز دل چیست جز از شانه کسی نیست
تا چشم تو با گوشه نشینان نظری کرد / در صومعه بی نعرهٔ مستانه کسی نیست
می نوش کمال از لب پیمانه که در دین / مستی چو تو بی ساغر و پیمانه کسی نیست

دل ملک تو شد از نوبت لطف و عنایت / شاهی بنشان چشمه نشین بولایت
تو آیتی از رحمت و بر روی تو آن زلف / مجنون پر طاوس نشان بر سر آیت
با پسته مگو این که لب من بتو ماند / ترسیم بدهان تو در آید بحکایت
جور سگ کوی تو نگوییم برقیبان / از دوست بدشمن نتوان برد شکایت
کشتی بکشم هر که مرا خواست ز بنیاد / بنیاد ز من به اگر نیست جنایت
کم شد دلم کلت خون خودای یار بشرطی / کاندم که کشی عفو نیاری بنهایت
بر راه کمال از دل تو سوخت عجب نیست / در سنگ کند ناله و فریاد سرایت

دل زد دستم بطلب کار پری یار بهشت / دیر خرابهٔ من آمد چو نگاری بهشت

هر تاری که بدلدارم از و خود بدر رفت
که بدلدارم ازین گونه تتاری رفت

رفت در کوی تو صد جان گرفتار بباد
تا بباد آرگره زلف تو تاری رفت

با خیال خط مشکین تو ای تنگ دهن
کی شود دیده بجود دیده غباری رفت

هر کجا زلف کشان رفت برای رشند
کج بود رفت بدین راه که باری رفت

همه را کشت بزاری و پس از خاک شدن
نشنیدیم که کس را بزاری رفت

اگر از ضعف نیارد بر او رفت کمال
بود از شوق سر بحری ناله زاری رفت

دلم بدان که تو میخواهیش غلام خوشست
که نام بندگی انجا برای نام خوشست

همیشه خواهم و پیوسته داغ بندگیت
که پادشاهی و دولت علی الدوام خوشست

دگر بزلف تو خواهم زجو عمر گذشت
که دور تشنه توجه بسوی شام خوشست

خوش آمدست نشستن بطرف چشم ترا
همیشه مردم صحرا در ابتدام خوشست

بدور حسن رخت باید میزان بکام
که در اوان گل و لاله نقل و جام خوشست

خوشست از تو پیامی بما در آخر عمر
چو نامه رفت با تمام والسلام خوشست

کمال حال او از زلف تو خوش نگفت
که لطف شعر مشوش درین مقام خوشست

در صف دلها غم تو صدر نشین است
مرتبه ناله از تو بهر تر از نیست

بر تو بتو شاه منم فشانده دل و دین
داعیه‌ام نیست هر کرا دل و دین نیست

کس نشود دیگر گفته زر و مال
خاصیت عمر تا کز چه حیثیت

منت بر تشنه در زمین سر زلفت
مشه چه باشد بلای روی تو منت

عکس جمالت ز چین زلف تو ایشان
مطلع خورشید چون ز حجاب

گر چه غم هم شد کمال برین در
پر نباشد که در بهشت بر منت

شو منت کر نظارت که خدا نشناسی
حیف تا مل بخوان که بتحریر

روز نگاریست که صحبت نظری با ما نیست
وین شب فرقت ما را سحری پیدا نیست

با تو سوز دل عشاق بگو و نگرفت
زان که صحبت بجگر سوختگان پیدا نیست

معنی شرح که از روی تو منعم نبود
ظاهر است که در علم نظر دانا نیست

ای که گفتی همه پس عشق برون کن ز دماغ
بچه کار آیدم آن سر که در او سودا نیست

ای تو کر صحبت مفروز آن جان بیا
این گنه از قبل بخت بد است از ما نیست

عقل دیدآن قد و بنشست یاو از بلند
الحق انصاف که بالا تر از این بالا نیست

پند دهد بر گیر که پند رخت امروز کمال
که چو کوته نظران منتظر فردا نیست

زلف تو از غالیه مشکین‌تر است
اشک من از لعل تو رنگین‌تر است

ساز شکر انگور سمرقند بیان
پسته خندان تو شیرین‌تر است

داد دو زلف تو از زنگیان دشت
جشم سیاهش تو ... دین‌تر است

نیست ما را حکم با دولت د / چون دل شد رحم تو سنگین تر است
گر ببینی کین نظر سوی کی کنی / بر دل من کز همه مسکین تر است
گر ببر عزم ز دوکان سوی وی / خاطر من از همه غمگین تر است
گر چه لبت خشک شد از غم کمال / چهره اش از دیده خونین تر است

رخسار دلفروزت خورشید بی زوالست / پیداست مه که پنهان از شرم آن جمالست
آن رخ کشیده داغی کرده قمر که زلفست / آن نهاده داغی بر جان ما که خالست
زینسان که چون نبات شد چشم ما خیالی / اکنون امید وصلی ما را با آن خیالست
چون زلف عارض تو دو تن قبیل آید / آن هر دو گر ببینند اهل نظر محالست
درد و غمت نشاید بر ما حرام کردن / انعام پادشاهان درویش را حلالست
حد جواب سلطان نبود کمال ما را / در حضرت سلاطین رسم گدا سؤالست
نقش زبان جمالت در حسن مطلع شانه / خود نطق ما چه گوییم در غایت کمالست

زاهدان کمتر شناسند آنچه ما را در سرست / فکر زاهد دیگر و سودای عاشق دیگرست
ناصح و عشرت مکن ما را بفردوس برین / کآستان همت صاحبدلان زان برترست
گر برانند از خانقاهم بهر خلوت باک نیست / دیگران را طاعت و ما را افتابت رهبرست
می بروی گلرخان خوردن حرامست ارچه بود / کین سعادت زاهدان شهر را کمترست

بقلم انگشت بر حرفم منه صوفی که من / خرقه گرو کردم و من مستان و سخن دیگرست
ما به بندی ز مقام قرب رفتیم ای عزیز / همچنان پیر ملامت کوی ما بر منبرست
داشت آن سودا که در پایت سر اندازد کمال / سر نهاد و همچنانش آن تمنا بر سرست

ز عشقت بی کسی مسکینم ای دوست / اگر بیدل نیم شیدا دنیم ای دوست
مرا صد بار کشتی خواهدت کشت / بکش یک ره بکش چندینم ای دوست
تو دشمن دوستی من دوست دشمن / تو آنی در وفا من اینم ای دوست
گزین ترا از همه رای من است / که بر تو دیگری نگزینم ای دوست
چو شمعم گفته بنشین بر آتش / ز جان برخیزم و بنشینم ای دوست
بشبهای غمت پروانه سان سوخت / بکش یکبار بر بالینم ای دوست
کمال از ضعف شد هیچ و تو گویش / نمی بینی چنین می بینم ای دوست

سری که پیش تو بر آستان خدمت نیست / سریست آنکه سزاوار تاج عزت نیست
بجد و جهد میسر کی شود وصلت / که قرب پادشاهان جز بسعی دولت نیست
ز قامت تو بلا دیده کشد دل زاهد / کسی که عشق ندارد و بلند همت نیست
کدام کشته عشقت از تو رفت بخاک / که جان خفته نخوش جز بوی رحمت نیست
بچشم اهل نظر کم بود ز پروانه / دلی که سوخته آتش محبت نیست

ز اشک ما شده رنگین میا زبان خرده / رزی که سرخ نباشد چنان تعجب نیست
کمال طالب دردی ز نعمه شاکر باش / که جز بشکر کسی را مزید نعمت نیست

سوال بوسه که کردم مرا جواب گرفت / اگر شکر نپسندی ز لب عتاب گرفت
بیام ده بمن از لب که سوخت تشنه لبم / کباب مست مرا وعده شراب گرفت
بروز هجر ز عارض مرا سلام رسان / بتشنگان قیامت ز ره فقه آب گرفت
چو دودم از تو رقیبی گرفت تا صد من / گناه کار چنین را چنان عذاب گرفت
اگر زکات گدایان چنین بخود پسندی / نخست تو بمن آنکه با آفتاب گرفت ٥
رواج جوشش صد نافه تا بیاد رود / نسیم زلف معطر بمشک ناب گرفت
صداع شد سگ کورا ز ناله تو کمال / بدفع درد سر از دیده اشک گلاب گرفت

سگ کویش بمن در بند یاریست / عزیز را اسیر سودای خواریست
مرا هست از سگش چشم یاری / گدا را آرزوی شهریاریست ٥
چو آید در حریم دل خیالش / بران در کار دیوی پرده داریست
بشش خواهم پی اکنون بدندان / که راه و رسم عاشق جان سپاریست
بپای سرو و گل ز لطف سیرست / هنوز آب روان در شرمساریست
اگر صد پیرهن بر گل بپوشند / بدور روی تو از حسن عاریست

کمال ار سر درآرد با تو زلفش / مخور بازی که آن از شانه کاریست

سرو قدت روان لبت کانست / جان من این روان من آنست
یادگارم ز تیر غمزه تو / بر دل خسته داغ پیکانست
عشق من بر خطت که نیست هنوز / سوز پیدا و درد پنهانست
دیده در عالم گریه دریاییست / این معانی نه صد بارانست
گفتمش مرغ زیرکست دلم / گفت صیاد تیر پرانست
گفتم آن میم چیست روی تابافت / نکته پیدش که چون سخن دانست
ختم شد بر کمال لطف سخن / هرچه بعد از کمال نقصانست ٥

شهید تیغ عشق از بی کفانست / محبت جای او در شیکانست
ز عشق امروز هر کو سرخ رویست / بمحشر نامه اش فردا سیاهست
عجب با روز محشر روز هجرست / که هر عضویش بر دردی گواهست
شب ماکی شود روشن بصبحا / شب عاشق سیاه از دود آهست
بروی زرد هر گردی ازین راه / که می بینی نشان مرد راهست
خیال خاک پای او گدا را / اگر در سر بود صاحب کلاهست
کمال از پادشه دارد فراغت / بوقت خویش او هم پادشاهست

شوخ سیه‌چشمی خان و مان ما یغما برد و رفت
دین و عقل و دل بهم یکجا برد و رفت

زاهد ما روزی مصحف واعظ ما پا نهاد
یک بیک لختهای پاش هر جا برد و رفت

بر سر ما خاکیان از چرخ آمد ناکسی
مجمع جان شهها و هوش از جمله تنها برد و رفت

خواستم زلفش گرفتن از سر دیوانگی
او ز ما دیوانه‌تر زنجیر در پا برد و رفت

در درون آمد خیال روی او شد عقل و هوش
بود دزدی با چراغ انواع کالا برد و رفت

مردم نظارگی را اشکم از هر سو ربود
هر چه میدیدم بساحل موج دریا برد و رفت

تا فشاند بر قد و بالاش جان خود کمال
جان علوی را ز پستی سوی بالا برد و رفت

عهد نیست وعده‌ها خوابست
چشم شوخت میانه با دابست

غمزه‌ات زخمه زلف و خالت عود
خون عاشق می و لبت جلابست

زلف تو صید کرد از چپ و راست
چشمها برگشاده چون دابست

جای دلهای ما رکیست آن زلف
بهترین آنکه سینه در تابست

آنکه گوید کرم روست پری
پیش روی تو نقش حجابست

آنچه ضایع شود بما ز بت
بر رخ آب دهان او شهابست

آمدی خیز و زیر خون کمال
بعد تشریف رسم انعامست

عاشق تنها از دها بر در او بار نیست
محرم این بارگاه جز دل افگار نیست

مست من چشمیست در پیش تو مردن موس
جز مویی از رستن در سر ما بار نیست

دل بجز انکار زلف کار ندارد دگر
کار تو داری دلا چون به ازین کار نیست

عقل نیارد نهاد بر من بیدل اساس
به سر از آن کان نفخت دستار نیست

قیمت من کرد یار گفت نیرزی به هیچ
بیشتر ازین بنده را هیچ خریدار نیست

منتظر روی خود ماند ز روی تو دور
دیده ما را ز نور در خور دیدار نیست

گرچه نیست آنچه بجسم گلشن جنت کمال
در نظر ما به از خاک در یار نیست

عشق تو و توبه آبگینه و سنگیست
نام نکو در ره تو موجب ننگیست

مقصد ارباب جد بخطری نیست
کام دل طالبان بکام نهنگیست

تا بمنت الفت از همه دورم
تا بتو همم آشتیست با همه جنگیست

گوش بکا میکند فسانه ز راه عشق
مست که چون عود گوشمالش چنگیست

بانگ سگم میرسد ز گوشه آن بام
مطرب مجلس چه جای نغمه چنگیست

از خط رخسار یار جمع منقوش
دیر توان دید چون ز آینه زنگیست

سر سخن اشکم بدید و زردی رخسار
گفت که در عشق تا منور دو رنگیست

تخت و سعادت زند بدامن او چنگ
دامن آن زلف هر کرا که بچنگیست

تیره چو باشم چو زلف او دو بیانم دست
کان نفسم دامن مراد بچنگیست

در سخن زلف او کمال عجب نیست — وصف دهانش مکن که قافیه تنگست

عاشقم بر تو ز عاشق گشت — دوش کشتی ما و بستر دارم منت
سر طلب از من که آرم در نظر — بر سر آن مردم چشم ز رو شفقت
کرد بی خون شکاری غمزه را — من شکار غمزهٔ صید افگنت
ماه در رویی بسکند خوبی ز تو — نان در آید هر شبی از روزنت
دیدهٔ داریم بر روی تو پاک — پاکتر از دیدهٔ ما دامنت
آستین گر بیا عادت پوشند زما — خون ما در گردن پیراهنت
می‌برد زلف تو در خون کمال — خون ناحق میکشد در گردنت

عشق در طینت دل‌ها نیست — سوز عاشق ز سما تا سمکت
بر پر از عشق ببال ملکی — که ای انجه وصف ملکیت
شد قلب سرهٔ عالم را — عشق صراف محبت محکیت
طلبی؛ سر بلندی عشق گزین — عیسی از عشق ببام فلکیت
زاهدا ما ساده زین راه برو — که حسد دار ره پاکان خکیت
عشق در عید و مه ز ما بسوز — رمضانست و دران نیم شکیت
هفت بیت تو درین گفته کمال — هر یکی ز معنی یک هفت تکیت

عید شد خواهیم دیدن ماه بینی روی دوست — روزه داران ماه نو بینند و ما ابروی دوست
دیده‌ها از بام و در در حسرت و جوی ماه عید — عاشقان از پستی و بالا بجست و جوی دوست
لیلة القدری که در روی بود حلقهٔ چرخ — یافتم اینها همه در حلقه‌های موی دوست
پیش من پیشی خواست خلقی سوخت عید از آفتاب — کرده منع بر تو آن سایهٔ گیسوی دوست
باد می‌باید علم پیش کیان گرد عیدگاه — زانکه خود دامن کشد بر قامت دلجوی دوست
عید اگر بازی کنند چو کان و گوها بنگرند — باز بنگر از اشکم من از سر بازار سر کوی دوست
تا تماشا ز عید دریای سرو زمین کمال — عیدگاه عاشقان جز نیست الا کوی دوست

غمت رخت خونم شهادت همتیست — شهادت چه باشد سعادت همتیست
نه امروز رسم جفا کرده تو — ترا سالها شد که عادت همتیست
نو رسیدی بی جفا عاشقان را — از این بیوفایی مرادت همتیست
چو میبرم ز درد تو کیدر بر مزارم — مرا از تو چشم عیادت همتیست
هلاک من از عشق رفتار او — مرید طلب را ارادت همتیست
کمال از سگ کویش آموز آنان — که در عاشقی استقامت همتیست
اگر صحبت بار یابم بخدمت — نشان قبول عبادت همتیست

کس چاره درد من بیچاره ندانست دل خون شد از این درد و جز این چاره ندانست
در دم که پس از چه بدین گونه بکشتند چون بود دگر این گونه ز خنیا ره ندانست
در تجربه سنگ دلان بخت خطا کرد آنکس که دلت بخت تو از خاره ندانست
در مطبخ عشق تو کباب دل ما را لذت به از آن غمزه خونخواره ندانست
شد عمر طلب کار براه طلب آخر آخر خبری از دل آواره ندانست
دانست دل مجروح و دریغ همه اندوه دریغ غم معشوق ستمکاره ندانست
مژگان کمال این همه سوزن چو دمند آب چون دوختن خرقه صد پاره ندانست

گر یار طبیب درد من نیست دردا که امید زیستن نیست
بیمار ترا تن درستی جز ناله درون پیرهن نیست
هر پیر که بر آید از در یار مانند پیری که بر بدن نیست
تو به ز تو بود بت شکستم مومن نبود که بت شکن نیست
رو بیت همه با چراغ جستم این شمع بهیچ انجمن نیست
مانند تو غنچه این قدر نیست کو را سخن و ترا دهن نیست
عالم سخن کمال بگرفت امروز بجز این سخن سخن نیست

تا خیالات را دلم منزل کیست از بهر تو منزل این چنین چیست

گر لب بوسم ز بسمل چاره نیست کافتتاح لعل از بسم اللهست
یک شبی با ما نشین تا روز خوش یکشبی با ذلت شب هم کوتهست
تا چه گویی حاضریم و مستمع با گرانی گوش بر حکم شهست
من بدزدی گیسوم آن ماه و من آنکه چندان عقل بر روت آن گهست
ریختی بر سر زمین خون کمال تا بگویند این جسم خون بر رهست

گر کشندم به غمزه خشمانت نیست در دین عشق تاوانت
بر دلی آمدت تیر تو خفیف گر جراحت کشید پیکانت
لب با آب حیات تر نکند تشنگان جز ز نخدانت
سرو اگر در چمن کشد میدان نیست در چمن مرد میدانت
طعنه بر گل زدی بصد گلبانگ گر بدیدی هزار دستانت
لب تو آورده اند از جان آفرین خدای بر جانت
زاید انگشت می گزد چو کمال که چه شیرین لبست و دندانت

سروی ز باغ حسن لطیف قدت نخاست زان بر تر است قد تو کاید بوصف راست
جان بر لب رسیده ما را بوسه دریاب کز دهان در معرض فناست
تا ازلت و طیبه دشنام کرده داریم دعای دولت تو در زبان ماست

سررشته فرار شد از دست بهجران　　انگشت هیچ ما نه بر آن زلف دلرباست
انجا که صف واقفان زعقیدت زنند دم　　ما را سر ارادت و از دوست خاک پاست
ما را بموی خوب مکن ای فقیه منع　　کین فسق در شریعت اهل نظر رواست
گر شیوهٔ کمال بپرسد کسی ترا　　گو صوفیست رند ولی پارسا نماست

گر قصد خون ماست بس از دل ربودنیست　　ي باید آن رخ از پس برقع نمودنیست
بیرون مشو ز دیده که آن با جمال زیبنیست　　زیبد درون خانه پس پرده دیدنیست
هر چند خوبتر شود از بستن انگبین　　شیرین ترست از آن سخن لب گزیدنیست
گر دل شب فراق چنین ناله میکشد　　ای دل کسی بخواب نه چندان غنودنیست
فریاد ما شنو ز تو گوییم و نشنوی　　فریاد و آه ما ز سخن ناشنودنیست
ای بوی گل ترا کف پاش نبستنیست　　مرغ چمن چنین شنواند ستودنیست
آزردن از گزاف بود نور دین را　　تا کی کمال دیده بران پای سودنیست

لبت را هر که چون شکر مزیدست　　یقین میدان که عمرش بر مزیدست
ز چندین تلخی جان کندن انگبینش　　که لعل جان فزایت را گزیدست
نرنجم از تو گر تابی زمن روی　　کما از خورشید دایم آن مزیدست
نخواهم دیدن من روی صبا را　　ازین غیرت که در کویت وزیدست

وصالت را دو عالم قیمت آمد　　هنوز ارزنده مقام من پدیدست
ببوی حلقهٔ زنجیر مشکین　　دل دیوانه در زلفش خزیدست

هر کرا نقش خط و خال تو در خاطر نیست　　گر دم از مشک زند خاطر او عاطر نیست
صورتت منظر حسنست ولی این معنی　　همچو حسن دگران بر همه کس ظاهر نیست
ساکن کوی تو گز دور درخت چمن و بس　　باغبانیست که بر برگ گلی قادر نیست
دل که شد ریش مکرر چو نمک نشنید　　زان لب همچو شکر بنظر شاکر نیست
هست دلدار بجا حاضر و ناظر همه جا　　لیکن از تفرقه نیکی دل ما ناظر نیست
ذکر رندی که در دیر زند باد بخیر　　که بهر جا که نشد غیر ترا ذاکر نیست
گر دعا وصل تو دست خود صرف کمال　　همتی کان بتو مصروف بود قاصر نیست

غم عشق را هیچ تدبیر نیست　　بجز وصل و آن جز بتقدیر نیست
بقتل محبان قضا ما نیست　　وگرنه ز محبوب تقصیر نیست
گرفتم که بر دل زدی ناوکم　　دریغست کهیچ آخر از تیر نیست
رها کن سر زلف در دست دل　　که دیوانه را به ز زنجیر نیست
مکن ناصحا ذکر خلوت بمن　　که چشم مرا به ز تزویر نیست
بیا کی درویشی دلی ای جوان　　که سالخورد کین کم از پیر نیست

بمقصود رود تیر قدم نه کمال
که جز آنت از دست تاخیر نیست

وصل تو ما را بهشت و ناز و نعیمست
بی تو بهشت برین عذاب الیمست
حلقهٔ گیسوی حور و صحبت رضوان
گر تو نیایی سلاسلست و جحیمست
در شب تنهایی فراق تو ما را
آه جگرسوز انیس و ناله ندیمست
همدم عشاق جز نسیم صبا نیست
تا سر زلف خوشت بدست نسیمست
باده بده ساقیا که موسم گل ریز
توبه درستی خلاف رای حکیمست
کشت بسی سال ماه گرد سر کویت
جان بسوزنت و دل امیدور بیمست
بای بنه بر سر کمال که او را
هست تفاخر بدین خدای علیمست

ساقی لب تو یک کرم از من دریغ داشت
میها که داشت یکدو دم از من دریغ داشت
نمود صد کرم بجهانیان هزار حیف
بویی دو نیز بر قدم از من دریغ داشت
دی گفتمش بکن ز لب خود یا بمن بده
آن شکل هم ز خویش هم از من دریغ داشت
من مردم نگین جم آن لب عزیز نیست
کو خاتم نگین جم از من دریغ داشت
بستد دلم ز ساقی دو ابروش هم گرفت
زین غم بسم که زلف خمش هم از من دریغ داشت
ای ماه بر بیاره تو باری پیالهٔ تنگ
گر یار رنجه قدم از من دریغ داشت
بردار نغمت تا شود آه بس کمال
بانگ کبوتر حرم از من دریغ داشت

گر جانب مجب نظری از حبیب هست
غم نیست گر هزار هزارش رقیب هست
با کس مگو که چاره کند درد عشق را
ای خواجه گر طبیب نباشد حبیب هست
دیدم کشش ز ناله ما ای درخت ناز
هر جا که هست شاخ گلی عندلیب هست
گوشی که شد کلانهٔ عشق بتان گران
نشنیده ام که مایل بند ادیب هست
گر شحنه می برد پی واعظ بتیغ کند
شمشیر زنگ خورده بدست خطیب هست
در خورد گوشهٔ به دست من غریب
سر زینت گوی بخسان غریب هست
از جام وصل گر رسدت جرعه کمال
سر جرعهٔ خاک را همه دانی نصیب هست

گل شکفت و باز نوشد عشق با بار روی دوست
شاخ گل یا رب چه بی ماند برنگ و بوی دوست
سنبل از تشویش با داورده سر در پای دوست
گو بیا زلفت سری بنهاده بر زانوی دوست
چشم نرگس از کرشمه سحر با خوابها بود
گو نظر با یافت از غمزهٔ جادوی دوست
چون نمی بیند مثال روی او سبزه گل در آب
بر لب جو میکند زان روی نیت احوی دوست
ز انتظار پای بوسش سرو آب ایستاده بود
گر برم با خاک عطری از نسیم موی دوست
بر سر آنکه کند افغان بدو رنگ گل کمال
بلبلان در بوستان نالند و در کوی دوست

گر بار مرا با من مسکین نظری نیست
ما را گله از بخت خود است از دگری نیست

اندیشه ز شربت که شد ار بیم و کارش / اندیشه از آنست که با ماش سری نیست
دی بر اثر او زمنی داشتم از جان / امروز ز جانم که از و هم اثری نیست
هر شربت راحت که رسد از کف خوبان / بی چاشنی غصه و خون جگری نیست
گفتی بس سرتر کی ز دوشش خبری نیست / چون نیست که هرگز شب ما را سحری نیست
تا دام که جان ساکن منزلگه خاکست / دل از سر کوی تو دمی سفری نیست
زنهار کمال از گذری بر سر خاکش ۰ / از سر گذر ار ز اول که از این گذری نیست

گر حال دل بدوست نه امکان گفتنست / بر شمع سوز سینه پروانه روشنست
از من بگو به مدعی ای یار آشنا / من خار غم ز نقد تو چون دوست با منست
آنرا که دل بسوی لب او کشد چو جام / بر بهر نوشته اند که خونش بگردنست
جان نگذرد ز کوی تو کان عندلیب قدس / هر بیت کش حظیره قدسی نشیمنست
عاشق شکسته پای نه در پیش تست و بس / هر جا فتد چو زلف تو مسکین فروتنست ۰
ای دل چو جستجوی سخن وصل ازان دهان / باور مکن کز آن سخن نا ممکنست ۰
نام کمال زنت بپاکیزه دامنیست / تا در غمت بخون دل آلوده دامنست

ای که از زلف تو خون در جگر مشک ختاست / روی زیبای تو آیینه الطاف خداست
ماه دارد کشی از روی تو می باید جست / سرو دارا پستی از قد تو می باید خواست

آن شربت کامی که تمنای همه دلهاست / بی چاشنی درد چشیدن نتوان یافت
آن نخل که در دامن وصلش برسد دست / بی پیرهن صبر دریدن نتوان یافت
داری سر یوسف بیراز هر چه عزیزست / کان وصل بیک دست بریدن نتوان یافت
گر بر فلکم دست رسد بر تو محالست / کان پایه بصد عرش رسیدن نتوان یافت
با گرمروی واقف این راه چه گویم / آهسته که این ره بدویدن نتوان یافت
گو خلق شنو آنچه کمال از دهنش گفت ۰ / کین جنس بمعنا بشنیدن نتوان یافت

گفتمت سنگدلی آمد ازین نکته گرانست / این همه سنگدلی بود که گفتیم خطاست
گر صبا خورد نمت از لطف و گل از غایت خوبیست / هم ازین خسته شود خاطر نازک هم از آنست
من بیداری شب آرزوی شمع جمالت / مرغ بیچاره ی باریک و تمنای هماست
گر خطا خواهم و جور از تو هم آنست و هم این / ور وفا جویم و صبر از تو نیاید ز کجاست
گفته بودی چو شوم صبح برآیی بر بام / من شدم صبح ولی هیچ نگفتی به کجاست
ریخت تیر مژه خون کمال از خم ابرو / چشم آیینه ازین کشته از آن تیر دو تاست

دل به از وصل رخت در جان تمنایی نیافت / دیده از دیدار تو خوشتر تماشایی نیافت
عقل از دور رخت چندانکه بر سو گردش گشت / چون سر زلفت سری خالی ز سودایی نیافت
چون زمان وصل دوست بود نازک فرصتی / هیچ عاشق فرصت بوسیدن پایی نیافت

هر کس مست عشق از صد قدح سرخوش نشد — تا سر خود زیر پای کس نه بالای نیافت
با خیالش آشنا شد دیده گریان گرفت — این چنین گوهر کسی در هیچ دریای نیافت
دل چه داند زان بیان چون از دهانت نی خبر — کی کند فهم دقایق چون معمای نیافت
یافت جای خوشتر از جنت در او را کمال — لیکن از بسیار کس خوشتر ازین جای نیافت

آن سرو که آمد بر ما از چمن کیست — وان غنچه که دلها شد ازو خون جگر کیست
آن میوه که از باغ بهشتست درختش — نزدیک دهان آمده سیب ذقن کیست
چون ظلمت خورشید که پوشید غبارش — زیر خط ریحان رخ چون یاسمن کیست
در دامن گل چاک قبا دست زد هر سو — ای باد صبا بوی تو از پیرهن کیست
آن خرقه که از دست تو صد پاره نباشد — در صومعه از گوشه نشینان تو تن کیست
هر جامه که باشد پر از آب شود تر — آن آب که زو جامه نشد تر بدن کیست
احسنت کمال این نه غزل آب حیاتست — امروز بدین لطف روای سخن کیست

امشب ز خیالش سر ما خواب دگر داشت — وز عارض او چشم ترم آب دگر داشت
رخساره ساقی و لب جام و قد شمع — هر یک ز چراغ رخ او تاب دگر داشت
مهتاب شد از روزنه و نیست چه چشم — کین خانه از روی تو مهتاب دگر داشت
هر جا دل سودا زده دید کشان کرد — زلفش که بهر سلسله قلاب دگر داشت

در حسرت عناب لب او دل رنجور — از خون جگر شربت عناب دگر داشت
تا قصه این گریه پایان گوشش برساند — بر هر مژه چشم در سیراب دگر داشت
دوشینه کمال از پی خم خانه بنوشید — کز شوق لبش رو به می ناب دگر داشت

ما درین دیر فتادیم مست از روز الست — همه صاحب نظر و عاشق و دیوانه و مست
محنت ما همه دولت غم ما جمله نشاط — هستی ما همه نه نیستی ما همه هست
یک دم از پای نشینیم و نگیریم قرار — تا نیاریم سر زلف دلارام بدست
آب روی نشد از زهد ریایی ما را — ساقی عشق تو چون شیشه ناموس شکست
عشق را در حرم کعبه و بتخانه یکیست — رند و سجاده نشین زاهد و خورشید پرست
زاهدان جای نشست ار به جنت بیارند — عاشقان را بشنو جز در او جای نشست
گرچه در صورت خوبان رود عشق کمال — نیک بود آن همه صورت که معنی پیوست

ای رعد کاکلت که نازک تنت — بر تو لرزان تر گل از پیراهنت
از صبا خندان نشد بوی تو فاش — بر من کرد این خطا در گردنت
خاک پایت حق و ملک دیده‌هاست — خنده پوشد حق بهر دم دامنت
خط چه حاجت حجت حسن ترا — روی چون مه بس دلیل روشنت
خرمن مشک است زلفت کرده ها — خال مشکین دانه از خرمنت

جان ز من بستد و جان بود / وز خرامان آمدن وز رفتنت
عقل و دل میخواست جستن از کمال / هر دو بردی چیست دیگر بابت

آن رخ از خجسته فال تراست / لب ز کوثر بسی زلال تراست
زان سر زلف چون پر طاوس / مرغ جانم شکسته بال تراست
دل از و کی رسید بدانه خال / که ز موری ضعیف خال تراست
سر سودائیان بخاک رهش / از سر زلف پایمال تراست
صبر در دل مرا و رحم او را / هر دو از یکدگر محال تراست
خون ما آن لب پسر خان دادست / که ز مال پدر حلال تراست
نقش حسن ار چه دلکشست کمال / نقش کلک تو بر خیال تراست

من نخواهم ز کمند تو نجات / من بجا من کمال العشق فات
ای خضر بین که چه بازی خوردی / لب او دیدی و خوردی آب حیات
گر الف را حرکت نیست چرا / الف قد تو شیرین حرکات
تا دگر از تو برد شیرینی / کوزه آوردم و بدریوزه نبات
خوش بیامد بر ما امشب / تو شبی خوش بشود خانه مات
بجناب شه ما گر برسی / فاتروا فیه رفیع الدرجات

چون رسیدی به آن کوی کمال / قرب النفس وقف بالغرفات

آن نور دیده یک سخن از من دریغ داشت / تیری ز غمزه بر جگر از من دریغ داشت
میشد نکو بزخم دگر ریش سینه ام / دردا که مرهم دگر از من دریغ داشت
آن دانه درست که من مشتری دریغ / کان در رقیب بدگهر از من دریغ داشت
روشن نگشت خانه چشمم بصد چراغ / تا خاک کوی و گرد در از من دریغ داشت
از خاک پاش بوی خبر باد صبح را / سردی نگر که آن خبر از من دریغ داشت
وصل خود از چه داشت ز کم طالعان دریغ / طالع ببین که بیشتر از من دریغ داشت
نام کمال طوطی شیرین سخن نهاد / این طرفه کان دو لب شکر از من دریغ داشت

از گلستان رخت حسن بتان یک ورقست / حالیا از ورق عشق تو ایم سبقست
چمن گل که شد و مشتاقی بلبل همه گاه / عشق ما بر تو چو جفت همان یک نسقست
تا جدا از تب هجران توام زنده بسوز / تن رنجور من از خجلت آن در عرقست
اتفاق تو کرانیست که خونم ریزی / هر چه رای تو دل و دیده بران متفقست
گر ز جانم رمقی ماند و با دوست رسم / گرچه صدسال زیم حاصلم آن یک رمقست
عقل با قل شمرد چشم تو سر خون که کند / ما هرا آنچه ز لمحة العین تحققست
خواهد از سوز حدیث تو قلم سوخت کمال / در قلم خود سخنی نیست سخن در ورقست

من بشطرنج غمت جان وجهان خواهم باخت | آن دو رخ دیده ام این بار روان خواهم باخت
بستم عشق بآن رو دلمن برد ز دست | تا برد دست دگر باز همان خواهم باخت
شب چو بازم بر فغان خود انگشتری | بخیال لب آن تنگ دهان خواهم باخت
چون رسین بارکه جان بازد و سرم چو بین | من بقامت سرو جان نیز جهان خواهم باخت
زلفش آمد که بسودا زده کان کج باز | ابروش بخت که من کج نظران خواهم باخت
بمیان و دهن تنگ تو از بیم رقیب | بعد از امروز نظرهای نهان خواهم باخت
گرچه بسیار سر و جان بتو در باخت کمال | من زغفلت که گذشت آن دو جهان خواهم باخت

علم و تقوی سر پیه دعوی معنی دیگرست | مرد میدان دیگر و میدان دعوی دیگرست
عاشقان را مدعا بکوشش دنیی و عقبی نهایت | جانب طور آمدن مقصود موسی دیگرست
چشمه روبان هم مانند چمن با این | [illegible] نور دیگر و نور تجلی دیگرست
از در شتنا روضه و رفتن از زمین تا آسمان | خاک این در دیگر و فردوس اعلی دیگرست
گرچه پیر میرزا زشت و حورستان شیخ | در روایت دیده ام آن فتوی است و تقوی دیگرست
چشم بر فردا منه چون زاهدان دیدار را | برگشا امروز چشمی کاراعمی دیگرست
گر دولت بشکست دلبر مستی از روی کمال | گر شکست جام مجنون قصد لیلی دیگرست

بیش از [illegible] نیستی ازین جوانی بیش
زانرو که [illegible] دست و دعا [illegible] رسیدست

گو زاهد کم خواره محبت بخشیدست | خونابه بخورد دست و دریافت بخشیدست
کو بود بخدا چشم از آن روی بپرسید | گو گفت بدیدم بخدا هیچ ندیدست
بر سینه ندارد اثر زخمی از آن تیغ | این نیز دلیلیست که از خود خبریدست
بسیار گزیدست بحسرت سر انگشت | یک روز بعشرت لب ساقی نگزیدست
گر دست بمسجد بصوامع طلب دوست | او با من و دیگر بکجاها طلبیدست
پیداشت که آوازه کمالست زخرقه | آوازه نی جستن آخر نشنیدست

ای بجان عاشقان خریدارت | غمزه تیز کرده بازارت
گر سگی قصد کشتن یاران | در چنین کار دامنم یارت
جان شیرین تو منم تسلیم | جان شیرین فدای گفتارت
تا تو آرام جان ز ما رفتی | رفت آرام جان ز رفتارت
نیم کشته شدم بیک دیدن | کاشکی دیدیی دگر بارت
چشم بیمار بر عیادت نیست | نظری کن بچشم بیمارت
بر نگیرد سر از در تو کمال | گر نمیرد بپای دیوارت

گل لاف چمن با رخ آن سرو قد زدست | باد صبا بشر تنگ بزن گو که بد زدست
ز و پای بر سرم شدم از خود جوان بید | در خنده رفت و گفت که بختش بلند زدست

این دل بجاست نه که امروز شد علم — کوس محبت ز ازل تا ابد زده است
باید حکیم را سوی بیمارخانه برد — گر در زمان حسن تو لاف از خرد زده است
زاهد چو آه حسرت و ما باده می‌کشیم — سنگی که زد به شیشهٔ ما از حسد زده است
باشد بدور چشم تو از حد برون خطا — هر بیت را که محتسب شهر حد زده است
آن شب که رفت و پای سگش بوسه زد کمال — تا روز بوسها بکف پای خود زده است

از گریه مرا خانهٔ چشم آب گرفت — وز قصهٔ ما چشم ترا خواب گرفت
پیوسته بابرو کرمی داری از آن زلف — کوی دولت از محبت احباب گرفت
از بار گهر حلقه گوش تو آزرده — صد گوش بعذرش در سیلاب گرفت
با طلعت تو شمع چه حاجت شب ما را — چون روشنی از پرتو مهتاب گرفت
چون عابد پرحیله بصد مکر و فسون آن چشم — پوشیده بسیه گوشهٔ محراب گرفت
زاهد که بجز روزه و کنجی نگرفتی — با یاد لبت جام می ناب گرفت
بنوشت کمال این غزل تر سوی تبریز — چون سیل سرشکت ره سرخاب گرفت

مرا از چشم تو نازی نیاز است — نیازکش مرا چندین چه ناز است
دلم بنواز یعنی سوز و بگداز — که دل مسکین غمت مسکین‌نواز است
رخت دارند خط بیچارگان دوست — که این بیچاره را سودای چاره‌ساز است

بده کوکب چو زلف آمد بدستم — اگر روزش نبوسم شب دراز است
لبش ترسم گداز و از دم من — که آه سینه سوزم جان‌گداز است
برویش واعظا شد سجده‌ام واجب — سخن کوتاه کن کز وقت نماز است
کمال از زلف او بویی نیابی — گرت از صد سر و جان احتراز است

هر که در عالم کم از یک لحظه دور از یار زیست — گر دو صد سال زندگانی ضایع و بسیار زیست
عاشق نالان دمی گر رفت بر درویش قرار — عندلیب زار نتوانست بی گلزار زیست
گر شنیدی بوی تو از خود برفتی بی تمیز — زاهد خودبین که عمری عاقل و هشیار زیست
با خیال یار عاشق شب بعمر خود نخفت — شمع جانبازی که بهر کشتن زندگی بیدار زیست
شربت درد تو مریض عشق را باشد زلال — گر کسی درمان نجست و سالها بیمار زیست
با رقیبانت بسوی وصل خوش دل نیستیم — بر امید گل چو بلبلی توان با خار زیست
گر برآرد سر و گل نیاید سر ز خاک کمال — سالها چون با خیال آن قد و رخسار زیست

یار از سر کینه یاران بجگر رفت — آزار دلش سینه فگاران بجگر رفت
دیدم ز جفا شش آغاز گریه کرد — گفتم ز در آن خانه که یاران بجگر رفت
دل با خیال آنکه سیاهان مبارکند — سودای زلف و خال نگاران بجگر رفت
اشاره را چه چاره نباشد ز رست که — بیچاره زلف سیم عذاران بجگر رفت

کردند خاص و عام همه نسبتش بهزل | زاهد که طعن باده کشیاران بجد گرفت
پیر مرید گیر چو لولی صفت فتاد | موی کشیان چو تانیه داران بجد گرفت
بی روی یار چشم ترت گریه را کمال | این بار همچو ابر بهاران بجد گرفت

هرگز بدر دوست دل ما ز جا نرفت | بی حکم عشق او سوی دارالشفا نرفت
بیمار چشم خسته آن غمزه بر زبان | نام شفا بغیر دو بیگه دوا نرفت
بر جان ز خنجرهای تو پیش از هزار زخم | آید صدا از این که ز جنبد آن خطا نرفت
در صیدگاه چشم تو از حلقهای زلف | مرغی ندیده ام که بدام بلا نرفت
آنرا که پای بود ز ما وای طلب زدست | گر آنکسی که چشم داشت درین ره بپا نرفت
از سالکان راه تو کس را بسر شد آه | تنها دلا پیاده بروی هوا نرفت
زین آستان بتر ز تنها همی کس کمال | درویش کوی او بدو پا دست تا نرفت

دل ز زلف و خال خوبان تیره و آشفته است | خانه را چون دوست با نور لاجرم آراسته است
پرده ما ز عارض بگشودی راز ما شد آشکار | آب روشن هر کرا زکس راز خود بنهفته است
جز نسیمت کی گشاید دل ز ان بند دور زلف | یا نسیمی در گلستان تا یکی ناشکفته است
پیش حسنت یاد دارد کان بر رخت افتاده | دور حسن همه در هفته دور گل یکهفته است
در فراق روی لیلی از سر بالین ناز | کس کجا دیدست مجنون را که لیلی خفته است

نیست در عاشق بدی جز عشق می دانم رقیب | گر بدی ما گفت پیش یار نیکو گفته است
وصف لعل یار کردم در جگر سوراخ شد | زیر لب گفتا کمال از عشق تا در سفته است

حسن بی یاری را اعتبار و فا گر نیست نیست | شیوه عاشق کشان غیر از جفا گر نیست نیست
در سرا این که ریزد خون ما گر هست هست | کشته را زان لب امید خونبها گر نیست نیست
عشرت عیش بتان با عاشقان جور و جفاست | عیش و عشرت باش گو او را و ما را گر نیست نیست
مست شبها مجلس یار اند رویش تمام | شمع دیگر در میان جمع ما گر نیست نیست
خاک پاش از گریه چون کحل الجواهر ساختیم | دیده را گو هر فشان از توتیا گر نیست نیست
آن حدیث چون شکر ما را بس است و بکر | آن دهان پیدا میان هم در قفا گر نیست نیست
روز و شب دریوزه کن کرد کوی او کمال | بر در سلطان ما دیگر گدا گر نیست نیست

عاشقان درد خوش طلب دارند مرا هم درد کیست | آنکه دارد درد عشق او جان غم پرورد کیست
ای که گرم و سرد عالم هر دو نیکو دیده ای | کو یکی چون ما که شاکر گرم و با او سرد کیست
عاشق یک رنگ خواهی جوی در با خاکیان | کز میان ما چهره پرگرد و روی زرد کیست
سیل اشکم بر دگی شب بر درش خندید و گفت | پیش ما این تحفه آب آورد و الله آورد کیست
بر درت جز چشم بیدار و دل جان سپر | عاشقی کو در نیارد سر بخواب و خورد کیست
گر برنجیدی ز ما آن غمزه می کردم عتاب | کانکه ما موجب دل اهل نظر آزرد کیست

در دو غم غربت با یاران نخستین با کمال تا شود معلوم کز عشاق او دوست مردکیست

مرا بی رخ او از دیده خون آمدست که اشک از چه به رخ بیرون آمدست
کجا ایستد از چکیدن سرشک که این شیشه‌ها سرنگون آمدست
دل آمد خود در پی آن ذقن که زندان علاج جنون آمدست
گرفتم حساب جمالش ز ماه رخ او ز صد ره فزون آمدست
یکی بود از بوی چون عود بسوز که اینجا بسوز درون آمدست
دهانش بر ابرو بنقشش میمیست چو میمی که در پیش نون آمدست
ز قند سخن یافت حلوا کمال بپرسید یاران که چون آمدست

یار بر خوان ملاحت نمک خوبانست شور او در سر و سوز غم او در جانست
گر برآید بکله ماه فلک آنست ور خرامد بقبا سرو چمن اینست
نیست پوشیده که چون مردم چشمست عزیز آنکه چون مردم چشم از نظرم پنهانست
گفتم از لعل تو قوت من درویش بده زیر لب گفت که درویشی و در قناعت
عشق بلبل بچه اندازه که بر گل باشد شوق من بر گل رخسار تو صد چندانست
از تو بوسی و ز من در عوض او جانی هم بجان تو که از دادن و ستدن آسانست
دل مسکین تو گفتند بجا رفت کمال خال گفت از خم زلفش که بمسکینانست

حلقه بر در میزند هر شب خیال روی دوست گوش دار آن حلقه را ای دل که گرت سودای اوست
صبحگاهی من گرفتم عنبر گیسوش بخواب زان ببست خیالم تا بکنون مشکبوست
گرچه نیک و بد بهر چه عقل نتوانم شناخت این قدر دانم که وجه روی او وجه نکوست
دیگران از دیدن و ما از شنیدن عاشقیم بلبلان را سرخوشی از رنگ و عاشق را ز بوست
آب اگر میزد و بردیم عاشق از مستی بپیش پیش رندان خود ازین بهتر کدامین آبروست
لاف یکرنگی مزن با دوست هر ساعت کمال تا چو گل بیرون نیایی خرم و خندان ز پوست

[illegible]

آهی که آتش عشقم جگر بسوخت وین برق جان گداز همه خشک و تر بسوخت
مرغ سپیده دم که خبر دادی از توام اکنون ندید باید مگرش بال و پر بسوخت
باید که شمع دانیدا آب و آتشی پروانه ضعیف چه باشد اگر بسوخت
بازم بسوخت آتش هجران تو جگر دیدی چگونه سوخت به بازی دگر بسوخت
گفتم که سوز آتش دلم کم شود باشک این سوز کم نگشت از آن هم بتر بسوخت

[illegible]

لب تو نقل حیاتم بجام جان انداخت بخنده نمکین شور در جهان انداخت
گرفت روی زمین غمزه‌ات به تیغ انگاه کمند زلف سوی ماه آسمان انداخت
چو دل برفت در آن زلف غمزه زد تیرش ز ساعدیت بشب تیر در کمان انداخت

به پسته دهنت جز سخن سی نگنجد ش — شکر بنقطه خود دوران میان انداخت
چرا ز خال جانت نصیب ما نرسید — خط تو کین همه عنبر بروی جوانان انداخت
بوقت خویش بر دولت از کرایی خوشش — سری که سایه بران خاک آستان انداخت
کمال در قدمت سر چگونه اندازد — ز دور چون نظری هم نمی‌توان انداخت

هر تیر که بر سینه ام آن غمزه گر انداخت — جان سهل گرفت آن همه چون بر سپر انداخت
دل خسته نشد عاشق از آن تیر که باز زد — دل خسته از آن شد که بروز دگر انداخت
زان تیر که انداخت کسی دور بد چو سیا — ما را خود آن شوخ از آن دورتر انداخت
باز آمد و بر سینه دگر چشم نظر دوخت — هر صید که آن غمزه به تیر نظر انداخت
تا مرغ جراحت پر خویش برآکند تیر — مرغ دلم از حیرت آن بال و پر انداخت
عاشق بدو صد زخم چو قانع نشد از یار — یک تیر جدا شد سوی یاران که انداخت
تیرت بدل ریش کمال آمد و کم شد — خواهی که شود ریشه باید دگر انداخت

غارت چشم تو بار دل عقل و نظاره بیاخت — مو میان از کافری از لعل آن دهان آواره بیاخت
از لب شیرین تو آتش بوسی کردی کوه کن — گر تو این سنگ دل بی رحم او از خاره بیاخت
هر چه خورد آن نوش لب خون دل و یاد هد — حوض شیرین چون ز چشم خون فغان فراوان بیخت
واعظ گریان چه می‌ترسانی مردم خبرت — طفلی و در گریه سیاسا باید ترا گهواره بیاخت
صوفیا نازد محراب آتش پشمینه سوخت — آن که آن طاق دو ابرو دیت و آن رخساره بیاخت

از تماشای تو بی صبرت شمع عاشقان — چون مصور صورت خوبان بی نظاره بیاخت
شد حمایل گشتنی در گردنت دست کمال — آن حمایل را ز غیرت خواستم بی پاره بیاخت

بی تو از در دوم آرمیدن نیست — وز توام طاقت بریدن نیست
گر تو شمشیر می‌کشی ما را — زهره آه برکشیدن نیست
آه من با تو کی رسید آنجا — باد را زهره وزیدن نیست
یار در پیش چشم تیست ای اشک — حاجت هر طرف دویدن نیست
خواستم بوس از آن دهان شنید — رسم خسروان سخن شنیدن نیست
گفتمش از دهانت ای بت چین — کام من غیر لب گزیدن نیست
چین در ابرو فکند و گفت کمال — نقش چین از برای دیدن نیست

هرگز ز جان من غم سودای او نرفت — از خاطر شکسته تمنای او نرفت
آن دل سیاه باد که سودای او نپخت — وان سر بریده باد که در پای او نرفت
آمد عروس گل بچمن با هزار حسن — وز کوی دوست کس بتماشای او نرفت
یک نفس که مرده رسان حیات تافت — بی حکم او نیامد و بی رای او نرفت
مسکین کمال غم سودای عشق رفت — وآن کیست خود که در سر سودای او نرفت

درآمد از در ارباب خرقه ناگه دوست / برآمد از دل درویش خسته الله دوست
جو آی شب بنشست و چراغها افروخت / درون خلوت دلها بروی چون مه دوست
بر سکه از دل و دیده سیلهاست زخون / چگونه نکند دعوای دوستان مری دو دوست
گرت ز ذوق درونی شنشه حالتهاست / کمال مبر گمان ز حال تو غیرت که دوست
مریض عشق بود و باره شد مخصوص / بپرسشی چو قدم رنجه کرد ناگه دوست
کنند پرسش من دوستان که کیست کمال / درون جان تو والله حبیب با همه دوست

از پیش من آن شوخ تجمیل کنان رفت / دل خیره برا و زد که جان رفت و روان رفت
پروانه که مرد از غم رویش بسر خاک / شمعش بنرو زند که با سوز نهان رفت
گر خامه برابر کند دعوی نامش / در نامه نویسید که گرفت و زبان رفت
از دیده گر از سودن پایش نبود نور / سودش نکند دیده که نورش بزیان رفت
هر جا صفت خاک کف پای تو کردند / دامن بگرفت اشک بدندان و روان رفت
بوی تو رسانند زیوسف بزلیخا / این تحفه زمانی آمد و آن جامه دران رفت
جز مهر تو نگزید کمال از همه عالم / آن روز که از جان همه جان مست فشان رفت

غمت دارم مرا شادی همینست / زگنجم جای آزادی همینست
نبیداد تو خراب آباد شد دل / درین ویرانه آبادی همینست

صفت قامت و رخسار تو گویم شب و روز / شو آنم که نگویم سخن روشن و رات
مهر رخسار تو سوزیست که در جان نبات / خط سبز تو غباریست که در خاطر نبات
نخوریم از اثر مهر رخت جان بد شهد / هر کرا در ره عشق تو ادای صدق و صفات
گر تو ای سرو خرامان نشینی از پای / ای بسا فتنه که از قد تو خواهد برخاست
همچو لاله دل من غرقه بخون جگر است / که چرا سنبل گیسوی تو در دست صباست
آنچنان زار و نزار است ز سودات کمال / که چو ماه نو ابروی تو انگشت نماست

گل از پیراهنت بویی شنیدست / گریبان تا بدامن ها دریدست
چو دیده در چمن دامن کشانت / ز حسن و لطف خود دامن کشیدست
ندیده آن دهان هیچ آفریده / بحکم آنکه آن هیچ آفریدست
مه نو بر فلک کم مینماید / که ماه از دور ابروی تو دیدست
حدیث لعلت هر کس که بنوشت / ز کلکش بر ورق سرخی چکیدست
ز چندان تیر کاندر ترکش تست / من مجروح را تیری رسیدست
کمال از غصه خود را کشت کو ای / امید کشتن از تیغت بریدست

مجلس مطرب و آن وقت ما خوشست / گر خاک کوی یار عبیری بر آتشست
با درد عشق ناله بلاییست سینه سوز / مسکین دل ضعیف که دایم بلاکشست

داری بسر نظاره نشین در سرای چشم   کز اشک سرخ بام و درها منقشست
کشتی که ما بیار کشی بس نمی‌کشیم   این تخته بار کوی یاران که بس خوشست
دارد نخستگی سر پیکان او هنوز   صیدی که زخم خورده از آن تیر و ترکشست
باید نگاه خویش نشستن گذشته را   در جستن از معارضه با آن پری وشست
طرها ز زلف یار که شب خوانیش کمال   پیش چراغ خوان که سواد مشوشست

مرد عشق تو نیم هم دردیست   دردمند تو بلا پرورد است
پنجه بر سینه شد آتش خوابست   درد و غم میوه دانیش خوردست
هست با درد تو هر فردی را   خاکی کز همه عالم فردست
هر که از درد تو رنگی دارد   اشک او سرخ و رخ او زردست
دردمندان بجد و رخ پاک کنند   کف پا کز من او پر گردست
عشق بی درد و سری گرم نکرد   شمع تا سوز ندارد سردست
چون برانداخت سخن از درد کمال   هر که مردست بگوید مردست

مرد بی درد سر این ره نیست   غافل از ذوق درد آگه نیست
بی رخ زرد و اشک سرخ بود   دعوی عاشقی موجه نیست
دوش می‌گفت صباح زنده دلان   جز به بیداری سحرگه نیست

سالک پاک رو نخواهد شد   آنکه از ما سوی منزه نیست
آستین کوتهیست شیخ چه سود   چون ز دنیاش دست کوته نیست
خواجه تاکی زند ز هستی دم   که شود زیر خاک ناگه نیست
جان برین خاک ره فشاند کمال   گر ز رندان عشق بیره نیست

ماه در حسن بر جمال تو خویشاوندست   آن نیا بر پدری کش چو تویی فرزندست
نشمرندم دگر از اهل نظر آدمیان   گر بگویم بجمال تو پری مانندست
عاشق سرو قدت را نتوان کرد شمار   برد رختی عدد برگ که داند چندست
خون هجران را چو سر زلف سیه شد خیمن   که ز کوی تو نبرد و پس چه دربندست
بر دیار گر افزون نخند نالد زار   چکند طالب دیدار کجا خرسندست
خوش بود موعظه حکمت صاحب نظران   نغمه نی شنو از گوش دلت بربندست
عکس لعلش گر افتد به لب جام کمال   نوش کن چون شکر آن باده که در او قندست

مست آن چشمیم و باز آن چشم میجویم که مست   پیش بالایش حدیث سرو میگویم که پست
هست گشته آن دهان را گر چه میگویم که نیست   نیست گشته آن میان را گر چه میگویم که هست
دل شکست از غصه کان ابرو ز خشم انداخت چین   بود پر خون شیشه از طاق افتاد و شکست
مرحبایی داشت دل مقصود از آن مقصود او   مرحبا ای دل گرفت مقصود خود را داد دست

خون دل ما سرشک از شادی بچکید از جای خویش چو شنید جان من تیر شست از کجست
کشته بود از غمزه پیکان نشانم بر درست هرچه گفت آن سنگدل یک یک مرا در دل نشست
نیم کشته مانده بود از نیم نازش کمال یک دو شیوه کرد آن دو چشم نیم مست

مرا با تو نقل و شراب آرزوست بآن لب سوال جواب آرزوست
میان صفای بی شیشه باز مرا از تو جنگ و عتاب آرزوست
نخورده کرفته قانع ایک جگر کرفته خوردن این کباب آرزوست
شبی آستان درت زیر سر مرا با خیال تو خواب آرزوست
حجاب من از پیش برود و بیا که روی ترا بی حجاب آرزوست
اگر دیده دیدار جوید رواست که نم دیده را آفتاب آرزوست ۱
بیا سیر بده که کی با کمال که زان لب بگوشم خطاب آرزوست

ما دلی داریم و آن بر دلبری خواهیم بست نقش روی زرد بر خاک دری خواهیم بست
هر کسی بندد کمر بر سیم و زر بر خود کمر ما کمر در خدمت سیمین بری خواهیم بست
گرچه دل بر یار خود بستیم و بس چون زلف یار تا نماند دیگری بر دیگری خواهیم بست
رنگ از روی گل و از گل ورق خواهیم یافت صورتش گر بر روی دفتری خواهیم بست
پادشاهان حسید ما بنده بر شرم کما ما بران ترک جانی دل سری خواهیم بست

بار اگر بندم از کوی تو باری سر ترتیب چون ببندم راه باری بر خری خواهیم بست
در میان گریه چون بوسیم پای او کمال از در و یاقوت بر روی زیوری خواهیم بست

نیست غیر تو دست گیر ای دوست دست ما و دامن تو گیر ای دوست
آشنا شد با تو ما چو زر همه تو بزرگی و ما حقیر ای دوست
از گریبان شود فقیر سیخ تو کریمی و ما فقیر ای دوست
سر و سینا را کجا خبر زین راز که تویی واقف ضمیر ای دوست
گرچه قلبست نقد دل بپذیر که تویی پاره دلپذیر ای دوست
با که گوییم ترا که مانند ی چون نی نیست نظیر ای دوست
در همه ملک پادشاهست کمال تا که در دست تست اسیر ای دوست

باز آتش بسینه رسیدن گرفته است خون از دل کباب چکیدن گرفته است
هرکس کشید بر در دلبر متاع خویش دل نیز آه و ناله کشیدن گرفته است
دانم شنیده که گذشتست از آسمان آهم که گوش ما شنیدن گرفته است
ما در تو چون رسیم که رفتی بعید شتاب کی عمر رفته کس بدویدن گرفته است
گویی خط و رخ تو ز باران اشک ماست گلها شکفته سبزه دمیدن گرفته است
صد جا سپر بریده شاه دست بر زمین مشاطه زلف تو چو بریدن گرفته است

زلف خمیده چند نهی در نظر کمال
دیوار عمر بین که خمیدن گرفته است

هلال چین زد و شوان رخ بر گرفت
خط جانب رخ تو گرفت و نکو گرفت
بوی تو چون شنید ز گل عندلیب مست
چندان کشید ناله که آواز او گرفت
از بوسه پای سرو لبم پوست باز کرد
هر گه که پای بوس تو هم از نو گرفت
زاهد نصیحت تو چو رندان باده نوش
آن روز باز یافت که بر سر سبو گرفت
شوق لبت بمیکده آتش برد موکشان
پیری که از مریده پیاله بمو گرفت
گلگون سوار در ره عشق تو خیل اشک
در بحر شد و روی زمین را فرو گرفت
ضایع مکن که حیف بود در نصیب کمال
چشم تر پسرنه که از آن خاک کو گرفت

کمالا جان رود اندر غم عشق تو غم نیست
عاشق سوخته دل را خبر از عالم نیست
عهد کردی که دگر از تو نه بردارم دل
ترسم آنست که پیمان بتان محکم نیست
دارم از دست تو بسیار شکایت لیکن
با که گویم که درین حال کسم محرم نیست
جز بتو میل ندارد دل مسکین ورنه
بلبل شیفته را باغ و گلستان کم نیست
نگها یان نظر سری هست شبها نز الیکن
بعد الحمد ترا قاعده آن هم نیست
لعل سیراب تو جامیست پر از آب حیات
چه توان کرد که با نفسی همدم نیست
رو غنیمت شمر امروز کمال این دم را
زانکه حاصل بجهان خوشتر ازین یکدم نیست

سرو پیش قد و بالای تو دیدم پست
عقد زلف تو با بخت گرفتم شست است
عندلیبی که قدت دید که پیر سرو گزید
باخت در دولت نوا لیک متاعش بشکست
پیش تو وصف ز ده خوبان کمر بسته چو مینا
گوی از طره‌ی گرد شکر نی بیست
زآستین ساعد سیمین بکمان منما
تا بدانند که نازک بدنی زیبن دو بیست
زلف نا گه گیتی از گوشه بگشای از ناک
مالش با چشم دمی به که سیه دل مست است
کشتمش بوس تو با بند دهان تو مرا
گفت بیجان تنرا هیچ سینه بایست
دست بر گیر و دعاش بعا خواه کمال
زانکه دایم بدعا کار تو بالا دستیست

دلبری و رفتنی نه چنین می بایست
یک رشتی قدری بیشتر ازین می بایست
بهر سوز دل احباب بجز داغ فراق
بود حاصل همه اسباب همین می بایست
بار بیا زلف تو نگرفت که نرسید ز دین
آن نکه کال من بیدل دین می بایست
در خور روی نکاری تو ز صاحب نظران
پاک بازی همه روی زمین می بایست
تا شکست از طرفی مشک تو جبه افتادی
حلقه از سر زلف تو چنین می بایست
تا چو چشم بهشت مست فشادی حور
بوی گیسوی تو در خلد برین می بایست
از سخنهای تو این نکته گزین کرد کمال
دوست را چون ز غزلهای گزین می بایست

نیست مرا دوست‌تر از دوست دوست / دوست مرا دوست مرا دوست اوست
دم ز رخ دوست زند آینه / در نظر مردم از آن دوست روست
سرو لب جوست قدت زان مرا / دیده لب جو و لب جوی جوست
کوی چه باشد بر خندان یار / آن رخ مردم بیهوده گوست
دل خم ابروی تو دارد هوس / صدرنشین بین که چه محراب جوست
آنکه ز هر رنگ می از خم مرا / باده بیک دست بیارد سبوست
چیست ز غم حال تو گفتی کمال / تا رخ زیبای تو دیدم نکوست

نیست ما را بجز آن جان و جهان دربایست / زانکه بی او نه جهانست و نه جان دربایست
خاک آن در طلبم تا بنهم روی آنجا / که رخ زرد مرا نیست جز آن دربایست
در پی بایدش از خوبی و زیبایی هیچ / این همه هست میانست و دهان دربایست
چون بدیدیم رخت غمزه و ابروش آرد / وقت صیدست بود تیر و کمان دربایست
پیش آن غمزه کباب جگر من نبود / که به بیمار غذا نیست چنان دربایست
خوشم آمد که ز غم داغ نهادی بدلم / تا دگر گم نشود بود نشان دربایست
باش گو بر خط تو دیده گریان کمال / بر سر سبزه بود آب روان دربایست

هیچ عقل خرده‌بین نقش دهانت دریافت / در میان کسی رمز میانت دریافت
جادوی استاد چندانی که در خود بایدت / چشم‌بندیهای چشم ناتوانت دریافت
رند صاحب ذوق بی مینای رنگین پر ز لعل / لذت لبهای شیرین‌تر ز جانت دریافت
در علاج درد ما رفت چه می‌بیند طبیب / چون مزاج عاشقان جان‌فشانت دریافت
از تو بردی دولتی هرگز به بیداری نیافت / دیده بختی که خاک آستانت دریافت
کس حساب بیم حرمت را نیافت شور است تا / تا دل درویش در راز نهانت دریافت
تشنه لب جان داد بر خاک سر کویت کمال / دولت بوسیدن خاک سگانت دریافت

هزار شکر که آن چشم پر خمارم کشت / وگرنه حسرت آن خواب زار زارم کشت
چو واجب است بر کشتن توام شکری / هزار شکر که حسرت هزار بارم کشت
دعای زندگیم گو مکن کسی از یاران / بس است زندگیم من همین که یارم کشت
شب فراق اشارت بکشتنم کردی / چه منت است ز تو کان شب انتظارم کشت
کرم تو و دل بی‌جو فکسم ز رحم رقیب / که خر بسنگ من آن مار در کنارم کشت
ز پیچ و تاب چو دامی که صید را بکشد / درون هر گره آن زلف تابدارم کشت
ز دست آب خوشی آن لبش نچشید کمال / بکرد پی که شمشیر آبدارم کشت

وصل جانان خانه برانداز من از دوست / ساقی بیار باده که و میبازم از دست
جنگ غنچه و قامت بسیار گو کجاست / کان پیر تنگ مغز نوازم از دست

ای خوش حریف مست نوازت و چنگ نیز
اینها بکید به محرم هم دادم از دوست

در چشم یک دو نغمه چو خوش وقت یافت چنگ
ای مطرب آن دو نغمه خوش باز م از دوست

در قلب نیزه بازی مژگان آن پری
خون ریز آن دو چشم بطرباز م از دوست

بر مرغ جان ز وای جانانست چون قفس
تا در هوای کوی تو پرواز م از دوست

از بهر پاس خاطر تبریزیان کمال
با ساربان بگوی که شیراز م از دوست

ترا در کوی دلها خانه هست
بهر کویی چو من دیوانه هست

بزن چوبش که در دست آن لف
بدست از بیت چوبت شانه هست

نشان آنکه رویت خرمن حسنست
بر آن آتش ز خالت دانه هست

منور شد ز رویت دیده دل
که از شمع نور در هر خانه هست

سماع ما برآید در نگیرد
درین صحبت مگر بیگانه هست

مزن ای محتسب سنگی بر صوفیان
که زیر خرقه‌شان پیمانه هست

کمال از نیست صحبت لایق دوست
غزلهای تو رندانه هست

آن گل نو انکه امین بوستان برخاست
گر نسیم او ز سر کوی جان بر جان برخاست

خنده پیدا تا حکایت کرده زان بالای سرو
گر ز درون خلق فریاد و فغان برخاست

گر لب خال و خط او سینها از بر گریخت
دودها انگیز جان عاشقان برخاست

ناله بالانشین از درد بشنید فرو
هر مسیحی که این بنشسته آن برخاست

گرد مشکت آن نشسته گرد رویش خط سبز
ظاهرا این گرد همزان آستان برخاست

نقش هستی بر میان یار شوا نیم بت
با وجودش نام هستی از میان برخاست

هر کسی کو پند سرگذشت در عشقش کمال
هرچه باشد از سر جان و جهان برخاست

عمریست که با او دل مسکین نگرانست
عمریست زما رفته ولی یاد گرانست

ای باد به مهر خاک کف پاش بهر سو
کان روشنی دیده صاحب نظرانست

تا بلبل و گل یافته بوی تو بگلستان
این نعره زنان از غم و آن جامه درانست

گر بر دل مجروح رسید تیر تو سهلست
آن هم که در دو چون همه تیری بگذرانست

وانفت نتوان گفت که بر سینه عذابست
بار تو نتوان دید که بر دیده گرانست

گر ریختن خون کمالست مرادت
ما نیز بر آنیم که تیغ تو بر آنست

هم عمر باخر شد و هم قصه بپایان
وین راه طلب را نه کنارست و نه کرانست

زلف معشوق سرکش افتادست
عاشقانرا بلاکش افتادست

می کشم دامنش اگرچه بلاست
عاشق از بلاکش افتادست

دل تنگم ز رخ دل افروزان
چون کبابی بر آتش افتادست

دیده را از نظاره سیری نیست
لوح خوبی منقش افتادست

نقش زلف تو راست نتوان خواند   که سواد مشوشش افتادست
زلفت از باد و رشته‌ی جانم   از هوا در کشایشش افتادست
آدمیست بجز یار کمال   کان جفا جو پری وشش افتادست

زلف کمند افکنت اقلیم جان گرفت   با این کمند روی زمین را توان گرفت
ترکان چه سان به تیغ گرفتند ملکها   چشمت بغمزه ملک دل جهان گرفت
خوبان ز شرم جامه کشیدند روی خویش   پیش تو از خجلت مه آسمان گرفت
ای دل بترس از آن که بگیرد دلی شکار   آن غمزه تیر دوز ز ابرو کمان گرفت
هر شب ز لب دم نگرفت آن مسیح   جان عیسی چون نهاد دم روان گرفت
از لاغری گرفت سگ کشتم رقیب   خندید یار گفت که سگ استخوان گرفت
در باب عاشقیت حدیثیست بر کمال   هر نقش کز رخ تو بدان آستان گرفت

مرا بی محنت او راحتی نیست   که گر عیشی نباشد عشرتی نیست
بسی دیدم نعیم و ناز عالم   ز ناز دوست خوشتر نعمتی نیست
بگو خونم بریز از کس میندیش   که خون بی کسان را حرمتی نیست
سخنهاش می نویسی ای فرشته   ترا خود هیچ انصافی همی نیست
بخشش گر کم از خس می نمایم   نه عیبی را این هم اندک عرقی نیست

من و مهوشی که در خیل گدایانش   چو من درویش صاحب همتی نیست
کمال اینجا چه در دوستی فروشی   که شاهان را بدین در قیمتی نیست

عشق تو سراسر همه سوز و همه دردست   وین شیوه باندازه‌ی مردیست که مردست
آنکس که درین صرف نکردست همه عمر   بیچاره ندانم که همه عمر چه کردست
زاهد چه عجب گر کند از عشق تو پرهیز   کی لذت این باده چه داند که نخوردست
عاشق نه که گرمست چو شمع از سر سوزی   گر آتش محنت بجان تو که سردست
اشکی که بود سرخ چو رخسار تو داریم   ما را ز تو تشریف نه تنها رخ زردست
بس شب که ز بان در من خاکی ز ضعیفی   بنشستم و پنداشت رقیب تو که گردست
گر گشت کمال از در جانان تو عجب نیست   این نیز کمالیست که آزاده و فردست

ای روی دردمندان بر خاک آستانت   از خاک و آب از آن سو غوغای عاشقانت
عرش آشیان همایی با جمله پایه‌ی تو   با این صفت چه دانند این مشت استخوانت
ذرات کون یک یک در ممکنات عالم   جستند و یافت برتر از کون و از مکانت
زین پیش عقل و دانش وادی بجوی نشانم   گم کردم آن نشان را تا یافتم نشانت
در برزخم چه بندی چون رفته ام ز جانت   روی از چه باز پوشی چون دیده ام عیانت
غیرت بجست و با لا پنهان نبود و پیدا   غیرت ندانم از چه میداشتم نهانت

دری ز گنج معنی دارد کمال با خود — گر گوش داری آن در آید بگوش جانت

طبع لطیف داند لطف لب و دهانت — فکر دقیق باید سر رشتهٔ دهانت
دی می شدی خرامان چون سرو و عقل می‌گفت — خوش می‌روی به تنها تنها فدای جانت
دانی چرا فتیم گرد از در تو دور دم — بگذاشت تا نشیند گردی بر آستانت
دل نیز عمر ذات را گر جان بپرسد نیازد — آن به که گوشه گیرد ابروی چون کمانت
پیراهن صبوری کردیم پاره پاره — تا دیده‌ایم چون گل در دست این و آنت
لطف صبا شنیدم با دیت یاسمینت — آب حیات دیدیم پیست با دهانت
در پایهٔ سلاطین باشد کمال مسکین — گر نسبتی ندارد از خیل بندگانت

دیده وار عمری ز رویت با خیالی بی‌نهایت — عمر کان بگذشت بی روی تو عمر ضایعست
جان که رفت از پیش خوبان بس بباید بازگشت — چون باصل خویش خیزی که بینی راجعست
نقطهٔ خال و خط آیات چیند جمال — یک یک این آیات را آن روی زیبا جامعست
می‌شود هر روز طالع زان گریبان آفتاب — بر بدن پیراهنت یا رب چه صاحب طالعست
پیش سرویان چرا پیچیا صد باره باد — هر قبی کز تماشا جانش خسته نافعست
هر کجا دل میرود در جستجوی دلبری — پیش مرو انگشت دانی آه و ناله مانعست
ز آب چشم کشت طوفانی دگر واقع کمال — نیست اغراقی درین معنی بیان واقعست

در علم محققان جدل نیست — از علم مراد جز عمل نیست
کفش خضر و عصای موسی — شایستهٔ پا و دست شل نیست
گر فکر کسی در آن چه باشد — زین فکر دماغ را خلل نیست
از آب نخند بگذرد گو — در سیر توان بجز مثل نیست
در کوه جبه میکنی همین باش — کامروز معاد در جبل نیست
این در نه در آن حقیقه دریاست — این لعل بکوه و معل نیست
اینها نه مقالات کمالیست — اسرار خداست این غزل نیست

گلی چون پیرهن در هر چمن نیست — اگر باشد چنین نازک بدن نیست
میان یکی لبهاش از سخن هست — وران موی میان باری سخن نیست
از آن حلوای لبها صوفیان را — بجز انگشت حیرت در دهن نیست
مرا بیمار پرسی آمد و گفت — بحمد الله که خوف زیستن نیست
نیاید پیش شهید عشق در خاک — گرش گردی ز کویت بر کفن نیست
نشد دل جز میان یار و من کم — با و باشد یقین باری بمن نیست
کمال آن مشک بو را بیک دریافت — کزین آهو بصحرای ختن نیست

آن چشم نیم مست جهانی خراب ساخت   دلها بسوخت نیمی و نیمی کباب ساخت
صیاد وار غمزهٔ شوخش ز زلف و خال   بنهاد دام و دانه و خود را بخواب ساخت
شرمنده اند از خط زیباش نوخطان   آری سیاه رو همه را آفتاب ساخت
در کوی یار دیدهٔ گریان برای خویش   همچون حباب خانه ببالای آب ساخت
از قند تا بساخت شراب آن لب لطیف   ما را نخست شربت و دیگر شراب ساخت
در حقه کرد و برد دهان تو از میان   آن لب مفرحی که ز یاقوت ناب ساخت
لب با کمال چو ز جان ناله بر کشید   ساقی شراب داد که مطرب رباب ساخت

دل را طلبت حیات جان یافت   جان از تو بقای جاودان یافت
گم کرده نام و ننگ و هستی   تا جسته ز تو نشان نشان یافت
در کنه تو خاطر یقین جوی   خود را عجبی نزار کان یافت
عقل این قدر از حریم وصلت   سر بر در و رخ بر آستان یافت
دریافت توان اندک خود را   دریافت که در نمی توان یافت
طالب بد و دیده تشنه است   مطلوب چو عین شد عیان یافت
بر خاک طلب کمال عمری   گوهر طلبید سنگ کان یافت

گنجی تو ز بی طلبیدن نتوان یافت   راحت ز تو بی رنج کشیدن نتوان یافت

نکهت آموخت حسنت از تو شیوه   درین شاگردی استادی همینست
دگر بیداد کم کن بر تو گفتیم   مرا از تو بیدادی همینست
ترا در دل زیان کشتنی چه شادیست   غلام تست دل شادی همینست
ز من پرسی دلت چون صید کردم   بگویم چه صیادی همینست
کمال از خود ببر آنگه درین راه   که قطع این چنین وادی همینست

میان شهر کمالست و صد هزار ملامت   من و ملامت و رندی تو و صلاح و سلامت
من و شراب نیاز و سحرگهی و [illegible]   تو و نماز ریاست و واعظی و امامت
بلای من همه از دیده است باز ز دست دل   وگر نه دست من و دامن تو روز قیامت
چو دست می دهد امروز کار عیش برانیم   که نیست عالم ما را بپایدار جای اقامت
حضور یار و جوانی و طبع اهل عشرت   به ترک باده بگفتن غرامتست غرامت
من از نخست چو پیر همه کار بودم و جاهل   دریغ عمر بضایع برفت و وای ندامت
بود که باز ببینم بدیر پیش ز مسجد   نشسته در صف رندان بصد هزار کرامت
بروز کار جوانی شکسته خاطر از آنم   که پیر دیر نما را شکستگیست علامت
خدایرا کمال شکسته یاد بیارید   ز بس که بر جگر او نشسته تیر ملامت

این چنین صورت مطبوع ز جان نتوان ساخت   ور توان ساخت چو قد تو روان نتوان ساخت

آن دو ابروی چو قوس و دو کمانخانه بلند که بصد قرن چنین طرفه کمان نتوان ساخت
گفتم آن غمزهٔ شوخ از چه ز ابروت فرو گفت بالاتر از استاد دکان نتوان ساخت
بت توان ساختن و پیراستن از سنگ دلش سخت نازک دل بی رحم چنان نتوان ساخت
نیست از راز دهن اما سخنی پیوسته اند سخن پیوسته شیرین تر از آن نتوان ساخت
حیفم آمد بقلم نام لبت برد دریغ که قلم را ز نبات قند زبان نتوان ساخت
در سخن لطف الهی بتو یارست کمال ورنه صد سال بکلک این سخنان نتوان ساخت

این چه جگر جستن و پدید نیست این طلب کیست چه سو پدید نیست
بر سر آن کوی چه گردیم گم یافت نشد کین چه خورشید نیست
داغ که دارید و چه سوزست و آه زخم که خورد و چه بنالید نیست
عشق نه در سینه چه غوغاست این هیچ در دیگ چه جوشید نیست
آینه خوانند شما را و ما چیست چنین آینه بو دید نیست
وصل میسر نشود جز بقطع قطع بجهت از همه ببرید نیست
دم مزن این ره طلب از کمال بی رهنما این همه دوانید نیست

گر صورت چین با رخ خوب تو بد خوبست ای آنکه همه صورت و ای با همه معنیست
ای بادبان روی نکو این همه برقع رسم است بدین رسم برانداختن اولیست

ای پرتو روی تو حجاب سر آن کوی طوریست که آنجا همه انوار تجلیست
زنجیر خم ابروی تو آن طرهٔ شبگون کوی تماشا که فاق آمده کبریست
در گوشه اگر عکس فتد آن قد و رخسار گویند که اندر روضه دو رضوان و دو طوبیست
کشتی چه دهی دل به سر زلف سیاهی مجنون چه کند کین کشش از جانب لیلیست
در کعبهٔ حشمت کمال آمده حشمت طفلی که روان کرده بگریه الف و بیست

لعل جان بخشت ز جان نازکترست قدت از سرو روان نازکترست
ای دل نازک مزاج از روی خوب آن لب گرچه هست آن نازکترست
آمدن مردم بیازد ور نشست از نسیم جان فزا نازکترست
تا نگه کن با چنین دل جان بیا خود چه دل کز جان بجان نازکترست
برگ گل چندانکه دارد نازکی خاطر بلبل از آن نازکترست
الفت آن چون رشته باریک هم از بریشم آن میان نازکترست
گرچه نازک نکته گفتی کمال زین حدیث آن دهان نازکترست

بار عقلم برد از بی کاکل مشکین دوست بست بر دل بار دیگر کاکل مشکین دوست
در دل آویزی و دل بندی سر یک موی نیست از کمند زلف کمتر کاکل مشکین دوست
گر نه شمشادست کز دست صبا تابش برفت از چه پیچید بر صنوبر کاکل مشکین دوست

چون قبای غنچه و پیراهن گل بر تنش   گرد پوشش تا معطر کاکل مشکین دوست
تا بود عمر دراز ش میکند کم شانه را   در میان مشک و عنبر کاکل مشکین دوست
همچو خونریزی که از قتل خطا گردد خجل   شد ز خون عاشقان تر کاکل مشکین دوست
نیست لعلی و دری زین بخته نازک کمال   گر به بندی زیوری بر کاکل مشکین دوست

گر عشق تو سوز جان گداز پیداست   صد شکر که داغ جان گداز پیداست
گر درد تو یار محبت ما پیداست   غم نیست ز محرمان راز پیداست
دل کم نکند نیاز مندی   سیمای عاشقان نیاز پیداست
محمود که کو بمرگ خود مرد   کو کشته عشق ایاز پیداست
پاکیزه ز سینه و پاک دامن   شایسته آنکه پاکباز پیداست
با زلف تو قصها که دارم   کوته نکنم که شب دراز است
حلقه چو زند کمال بر در   دایم در رحمت تو باز است

در کوی تو سیل قطره خیلست که سیلست   هر قطره از و قابل سیلست که خیلست
سیلست بچشم من اگر درج ثریاست   چشمش در گوش تو که تابان چو سهیلست
بر طاق فلک به قد خود کرد خم نخست   ما را بنوی با خم ابروی تو میلست
مقصود دو عالم چه کنی بر دل ما عرض   مقصود تویی هر چه ورای تو طفیلست

جز زلف و رخت دل که شد لیل و نهارم   فرخ تر ازینم نه نهاری و نه لیلیست
من دانم و دل قدر شب وصل که مجنون   داند شب قدر شبی را که بلیلیست
در دیده گریان کمال ابرو و زلفت   پیوسته بزنجیر شبا بر سر سیلیست

خاک درت بچشم من از صد چمن بهشت   باغ خوشست عارضت اما و تن بهشت
کوی تو خواهد این دل آواره نی بهشت   مرغ غریب را ز گلستان وطن بهشت
شانه ز روی تست به از کلرفان چین   بوی تو هم بنکهت مشک ختن بهشت
کشتی بدست بوس تو بوسی زبان کشم   در دست کس چه سود شکر در دهن بهشت
چون چشم سوزنست دهان تو در خیال   ما را همیشه چشم بان دوختن بهشت
ای دل حدیث دوست بهشت از عدن   این نکته گوش کن که ز دو عدن بهشت
گویند گفته تو بود از تو به کمال   من مبتلم بلی سخن من ز من بهشت

مایم و دو سیل پر خون بر خاک سر کویت   غمگین همه روی در آرزوی رویت
تر روی و ما چون آب آورده بیابت سر   بی ماند و ما تشنه جویان همه سویت
راضیم بدیسانی گر یاد کنی ور نه   تا عمر بود باقی مایم و دعا گویت
ما با دو جهان کردیم قیمت همه عالم را   ایشان دو جهان ای جان مایم و غم رویت
زلف تو دریغ آید ای جان که بیاد دست   تدبیر که هم حیفست گر گل نشود بویت

گر من دل خود جویم در کوی تو نکند عیب / مپسند جفا چندین بر عاشق دلجویت
گویند کمال این ره تا چند سپری پویی / تا هست تک و پویی مایم و تک و پویت

آن چه رویست که چشم همه عالم با اوست / دل نه تنهاست در آن کوی که جان هم با اوست
دم عیسی که به رنجور شفا می‌بخشد / دم مشو از لب او جوی که آن دم با اوست
خانهٔ دل بخیال لب او دارد شفاست / چند نالد دل مجروح که مرهم با اوست
دهنش گر چه ز ما خاتم دلها ببرد / چون نجنبند همه دانند که خاتم با اوست
گر بیاید بمن شادی بگریخته را / نکنم شادی بی دوست که صد غم با اوست
صاحب درد ز طوفان بلا جان نبرد / نوح هر جا که رود دیدهٔ پر نم با اوست
روی زیبای تو در دیدهٔ گریان کمال / کعبهٔ حسن و جمالت که زمزم با اوست

دی سر زلف تو تنها نه دل شیدا رفت / جان و دینم همه در سر این سودا رفت
بر درت گر چه زدم خاک بچشمان رقیب / حیف از آن سرمه که در دیدهٔ نابینا رفت
رفت دل یکشبه چون باد در آن حلقهٔ زلف / شب تاریک زهی دل که چنین تنها رفت
از سر زلف تو دوشینه حکایات دراز / همه گفتند ولی باد صبا خوش تنها رفت
دانهٔ خال بهالای لبت دانی چیست / زین دل سوخته دودیست که بر بالا رفت
روی بنمود مه پیکر ما بر میخواره هنوز / از تو در میکده صد شیشه و صد غوغا رفت
در سماعی که غزلهای تو خوانند کمال / صوفیان را همه از سر هوس حلوا رفت

بنفشه دسته بپا رغوانست / گرت بر لاله سنبل سایبانست
لبت آن یا عقیق از درج یاقوت / که در وی لولوی لالا نهانست
هلالت ابروی و خورشید طلعت / عذارت ماه و قد سرو روانست
دلم زلف پریشانت چو بر بود / مرا آشفتگی کار از آنست
میان و موی تو فرقی ندارد / که پیدا آمد که آن موی از میانست
بتا هر دم مکن قصد روانم / اگر چه حکم تو بر من روانست
مرو از من جدایی ای دلارام / که دیدارت مرا آرام جانست
نیم از غمزه‌ات ایمن زمانی / چو چشمت فتنهٔ آخر زمانست

آن چه سرویست چه خوش رفتاریست / آن چه طوطیست چه شکر گفتاریست
آن چه شوخی و چه شهر آشوبی / وآن چه یاری و چه خوش عیاریست
دل ما داشته در زلف نگاه / بنگر یارش که چه خوش دلداریست
پیش چشم آن لب شیرین گویی / شربتی در نظر بیماریست
عشق شیرین دهنان سهل مگیر / کار فرهاد نه آسان کاریست
بر رخت آن همه داغ از خط و خال / دود دل سوخته افکاریست

سر سودای تو تنها نه مراست   هر دلی را ز غمت بازاریست
نسیه و نقد کمال از تو همین   سیم اشکی و زر رخساریست
شد درویش اگر بی درمیست   بنده دینار درمی دیاریست

دل هر که بیمار او شد خوشست   نگاه دیدنت هرگه غمگین تریست
رو و جان چو پیکان بدنبال تیر   چو یابد نشانی کز آن برتریست
بساط شهان زیر پا افکند   ز خاک درت هر کرا مهتریست
دو چشم و دو ابرو و دو زلف کژت   که نقش تو از نزد خوبی خوشتریست
سزاوار آهم من از روت دور   گنه کار شایسته آتشیست
بود دانه کش هر کجا موریست   ولی مور خط لبت دلکشیست
میازار موری از آن لب کمال   که او جان دارد و جان خوشیست

گران عمر خوش آمد ز ترکان خراج   چو زلفت بگیرد بیا رند باج
میایید کو باز اینجا و چین   که زین بیکران ندارد رواج
مفرح لب تست بس کو مرا   بسودای خط خشک کرده مزاج
مداوای ز آنچه سودای حکیم   که جمعیت زین با خوشی بی علاج
نشد مهر آن لب از این دل برون   تیغ تیز موی از زجاج

چو بوسم شب وصل دست رقیب   ندارد غنی با گدا احتیاج
بچشم حقارت مبین در کمال   که آزاده شاهیست بی تخت و تاج

دل که شد زان زلف سودائی مزاج   نیستش غیر از تو مجنونی علاج
زهر ناب از دست تو عذب فرات   بی تو آب زندگی ملح اجاج
زلف از دامن فشاندن خاک را   نیست آری مشک را در چین رواج
راز حسنت چون بپوشاند دلم   کی شود مصباح پنهان در زجاج
آن رخ از خوبان برد شطرنج حسن   گرچه باشد هر کسی را رخ زعاج
خاک پایت بر سرم تاج گشت   این چنین سر کی بود محتاج تاج
دست سلطانان نمی بوسد کمال   نیست سلطان را بدرویش احتیاج

چو شمع روز بر افروخت از نسیم صباح   بریز باده صافی در آبگون اقداح
ز ساقیان پری رخ بخواه وقت صبوح   حیات جان ز لب جام و قوت روح ز راح
مجردان خرابات بین که از سر ذوق   بوصل دختر رز کرده اند تازه نکاح
تو باده نوش و مبندیش از حلال و حرام   که هست خون صراحی بر اهل عشق مباح
رخ تو آیت کشاف حسن را تفسیر   غم تو مخزن اسرار عشق را مفتاح
حدیث قامت تو گر مؤذنان شنوند   بعمر خویش نیایند بعد ازین فلاح

بوی صبح وصالت کمال دلشده را　　حدیث زلف و رخ تست ورد شام و صباح

خطت که بر خط یاقوت می‌نهم ترجیح　　نوشته‌اند بران لعل لب که انست ملیح
بلوح عارض تو آن خط دگر گویی　　کشیده خامهٔ قدرت که البیاض صحیح
نمی‌بریم شکایت ز خط و خال بتان　　اگرچه غارت جان میکنند و ظلم صریح
هزار درد کشیم از تو به که باز طبیب　　که درد دوست به از شربت هزار مسیح
چگونه وصف تو گویم که غمزهٔ تو بسحر　　ز دست عقده گره از زلف بر زبان فصیح
گرفته‌اند بگردن تعلقی همه کس　　من آن کمند دلاویز را بجای تسبیح
کمال کوش که علم نظر زیاده کنی　　چرا که علم حسن گفته‌اند و جهل قبیح

زمی که عاشق و رندم مجوی زهد و صلاح　　که روز مستم و شب هم زمی صباح و رواح
فقیه واعظ ما را اگر بحث علم هست　　همان حکایت کالملح بود و کالملاح
ترا که هست صلاحیت نظر باری　　در آن نظر بود از خواهشت زاهل صلاح
به پیش روی تو آفتاب را چه فروغ　　علی الخصوص چراغی که برکنی بصباح
مپوش رخ ز نظرها که در شریعت عشق　　گرفته‌اند تماشای روی خوب مباح
زمان حادثه بنیاد بر نسیم در جام　　چو باد تشنه وزد در زجاج مصباح
کمال محتسب آمد بجنگ خیز تو نیز　　بباده جنگ برآور که الوضوء سلاح

ای صبا چند روی بر در جانان گستاخ　　در شب تار بران زلف پریشان گستاخ
باش آنجا حرکات خنک باد سحری　　که در آن روضه کنی گشت گلستان گستاخ
زلف کمدار که با چشم تو پهلو نزند　　منما ناز که نتوان کرد بترکان گستاخ
لوح رخسار تو بنوشته ازانهمه ثبت این عجب　　که برآید خط مشکین تو زینسان گستاخ
گر برم نام لبت گریه کنان خنده مکن　　چون خودم ساختهٔ بر لب خندان گستاخ
بارپیایان ادب رند ندارند نگاه　　دیده‌ام بیشترین مردم نادان گستاخ
باغ رخسار بتان بهر تماشاست کمال　　نبری دست بران سیب زنخدان گستاخ

عاشقان درد ترا دولت افزون خوانند　　تخت عشق ترا تخت همایون خوانند
اهل میخانه دعای لب تو اشک فشان　　زیر لب چون خط جام از لبت چون خوانند
باب جام صراحی بنهد سجده چو اشک　　مطربان گر سخنی زان لب میگون خوانند
قصهٔ گریهٔ این خسته با چشم پرآب　　مرغ و ماهی بلب دجله و جیحون خوانند
من اگر وصف دو ابروی تو کج بنویسم　　مردمش زان حرکتها همه موزون خوانند
خلق خوانند مه از بیادگی آن روی عجب　　و دقی را که بر و خط نبود چون خوانند
گر از این جنس تو بینی سخن عشق کمال　　دفتر شعر ترا لیلی و مجنون خوانند

ز من ای اهل نظر علم ادب آموزید ‌ ‌ ‌ نازکست آن رخ ازو چشم نظر بردوزید
پیش آن روی مها دیده روا ظلمت شمع ‌ ‌ ‌ خانه پر نور تجلی چه چراغ افروزید
سوختند از عطش ای اهل ورع بی می عشق ‌ ‌ ‌ چوب خشکید بسوزید که خوش می‌سوزید
بهوا چنگ کمان در صف عشاق روات ‌ ‌ ‌ گر دران صف همه لشکرشکن پیروزید
گر چه دوزید دل پاره فقیری بکرم ‌ ‌ ‌ به که صد ناوک دلدوز بکیش اندوزید
در بت محنت او صبر کنید ای دل و جان ‌ ‌ ‌ که ازین عارضه امروز به از هر روزید
از شفاخانه دردت بتمنای کمال ‌ ‌ ‌ درد دارید ازینجا سبقی آموزید

با غم عشق تو دل کیست که خرم باشد ‌ ‌ ‌ با لب لعل تو جان چیست که همدم باشد
همه را دولت سودای تو شد دامن گیر ‌ ‌ ‌ فارغ از محنت و آسوده دل از غم باشد
نسبت روی تو چندان نتوان گفت بماه ‌ ‌ ‌ کو چنین از رخ و سیمای تو بی کم باشد
خنک آن جان که شد از آتش سودای تو گرم ‌ ‌ ‌ خرم آن دل که بغمهای تو خرم باشد
گر دمی دست دهد روی تو دیدن ما را ‌ ‌ ‌ حاصل عمر گرانمایه همان دم باشد
مفلس کوی مغان از خرابات غمش ‌ ‌ ‌ دولت جام به از ملکت جم باشد
گر ببوسیدن پایت برسد دست کمال ‌ ‌ ‌ او بدین پایه ز عشاق مقدم باشد

چشم مستت گوشمالی نرگس بیخواب داد ‌ ‌ ‌ طاق ابرویت شکست گوشه محراب داد
گر جفا نیست که زلف تو بمن میورزد ‌ ‌ ‌ طاقت پیش تو خواهم دامن از تاب داد
کشته رو دادخواه از غمزه خونریز را ‌ ‌ ‌ گوسفند کشتنی چون خواه داد از قصاب داد
روشنست امشب ما کوی آن مهپاره را ‌ ‌ ‌ پاره از نور روی خویش با مهتاب داد
پیش چشم او بمیرم گر به بیماران خویش ‌ ‌ ‌ از لبم شکر لب شربت عناب داد
با خیال آنکه دوزد دیده در رویت کمال ‌ ‌ ‌ یک بیک دوشینه سوزنهای مژگان آب داد

چشم تو که آرام دل از خلق جهان برد ‌ ‌ ‌ سحرست که از سیم بران نقد روان برد
بالای تو دل یا بکمان تیر روان گفت ‌ ‌ ‌ احسنت زهی دل که چنین راست گمان برد
گفتم که ز مسجد بروم سوی خرابات ‌ ‌ ‌ زنجیر زلف توام موی کشان برد
تا زلف چو چوگان تو زنار فرو بست ‌ ‌ ‌ بنگر که گرت گوی لطافت ز میان برد
لطف غزلیات کمالست که او را ‌ ‌ ‌ آوازه حسن تو در اطراف جهان برد

پیش رویت مه وصف قمر نتوان کرد ‌ ‌ ‌ نسبت حقه لعلت بشکر نتوان کرد
با وجود رخ و زلفین عبیر افشانت ‌ ‌ ‌ صفت برگ گل و عنبر تر نتوان کرد
میهمانیست تمنای تو در خاطر ما ‌ ‌ ‌ که بعید است ازین خانه بدر نتوان کرد
گفتم از غم بوصال تو گریزم لیکن ‌ ‌ ‌ پیش شمشیر قضا هیچ سپر نتوان کرد
گر نه بینم رخت از طره مشکین چه عجب ‌ ‌ ‌ در شب تیره بخورشید نظر نتوان کرد

کدورت از همه عالم من دلسوخته را / حیات کز کوی وصال تو کرد نتوان کرد

نتوانم که کمال از تو گریزد بجفا / زانکه از خنجر تسلیم خلد نتوان کرد

هرگز ز زلف خوبان بوی وفا نیاید / گر تو شنیدی این بو باری مرا نیاید

مشتاق پای بوسم زان بر سرم نیایی / منعم بسیم خواهش پیش گدا نیاید

دی گفته ای بتحفه آرید پیش بیمار / عاشق بپیش پا یا آنجا بپا نیاید

پیش تو بهر نامش آمد شد رقیبان / دور از خدا که بهر خدا نیاید

کز غم بمیم و شادان از غمزه چشم نیم آن / روزی که از تو ما را درد و بلا نیاید

عاشق نخواست دیگر ز دوست بلکه عتبی / حرص لئیم طبعان از یار بیا نیاید

تلخ کمال خوشتر از نوش پادشاهان / کز بوریای رندان بوی ریا نیاید

یاد روی تو چو بر خاطر ما می گذرد / وقت ما در همه وقتی بصفا می گذرد

چشم سرمست سلطان خیال تو چو مست / بر سر مردم بیگانه چرا می گذرد

بر سر کوی تو باید پر چشم گذشت / مدعی چشم ندارد که بپا می گذرد

پشت سودازدگان سر سبز از غصه دوتا / که چرا باد بر آن زلف دوتا می گذرد

رفت در آه و فغان ای تو ما را عمر عزیز / آه ازین عمر که بر باد هوا می گذرد

تیر مژگان ترا هیچ سری مانع نیست / که بیک چشم زدن از همه جا می گذرد

نم دو چشمی پس بی لعل تو از چشم کمال / دزد جانیست می از شیشه کجا میگذرد

هر کسی از حرم عشق تو محرم نشود / هر گدا هیم بدرگاه ترا همدم نشود

مرد تا مدعی بنیاد دو عالم بخدا / مصطفی وار کزین جمله عالم نشود

تا نه زین بیخ تجنگی بمدد دل فتح / لشکرت گر همه ملک سلیم نشود

تا مشرف نشود دیده سلطان معنی / هر که اندر نظر خلق مکرم نشود

دل عاشق میازار و بجان غمخواه / که مداوای چنین ریش بمرهم نشود

گر شکست تو کند جا پدید بکوی کمال / دلت ابجا نرود دانم و درهم نشود

سنگ بدگوهر اگر کاسه زرین شکند / قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود

غم عشقت دل ما را همیشه شاد میدارد / چنین ملک خرابی را بظلم آباد میدارد

مده تعلیم خونریزی نیاز آن چشم جادو را / که خود را اندرین صنعت قوی استاد میدارد

باد از خاک پای خود فرو شد کشتم اینک دل / دو چشم از رهاشنایی براه باد میدارد

ز خیل بندگان خود شمرد سرو بستان را / که خود را چون غلامان فضول آزاد میدارد

بعهد قامت بر کنده باد آن چشم کوته بین / که چون سرکس نظر بر سرو و بر شمشاد میدارد

کمال این درد را از آن لب دوای نگفت ما
کجا شیرین بی غم را غم فرهاد میدارد

هرگزم روزی نداد آن طرفه بغداد داد
خرمن امیدها زان کرده‌ام بر باد باد

گر چرا ای سرو چمن دل بنده بالای تست
ورنه اول مادر فطرت مرا آزاد زاد

دل که شد ویرانه‌ی عشق تو آبادت
جان که شد خاک ره در کوی تو بر باد باد

ما دم از خون جگر تا کی زنیم از بحر خویش
بس بود ما را درین ره عشق مادرزاد زاد

چون ز گلزار رخت باد صبا آرد نسیم
هر نفس گردد دلم زان زلف چون شمشاد شاد

بر سر کوی تو میرم من نیز فریاد و آه
بو که از ما آیدت زان ناله و فریاد یاد

گوش هوش ای کمال از وعده جانان بتا
زانکه من نشنوده‌ام کان بت کسی را داد داد

ای لبت بر جگر تشنه لبان آب نماند
بی سر زلف تو در رشته جان تاب نماند

تا خیال رخت افتاد بخاطر ما را
بهر چشم تو گر در دیده ما خواب نماند

محتسب کو در مسجد بگل امروز برآرد
که ز ابروی تو ما را سر محراب نماند

بر سر زلف تو بگذشت شبی باد وزان
که سبب باز شده ره شب مهتاب نماند

در چمن باد صبا بوی تو آورد ز شرم
رنگ در روی گل و لاله سیراب نماند

دولت وصل تو رفت از سر دلشده عشق ام
کامرانی نتوان کرد چو اسباب نماند

گر به بندید در میکده بر روی کمال
که بی سودای لبت ذوق می ناب نماند

نماند آن دهان گفتم نشان گشاجان باشد
دلی ما را نشانی هست و آن هم بی‌نشان باشد

غم خال تو تا سالیست بر جان و تن لاغر
که تار عنکبوتا مر مگس را بار گران باشد

نباشد در زمین سروی چو تو بر آسمان ماهی
گواه من درین معنی زمین و آسمان باشد

خجل زان باغ رخسارند گلبرگ یاسمن
که پیش آن ذقن شد سرخ سیب بوستان باشد

عجب سرویست آن قامت عجب تر آن قبا کامش
خلاف راستان این دایم استاده آن روان باشد

کجای افسر شاهیست بر فرق آن غبار از
کسی را زیبد آن افسر که خاک آستان باشد

زمان وصل چون یابی کمال آن دم غنیمت دان
که خوش عیشیست سلطانی و گر خود یکزمان باشد

آن سرو قد نگر که چه آزاد میرود
وان غمگسار بین که چه دلشاد میرود

مه روی سرو قامت گلبوی لاله رخ
با قد خوش خرام چو شمشاد میرود

بر بام تخت قلعه گردون ز بیدلان
هر شب فغان و ناله و فریاد میرود

اشک از دمشق دیده ز غوغای مصر دل
مانند سیل دجله بغداد میرود

بنیاد جان که داشت بنا بر زمین دل
اشکم چو سیل دیده ز بنیاد میرود

بر جان بیدلان ستمکش ز دلبران
در شهر ما نگر که چه بیداد میرود

عمر عزیز گر نکنی صرف با بتان
چون خاک راه دان تو که بر باد میرود

خسرو مدام بر لب شیرین نهاد لب
خون جگر ز دیده فرهاد میرود

تا آن پری پیام کمال ای نسیم صبح
اعلام داد دست کمر از یاد میرود

بروی دوست که رو پیش چشم من نگرید
که خاک پاش گره بر روی من ببرید

بیا که شستن از آن سو نشان بی چشمیست
چو چشم نیست شمارا بچشم من نگرید

حرام باد شمارا چو چیز دیدن غمش
غم منست غم او غم مرا بخود دیدید

همین که نام گدایان او کنید شمار
مرا بجست گدای کمین او شمرید

بگویی با مکیسان لب شکر گفتار
که نازکست رخ یار از آن طرف مپرید

برامل زیاده تبسم کنان گذشت بگفت
عجب که عمر گذشت و هنوز بیخبرید

ز بعد آنکه بدوست نیافت کمال
اگر بهشت بگو دید بدوزخش ببرید

خوش آن نسیم که بوی ز روی او آید
که هرچه آید از آن رو مرا نکو آید

شنوز آمدن و بانگ شش دل را
گران ترست ز سنگی که بر سبو آید

سواد مشک که راند بهر طرف گلگون
چو خاک پای تو بیند روان فرو آید

صبا گرفته گره بنفشه دست آویز
گر شب مکلفه آن زلف مشک بو آید

بدان خیال که بیند رخ تو گل در آب
روان تر از دگران در کنار جو آید

جنانی چشمه حیران که چشمهای بهشت
اگر دهان ترا بد بجست و جو آید

کمال وصف میانش چگونه بنویسد
که آن سخن بزبان قلم چو مو آید

65

شب که در خلوتم آن شکرلب باشد
خواهم از بخت که روزم همگی شب باشد

گر کنار از حسرت آن لب که ببوسم لب جام
جانم از خون دل و دیده لبالب باشد

گر شفا جوید از آن لب دل بیمار مسیح
سرزد و گوید همه آن خسته که در تب باشد

بر رخ از دود دل اثباتست مرکب خط یار
گر نماند دگری جهل مرکب باشد

سر زلف تو بیاد آرم و بارم از اشک
در شب تیره که آمد شد کوکب باشد

از رقیبان چو عقرب ز درت خواهم رفت
گرچه خوش نیست بنوعی که بعقرب باشد

چه عجب گر نظر لطف تو باشد بکمال
روح را نیز نگاهی سوی قالب باشد

لبت بجان عاشق هوس میکند
شکر آرزوی مگس میکند

دعا گوی و خیری ز دشنام تو
ز حلوای قندی که بس میکند

رود دل دران زلف تر بیان حبش
چو شب رو که خوف از عسس میکند

نه نرگس بایدان در کنار در رقیب
نه او التفاتی بکس میکند

به تیغ تو دارد دل آهنگ صید
دو لشت و دوی ز پس میکند

ز سوزم رخت راست هنگامه گرم
چو آتش که گرمی بخس میکند

بگلزار سینه باز نالد کمال
چو بلبل که بانگ از قفس میکند

با دگلریز شد و برسر گل ژاله چکید
آب از جوی وز پیرامن جو سبزه دمید

[illegible]

گل ز رخ پرده و نرگس سوی گل چشم گشاد / سرو و شمشاد و قد و مرغ چمن ناله کشید
خرم آن دل که بهار از پی ترتیب باغ / با نغم مرغ چمن بوی گل تازه شنید
یار سوی چمن آمد که دو صد مژده که باز / گل ز بستان بچکل میوهٔ باغان تیر رسید
باز گل دفتر خود خواست که گیرد حساب / باغبان آن ورق و باد گل در هم پیچید
عمر چون دور گل از باد هوا رفت کمال / دامن از دست و بدامن گل مقصود رسید

عندلیبی بسته زند بر گل نوایی بشنوید / بوی یار آید آشنا از آشنایی بشنوید
جانب میخانه مخموران جام عشق را / میزند هر خم بزیر لب صلایی بشنوید
کوهها دنباله انداز رفتن بستان طیور / زان همه شور و شغب یاری صدایی بشنوید
نوبت قیصر گذشت این سلطنت در نوبتیست / نوبت شاهی زایوان گدایی بشنوید
کارها در بند وقت آمد نگه دارید وقت / وقت باشد کز لب او مرحبایی بشنوید
از خدا در هر دعایی وصل میخواهد کمال / گر کسی گوید آمین دعایی بشنوید
از لب لیلی ز مجنون نکته‌ای دارید گوش / از زبان گل ز بلبل ماجرایی بشنوید

بکوش تا بکف آری کلید گنج وجود / کزین طلب که فلان یافت گوهر مقصود
به بستان محبت کسی نهاد بشی / که لطف دوست بروی دریچه بگشود
تو جا کرد در سلطان عشق شو چو ایاز / که هست عاقبت کار عاشقان محمود

کسی که خلعت سلطان عشق او پوشد / بحلهای بهشتش کجا شود خشنود
بگفت کز چه ز مرزیت دوست راهی / که تو نبودی و ما را هوای عشق تو بود
گرفت چو شمع بسوزند رخ مهتاب ناز / ز تیرگیت کز آتش همی گریزد دود
چو باز بسته‌ای کلیم فتح گذار / چو بر بلاس ترا هست دلق خرقه چه سود
در آن کعبه دل دلبریست روحانی / که قدسیانش بتعظیم کرده‌اند سجود
زبان قال فرو بند نزد اهل کمال / رموز عشق نباشد حدیث گفت و شنود

دوش باد سحری زلف تو می‌افشانید / دل مجنون شده را سلسله می‌جنبانید
یافت بوی تو چو زلف تو گره بندی / آنکه در مجلس ما مجمره بسر گردانید
وعظ در مجلسیان هیچ نمی‌کرد اثر / درد مند تو ز دآسیب همه را گریانید
دور ما از خط و خال تو ز هر سو بخطر / پیر تو روی تو تا یار کرا سوزانید
آن لب افسوس کنان بوسش لبها فرمود / باز بر سوختگیها نمکی افشانید
بوی خون میدمد از خاک شهیدان غمت / این نه خونیست که بر خاک تو لالا شانند
غمزه تا چند کشی رنجه باز از کمال / که بصد تیغ نخواهند تو دل رنجانید

ز برگ گل که نسیم عبیر می‌آید / نسیم دوست از آن دلپذیر می‌آید
حدیث گر شرم از یاد میرود جو بهشت / چو نقش روی دوست در ضمیر می‌آید

بخت خون عزیزان عجب ترا که هنوز   ز خردی از دهنش بوی شیر می آید
ندیدم آن رخ و از غم شدم جوان در پیر   جوان همی رود اینجا و پیر می آید
بیا که حلقهٔ دیوانگان گران منظور   میان اهل نظر بی نظیر می آید
کسی که جامه برد بر قدت که راست آید .   تنت بلطف چو پیش از حریری آید
کمال دیده نخواهد ز قامتت بر دوخت   اگر مقابله بیند که تیر می آید

دلبر چه زد و خط برخ دلستان کشید   خطی چنان لطیف بجای توان کشید
نقاش صنع صورت خوب تو می نگاشت   چون نقش بست قد ترا چون روان کشید
موی که از سر قلم نقش بند بود   نقش دهان تنگ تو گوی آن کشید
چشمت چو خوش کشید با برو کمان حسن   بیچاره بود طره که چگونه کمان کشید
بر پای نازکت ز سرم سایه فتاد   مجروح شد که بار گران چنان کشید
خواهم فشاند بر سر زلفت هزار اشک   آنکه چو باد زلف ترا رایگان کشید
شبها کشید آه و فغان درت کمال   در کیش سر چه داشت بر آستان کشید

هر قطره خون که از مژه بر روی ما چکد   آید روان روان و بر آن خاک پا چکد
از غمزه نیش زد بجگر ساحری بکبر   گو نیش بر کجا زد و خون از کجا چکد
آن دم که تیغ زدت از و بیاد دم جدا   از دیده خون جدا چکد از دل جدا چکد

ریزد ستاره روز قیامت عجب مدار   روز وداع اشک ترا ز دیدها چکد
گر زیر باد دلم شکستی چو زلف خویش   دایم ز ریشهٔ دل من خون جدا چکد
هر شب در دو دیده آب چکان از برای تست   شبنم که دیده همه جا از هوا چکد
ابر بلاست بحر تو گریه کمال .   باران محنتی که ز ابر بلا چکد

ما را بپای بوس تو گر دست رس بود   در دولت غم تو همین مایه بس بود
در سر هوای قامت ترا بهتری هوس   باقی مرا نه چیست هوا و هوس بود
بوی برآستان تو داریم التماس   ما را بران دراز تو همین ملتمس بود
بی زحمت رقیب دمی با شکر لبی   گر دست میدهد شکری بی مگس بود
زاهد ار قدم ز کرامت نهد بر آب   نزدیک ما بمرتبه کمتر ز خس بود
کو محتسب ز شحنه مترسان مرا که من   از پادشاه فارغم و خود چه عسس بود
نی زیر بم نکایم و میخواندت کمال   بشنو که مبتلی ز قبول نفس بود

روی تو دیدم بحسنم روی داد   زانکه طوطی سخن در شاد
منو نیم و معتقد نیکو از آن   کیست چون من صوفی نیک اعتقاد
خانه چشمم که خیالت در و ست   جز تماشای تو در وی شن مباد
ز آمدنت رفت خبر در چمن .   سرو روان جست بپا ایستاد

هر که نهادی کله چین کرشمه / روی تو دید آن مه واز سر نهاد

ای که فراموش نشد هیچ وقت / وقت نشد کاوری از بنده یاد

یاد کنی حالت آن کز کمال / پرسی و گویند ترا عمر باد

روی ترا بجز آینه دیدن که تواند / زلف تو بجز شانه کشیدن که تواند

قند و نبات شربت خامی که ز لب پیالت / دیدن نتوان فاقه چشیدن که تواند

ور زیر لب از بیم رقیب تو بران در / با فاتحه خوانیم دمیدن که تواند

چندانکه توئی آرزوی جان عزیزان / با آرزوی خویش رسیدن که تواند

مشاطه دلی داشت چو بر لاله و سنبل / ورنه بجهان زلف بریدن که تواند

چون نیست کمال از سخنان تو گزین تر / کس را بجهان بر تو گزیدن که تواند

آنجا که بخوانند بلند این سخنان را / دیگر سخن پست شنیدن که تواند

چو کم شود ز تو ای مه که برت نظر افتد / که تا به روز نم از روی آفتاب در افتد

شبی که بر سر کویت کنیم اشک فشانی / نظاره کن که ثریا بمنزل قمر افتد

دلم حدیث میانت بسی شنید و هنوز / نه ممکنست که این نکته دقیق در افتد

بدل بگوی که رسمی بکن بحال ضعیفان / وگرنه سنگ بدکان آبگینه گر افتد

تو تیغ برکش و ناوک بدست غمزه رها کن / که این خدنگ از او بر نشانه کارگر افتد

من از لبت نتوانم که جان برم بسلامت / بمیرد آخر کار آن مگس که در شکر افتد

همه خیال تو بندد کمال خسته بمحمل / چو سوی منزل عاشق عزیمت سفر افتد

نوح بسینه پرغصه ای تو چون آید / اگر بکوه بسنجم غمت فزون آید

گذشت از غم فرهاد و بیستون و هنوز / صدای ناله ایشان از کوه بیستون آید

اگر رود ز دل ریش من سخن بیرون دود / بسوزد ابر و از و ژاله لاله گون آید

ببین تفاوت ره ای فقیه کز ره دماغ / ترا ز سینه و ما را ز دیده خون آید

ز چشم سلسله مویان حکایت احباب / حکایتیست که از مستی و جنون آید

همین که نقش دهانش چو میم بند دو چشم / خیال ابروی دلکش من چو نون آید

عجب مدار که روزی بآب چشم کمال / ز آستانه او سرو و گل برون آید

ملولی پیش رخ از طره آن مه داشد / آفتابی دگر از جانب چین پیدا شد

گر تبان بخرند چرا آن لب لعل / که بخنده نمک و که بسخن حلوا شد

هر که مهر لب او برد بخویش از ناکش / خار ماهی که برآید بسینه خرما شد

کور شد چون برخش خاک ره دیده رقیب / توتیا رفت بچشمش ز چه نابینا شد

گشت شیدای قدت زاهد و این نیست عجب / زانکه یا شید چو پیوست الف شیدا شد

جان نبردند ز گرداب سرشک اهل نظر / بیشتر مردم ما غرقه این دریا شد

یافت از سر خط آگهی چو کمال   تا میان و دهن تنگ ترا جویا شد

در عشق تو ترک سر چه باشد   از دوست عزیزتر چه باشد
جان پیش اگر فرستم اینجا   این تحفهٔ محقر چه باشد
ای مردم چشم روشن من   بر من سوی یک نظر چه باشد
کشتی چو کسی اگر کشم تیغ   بسم الله کو دگر چه باشد
چون کشتن بنده بر تو سهل است   لطفی بکن این قدر چه باشد
هرچند نگفت وصف وصل   خوشتر ز حدیث سر چه باشد
گویند کمال دولت چیست   اندیشهٔ او دگر چه باشد

یار در زیر لب چو خنده کند   هر گرا باز کشت باز زنده کند
چشم و مانش چو کشتنی طلبد   او اشارت بسوی بنده کند
غمزه‌ها را کشنده آن دل ساخت   سنگ بس تیغ را برنده کند
اشک افشانده را که گلگون نیست   بودن آه من دونده کند
دل در آن کو ز بهر دیدار است   به بهشتی کی بسنده کند
انتهای که از رخت گل برآید   غنچه بیرون شود کنده کند
تا گدای کمین تست کمال   پادشاهی بزیر ژنده کند

بوی خوشت چو همدم باد سحر شود   حال دلم ز زلف تو آشفته‌تر شود
تا عقل خرده‌دان خبر دهی به نیستی   مشکل کزان دهان تو بیچش خبر شود
شیرینی لب تو بگویم که وصف آن   گر بر زبان خامه رود نی شکر شود
عکس جمال در قدح می بکن که گل   خوبست چون در آب فتد خوبتر شود
بر آستانت سجدهٔ شکر آرم ار مرا   روزی از آن مقام مجال گذر شود
طبع جهان ز نکهت زلف تو شد لطیف   گر باد بوی مشک مراد و سپر شود
از زلف او سخن بدرازی کشد کمال   وصف دهانش کن که بدان مختصر شود

شوخی از چشم تو عجب نبود   مردم مست را ادب نبود
پیش روی تو زلف طرفه فتاد   زانکه یک روز را دو شب نبود
در رسن زلف تو کشد دل ما   عاشقتی را جواب نبود
بدهان توام ز بیم رقیب   سخن جز بزیر لب نبود
مدعی نیست محرم در یار   خادم کعبه بو لهب نبود
لقمهٔ دوزخیست زاهد خشک   قوت آتش بجز حطب نبود
شب هجران مسوز جان کمال   بعد مردن عذاب تب نبود

با منت لطف چو پیوستم نبود / تنگ چشمی ترا کرم نبود
چشمت از خون ما پشیمان نیست / مرحمت موجب ندم نبود
چه فروبستم بر تو جان خراب / پیش تو این متاع کم نبود
با لبت شهد اگرچه شیرین نیست / آنچنان حلق سوز سم نبود
کشته سوزمت بر آتش تیز / گر غمم روی تست غم نبود
در وفا پای ما نداشت رقیب / ناجوانمرد را قدم نبود
نتویسد نوشته جورم کمال / بر سپیدلان قلم نبود

بمجلسی که ز روی تو پرده برگیرند / چراغ و شمع برافروختن ز سر گیرند
چو در محاوره آید بمنطق شیرین / لب و دهان تو خندکسته بر شکر گیرند
ز خاک پای تو گر روی ما غبار گیرد / که اهل عشق چنین خاک را بزر گیرند
بدوستیت که گر پای بر دو دیده نهی / هنوز اهل دل از دیده دوستر گیرند
دل از مقابل آن ابروان نشد هم نو / نگاه او همه بر چشم گوشه گیرند
ز باده در سر رندان جنون شود مستی / بیاد روی تو گر ساغر دگر گیرند
بر آستان تو جانها ز سوز آه کمال / اگر نه آب زند گریه جمله در گیرند

سرو گران قدر و رفتار بالات زیاد / سایه گه چه عجب گر تو ز یادت افتاد

سروی و سایهٔ تو سایهٔ رحمت بر همه / سایهٔ رحمت تو از سر ما دور مباد
گرد قدت باد بگلزار آورد / بچه آزاد ز جا سرو و بیک پا استاد
سرو میخواست که پیش قد تو سر بنهد / داد بر باد سپر و این هوس از سر بنهاد
تا قدت دید که بر دیده نشاندیم همه / باغبان چمن سرو روان آب نداد
راست گویند ملوکات ز تو در سر سبد / گر چه جمشید یقین هیچ درختی تنها یاد
میکند از ستم سرو قدان ناله کمال / بلبل از نارون و سرو برآرد فریاد

ورق روی تو عشاق نکو میخوانند / چو رسد کار بزلفت همه در میمانند
صورتت صاحب معنی ز ملک به دانست / لیکن اهل نظرت به ترازین میدانند
ساعد و دست تو هم پنجه نمایند به تیغ / تشنه را این همه از آب چه میترسانند
رفتی و ماند خیال دهنت با دل تنگ / چون ندارند اثری مرد و بهم میمانند
میکنم پیش رقیبان بقدت نسبت سرو / که هوای سر و چشمت بنشانند
اشک را خاک درت سایل محافل خوانم / هرکه شد رانده درگاه چنینش خوانند
چند پوشی ز کسان راز دل و دیده کمال / این دو چون امر محالست که پنهان مانند

غبار خاک درا چو در خیال آرید / بنور چشم خود آن تو تیا میازارید
گلی که در چمن آرد نسیم پیرهنش / چو باد دامن آن گل ز دست مگذارید

اگرچه پشت شمرد دیده عقد آن زلف
بدلکشی رخ او کم ز زلف مشتار دید
ز یار سنگدل ای دوستان مدارم دست
مرا بجست دلی بجو خود پسند از دید
نگاه باش بیارش که دید چشم مرا
هر آنکه ریزد خونش نگاه بسیار دید
گر از خیال خطش هست دیده را نمکی
ز نوک هر مژه هنگام گریه خوناب دید
ز راه تو دل سوی دیده سرشک کمال
میان او نبود بحرت عوضش دارید

زان میان هیچ اگر نشان باشد
آن خبر هم دران دهان باشد
گر میان باشدش بزیر قبا
خرقه بنده در میان باشد
گر دهان گویدش که هست آن نیز
سخنی از سر زبان باشد
دل ز تیر و روان او زنده است
همه کس زنده از روان باشد
کو برو جان و جا باو بگذار
که مرا او بجای جان باشد
عقل گفت ار کسی ازین بیت
آن قد و ابروی فلان باشد
این چه جای تاملیت کمال
الف و نون برای آن باشد

گر بسنگ ستم عشق تو دندان شکنند
دل ز لبهای تو دندان طمع برنکنند
آنچنان پیاده رخی داری و لرزان گه او
گر نشیند کسی افتد و پایش شکنند
همچنم ز نکبت حال تو بس گریه مرگ
عنکبوت آید و بر خاک مزارم بتند

چون تمنا نه نظر وصل تمنا نیست کسی
بی تو دل صبر فرو ریخت چو بند کر نکند
زاهد از گریه گر انداخت مصلی در آب
عاشق روی تو سجاده باتش فکند
عقل فرهاد برفت از لب شیرین ورنه
هیچکس چو لب چشمه حیوان نکند
گر شود دست کسی از شادی آن غمزه کمال
پیش او بیا چرا بل رضی الله بنهد

هرگز بیاد زلف خود آن مه رها نکرد
کز هر طرف ز دوش سر بیا جدا نکرد
وانکه دو چشم او بوفا وعده بداد
کان وعده را بچشم نماندم وفا نکرد
رویی نماند کز سر طمع بجبین نیاخت
پشتی نماند کز خم ابروی دوتا نکرد
بیمار کرده در دو فرستاده جان بستاند
بیمار عشق را بازین بیش دوا نکرد
خواهیم کرد کشتنش بدفع رقیب فکر
فکر صواب بود ندانم چرا نکرد
تا خاک آستان تو آورد در نظر
چشم کمال آرزوی توتیا نکرد

دوشم دل از غم تو در آتش همی طپید
وز دیده با خیال لبت خون همی چکید
زان لب همی شنید حدیث دل کباب
می سوخت چون نمک بجراحت همی رسید
در پیش پای مخند سر خود قتیل عشق
از شرم این گناه که زان تیغ می برید
تا کرده است قلم سر الفت تگاکشیم
دالیست زلف تو شوان بی قلم کشید
گیرم که باد پی تو برد آه این ضعیف
از باد ناله پیشه کمتر توان شنید

پیش تو روز و شب چه برند نام ماه و مهر
چون مهر دیگری نتوان بر تو بر گزید

چشم کمال روی تو دید و بگریه گفت
چشم رونده چون تو در اقلیمها ندید

هر جا ذکری از آن ابروی پر خم میرود
گر رود آنجا حدیث ماه نو کم میرود

گوییا مور سلیمانیست خط گرد لبش
کان خیابان گستاخ بر بالای خاتم میرود

دی جدا از همرهان می شد برای کشتنش
حیف از این عمری که بی یاران بعالم میرود

دوست در دست چه خوش بودی بهم یکجا مقیم
لیک چون درد تو پیش آید ز دل غم میرود

تا تو رفتی میرود از چشم ما پیوسته آب
هر کجا جان میرود از پی روان هم میرود

خاک آن در نظر ما این طرفه کز پایم منه
کعبه پیش چشم و آب از دیده زمزم میرود

گرچه کمیابی چو جوهر پای در دامن کمال
طیب انفاس تو در اطراف عالم میرود

در صحبت دوست جان نگنجد
شادی و غم جهان نگنجد

در خلوت قرب و حجره انس
این راه نیابد آن نگنجد

ما خانه خراب کرده داریم
در سینه دل غم فلان و مان نگنجد

ای خواجه تو مرد خود فروشی
رخت تو درین دکان نگنجد

پر شد در و بام یار از یار
اغیار درین میان نگنجد

تن را چه محل که در حریمش
سر نیز بر آستان نگنجد

با دوست گزین کمال یا جان
یک خانه دو میهمان نگنجد

چشم شوخت دل عاشق بهوسی میگیرد
همچو صیادی که بلبل بقفس میگیرد

دل از آن غمزه بنالد که جرایی همه وقت
راه بر قافله از بانگ جرس میگیرد

روی تو از طرف بات تنک سبزه لطیف
چه عجب آتش اگر جانب خس میگیرد

پیش روی تو شبانه مرادم من سوخت
آتش عشق بتان در همه کس میگیرد

نیست در دور لبت قند و شکر را مگس
جام می هم طلب از روز مگس میگیرد

صبحدم میزدم آهی ز تو در وصل تو بازین
جگرم دود دلم راه نفس میگیرد

پیش معشوق کش این جان که بر اندازی کمال
که بمطرب ندهی جا به بس میگیرد

دوشم ز رقیب روی بر آن آستانه بود
اشکم ز دیده سوی درت هم روانه بود

در سر می صبوحی و در دیده با خمار
جان بی لب تو تشنه بجام شبانه بود

دل بود و آه و ناله بدان در کشیده باز
چون شمع جان سوخته خود در میانه بود

از خال و عارض تو شدم صید زلف
مرغی که شد بدام سبب آب و دانه بود

جانم ز زخم غمزه بچشم تو می گریخت
از جنگجوی میل به بیمار خانه بود

جو در سخن شدان لب شکر فشان تو
در گوشها حکایت شیرین فسانه بود

القصه زین فسانه مراد دل کمال
شرح غم تو بود دگر ها بهانه بود

دل ز ظلمت روی بصحرای غم آورد
جان بی دمت رخت بکوی عدم آورد

ما را هوس زلف تو در کوی تو انداخت
حاجی ز پی حلقه قدم در حرم آورد

محروم مران از در خویشم که گدا را
امید عطا بر در اهل کرم آورد

روزی که بسر وقت من آیی بسر تیغ
شاهیست که در کوی گدایی قدم آورد

فریاد من از غمزهٔ شوخ تو که در دهر
آیین جفاکاری و رسم ستم آورد

باد این سر سودازده خاک ره آن باد
کز کوی تو جان در تن مادم بدم آورد

شد شهره در این شهر کمال از در تو جانا
تا وصف خط و خال بتان در قلم آورد

گر دلم در زلف پنهان کرده پیدا شود
مشک غمازست این دزدی از و رسوا شود

ناحق افتادست زلفت در کف هر مدعی
چون بدست ما فتد هم حق بدست ما شود

ای صبا برگوی لیلی شب زبان با شمع
سوختنی پروانه را باشد تمنا زدا شود

گرم شد بازار چین از آتش رخسار تو
وقت آن آمد که زلفت در سر سودا شود

شوق بالای بلندت پیش آن کو سر نهد
جان علوی را هوای عالم بالا شود

خاک آن در نظر جنت طلب زاهد مسوز
چشم نابینا کی از توتیا بینا شود

آن لب خندان چو بیند در حدیث آید کمال
بلبل خاموش چون گل بشکفد گویا شود

کمترین کاری مرا از دیده گریان فتاد
در شب هجران در و دیوارم از باران فتاد

خط لبش کرد آرزو و خالش ز تن چاه زنخ
مسکین یکی در چاه و آن در چشمهٔ حیوان فتاد

زلف تو چوگان زنخدان تو گوی دولتست
گوی دولت برد آنکو با وی این چوگان فتاد

جز بسی غمزه تیرت خوش نیاید بر دلم
زانکه نبود کارگر تیری که بی پیکان فتاد

داد لبها چون ستانم از کف پایش ببوس
همچو آن دامانش کو بر پای او نتوان فتاد

گر نه پیشه از نسیم دوست گلبویان باغ
با قدح نرگس چرا بر سبزهٔ بستان فتاد

بویش آمد در چمن از جان آمد ای کمال
سر ز رشک خویشتن مرغ چمن بریان فتاد

بخال لب خط سبزت قرابتی دارد
لب تو از دم عیسی نیابتی دارد

کم مجو ز اشکم که یافت سر تیها
بلوح چهره خیال کتابتی دارد

شب فراق تو تیرست در میان فراق
شبی که ماه ندارد دعاشتی دارد

چو جلوی رخت افتم نیاز بوسه کنم
دعای صبح امید اجابتی دارد

کسی که دید لب لعل از سر تمکین
ندیده ایم که میل انابتی دارد

نشسته خوش من و بیاقی بکار خود تحسینم
اگرچه محتسب ما صلابتی دارد

کمال گفتهٔ تو دلپذیر از این معنیست
که معنی سخنانت غرابتی دارد

چراغ روی تو بر آفتاب می‌خندد
لب چو قند ز حلوای ناب می‌خندد

کشیدم آن سر زلف دراز با همه عطر　　ز مشک و غالیه مرجح و تاب مجمر بد
بشیوه بسته و بادام تو که بی ز شکر　　دگر ز نرگس بیمار خواب مجمر بد
دگر تاب معلق چه بنجم آن غبغب　　چو در وشنت که روغن آب مجمر بد
بمیر شمع که پروانه از تعطش شمع　　چو سوخت بر یکپیان سراب مجمر بد
دلم بآتش سودای غمت مبوزد اکنون گرد　　بسوز گریه ز آتش کباب مجمر بد
مه فلک چو بمیزان رسید گو کمال　　کر از مه آن رخ چون آفتاب مجمر بد

باز تیر غمزه او بر دل ما یک رسید　　این نظر تا بر که افتد این عطا تا کی رسید
داروی جان سایه‌دار سروان بر طاقها　　دست کوتاه من مجروم آنجا کی رسید
کرده اند آنکه طمع شاهان نه تنها کار ما　　چون گدا بسیار شد ما را ز حلوا کی رسید
ذره صد پاره باید گرد وقت پای کوس　　ورنه با ما ذره ذره خاک آن پا کی رسید
کی رسید کشتم بپا لای تو چشم از زیر پای　　گفت آن پیشانی ز پستی ببالا کی رسید
ای برش و دشنام میخواهی طلب در هر دعا　　با کلام مسموم پیاطان بی تقاضا کی رسید
آن فن و فن آن سوز سینه کی بهشت آید کمال　　پیش شیرینی نی آب گرما کی رسید

ای آنکه لب چون شکر بیان تو یابند　　آن نقل همان در خور دندان تو یابند
از چشمه حیوان شیمان یافت همه سر　　آن لطف که در چاه زنخدان تو یابند

اینها که بخط سبز کنی خوان ملاحت　　طاوس ملایک مگس خوان تو یابند
جنت طلبان هر چه بگویند ز طوبی　　در قامت چون سرو خرامان تو یابند
زین گونه که من یافتم آن لعل روان بخش　　گر جوی بهشت که جویان تو یابند
زیر قدمت خاک شده جان عزیزان　　هر گرد که در گوشه دامان تو یابند
از خاک شهیدان گل رحمت شکفاند　　هر غنچه که در سینه ز پیکان تو یابند
گر خضر بقا چون خط از آب بقا یافت　　عشاق حیات از لب خندان تو یابند
بردی دل عشاق کمال از سخن خوب　　خوبان عمل فتنه ز دیوان تو یابند

سرو سهی در بوستان چندانکه بالا میکشد　　پیش قد و بالای تو از سرکشی پا میکشد
گرد دوستان زان میکشد خاطر بباغ و بوستان　　هرجا که باشد بوی تو ما را دل آنجا میکشد
پیش رخ تو میکشد خط دانه دلهای ما　　چندین هزاران دانه را موری به تنهایی کشد
ننوشت در مکتب کسی بالاتر از یاقوت خط　　بالای یاقوت او خطی بنگر چه زیبایی کشد
از موج اشک از نگاری که شسته دود تنها　　وای گر آن دود آه من سر بر شیدایی کشد
شرمنده ایم از ناصح مشفق که در اصلاح ما　　هم زحمت خود میدهد هم زحمت ما میکشد
زان غمزه سر تیزی که دل آرد بدست از تیغ او　　مسکین کمال از دست دل هر دم ز تنهایی کشد

اگر ز خنبه دولت زمان زمان نرسید　　حلاوتی بدل و لذتی بجان نرسید

سپر شوم که بهر سینه ذوق آن نرسید / تو هر طرف که کشی تیر من ز رشک انجا
که روی تیغ تو تا که بر استخوان نرسید / مرا کشی که ز بس لاغری همی ترسم
فتاده‌ایم بجایی که ریسمان نرسید / کجا رسد بمن آن زلف کز زنخدانست
چگونه از تو بسر او بآسمان نرسید / چنین که زینت روی تو می‌کند بماه
ز مفلسان خود او را ازین زیان نرسید / مرا بس است که بر خاک پاش خواهم بود
که زینت تو بران خاک آستان نرسید / کمال تا نشوی هیچ ملک از دربار

آمن از آتش چو بیرون کرد تابی میدهد / آمنی جان مرا کز غصه تابی میدهد
هر یکی را هم ازکوثر شرابی میدهد / همچنین جانهای تشنه چون ز آتش میرهند
رحمتی باشد کرم هم غذایی میدهد / آنکه داغش می‌نهم بر سینهٔ خود نیز حیف
حالتی چون میپرسم بر در جوابی میدهد / گر جه می‌بیند و درد اشنا بر من طبیب
بوسه افتان و خیزان بر رکابی میدهد / دست اگر ندهد که گیرد کس عنان آن سوار
گه آبی میبد باد بهر ثوابی میدهد / شب که گوید چشم با فردا طمع دارد وصال
گر شبی بختش بران رخ جای خوابی میدهد / دیگر از شادی چه جای خواب از چشم کمال

پیش مستان محبت این بود رود و سرود / باسی دود آه و ناله میرود شکم چو دود
مطربان را در محافل آب رو باشد ز رود / عاشقانرا در مجالس ناله دارد سیر بلند

75

باسرشکم دجله و جیحون دو یار آشنا / از دو دیده یاد بر یاران درود
تا چرا تیغ ترا خود روزه گرد دید / چشمها شد کاه ما را با زره کاهی بخود
شوق بالای تو چون از چشم با بر خاک ریخت / هرکجا پیکی که آمد آید از بالا فرود
گفتم از سیب سمرقندی به زنار خجند / یار نخدان و لب چون قند گفتا به نبود
گر کمیری جبت و جانک پیش همنش کمال / پیش اهل عشق باشی کاهل پیر نرود

انکه بر زبان صفت روی او رود / در هر سخن ز خود رود و ما نکو رود
تا عود جان نسوخت بچشم وطن نیافت جهت / آری پری بجا نه مسدم بو رود
هر که خیال عارض او بکند در چشم / آن لحظه آب دولت عاشق بجو رود
منشین خیال برلب شیرین تو ای پس / ترسم ز لطف پای تو انجا فرو رود
عمری بباد داد دمان بر که ای لبش / همچون حباب از سر جام و سبو رود
کحل الجواهر از نظر افتد مرا چو اشک / در چشم درفشان اگر آن خاک کو رود
سیل سرشک برد بکویت کمال را / هر جا رود گدای تو با آب رو رود

آنچه تو داری بحسن ماه ندارد / جاه و جمال تو پادشاه ندارد
جانب دلها نگاه دار که سلطان / ملک نگیرد اگر سپاه ندارد
عاشق خود گر کشی بجرم محبت / بیشتر از من کسی این گناه ندارد

رفتست قلب اشکار کرد محب را / جام تنک راز دل نگاه ندارد
صوفی با ذوق رقص واده وقت / آه که سوز درون و آه ندارد
سالک بی ره ورا ز قطع منازل / ترک سفر به جز از راه ندارد
زحمت سر چون برد کمال ازین در / زانکه جز این آستان پناه ندارد

از لب او سخن چون بزبان بیرون آید / گویا آب حیاتی بدهان بیرون آید
خواهد آمد ز شست تیر بلا بر جان کشت / در دل خسته مرا تیز خیال بیرون آید
بدر او نه منم آمده جان بر کف دست / هر که دور است از آن روی بجانی بیرون آید
چون نباید بچمن غنچه ز نازک بلبل مست / از گل افتاد جدا زان بفغان بیرون آید
قصه یار جدا نیست درین نامه دراست / هر کی بود گراین با دگران بیرون آید
ز آتش شوق همه سوخته شکیبائی دست / هر چه در نامه قلم راز زبان بیرون آید
در قلم هم سخنی نیست کزین غصه کمال / آتشی هست که دود از سر آن بیرون آید

صبا ز دوست پیامی بسوی ما آورد / بهمه ما ز من دو بیتی که آورد
رسید باد مسیحا دم ای دل بیمار / بیار سر که طبیب آمد و دوا آورد
برای چشم ضعیف رمد گرفته ما / ز خاک مقدم محبوب توتیا آورد
خیال یار که بر سر طبیب حاذق ماست / بجان خسته دلان مژده شفا آورد

شب فراق شد ابر دو دیده ره باران / چو در خیال خود آن لعل جان فزا آورد
همیشه مردم چشم به منه تر گیاه کشت / ندانم این همه باران ازکجا آورد
کمال واند دل آلکبوتری در باز / که نامه ستو از یار آشنا آورد

آن شوخ بما جفا سر بیداد ندارد / با وعده دل غمزده ام شاد ندارد
کرد از من دل شیفته آن عهد شکن باز / زین گونه فراموش که کس یاد ندارد
بلبل چو فرستد سوی گل تحفه کرد دست / بیچاره بجز ناله و فریاد ندارد
هر دل که نیو شد نظر فتنه از آن چشم / هر غمزه که اندیشه ز صیاد ندارد
تو جنگ میاموز بآن غمزه که آن شوخ / در فتنه گری حاجت استاد ندارد
بر عهد تو تکیه نتوان کرد و قامتت نیز / کین سرو و ثبات است که بنیاد ندارد
بر جان کمال ار نکنی رحم عجب نیست / شیرین ز تجمل غم فرهاد ندارد

رشته دل از یاد ندانم ز کجا افتاد / فریاد ز شوخی که ملامت ز فریاد
هر خانه که در کوی طرب ساخته بودیم / سیلاب غمی آمد و بر کند ز بنیاد
گویند رقیبان که فراموش کنندش / بنگر عجب فن که کنند از عاشق خود یاد
مجنون نکند کین ز قصه کش از جانب لیلیست / گر میل نبیند دل از دوست بسی داد
منم مکیدن از لب شیرین که نباشد / کشته پشیمان همه از کشتن فرهاد

فرهاد بجز سنگ نمی سفت و من امروز   در سینه ام از عشق همین صنعت استاد
بفرست بخوارزم کمال این همه درها   کز شوق بغلطد با آب و از گهر زاد

آن سرو ناز رفت بگلشن نظر کنید   در باغ گل برآمد و سوسن نظر کنید
گل از شوق نکهت آن پیرهن چو من   صد داغ خون بگوشه دامن نظر کنید
آتش گرفت جان من از سوز سینه آه   دودی که برگذشت بروزن نظر کنید
با چشم تیز بین نظری بر دهان او   گر نکته یک سر سوزن نظر کنید
او دیده ایست روشن اگر بر تو افکند   ای عاشقان بدیده روشن نظر کنید
گر بر تماشا حیثت جانیت ملتمس   از بهر من لطافت آن تن نظر کنید
آنها که میکنند نشان آرزو کمال   گو در ملاحت سخن من نظر کنید

چشم تو التفات بمردم نمیکند   بر خستگان غمزه ترحم نمیکند
زلفت کشید شانه و کشاد فرو نشین   برآفتاب سایه تقدم نمیکند
اشکم ز روی عکس تو شبها در تو یافت   دریا بمهتاب قافله ره گم نمیکند
جان لب بخنده می آید از نشاط   تا زیر لب حبیب تبسم نمیکند
چندانکه می توان بحسن دل برم گفت   عاشق بصوت و حرف تکلم نمیکند
صوفی بدور لعل لبت سنگسار باد   گر جان فدای خشت سر خم نمیکند

بی عشق کار خوش نسراید غزل کمال   بلبل که مست نیست ترنم نمیکند

آن جلوه کرشمه ز خون دلها بس نمیکند   مست شد چشمش از این باده خراب بس نمیکند
غمزه را گر بند زلف و بند دیده دوست   هرگز این از ستم آن ز جفا بس نمیکند
نشکیبد دل پر خون من از صحبت یار   غنچه از همدمی باد صبا بس نمیکند
گرچه بس ناوک آن غمزه مرا بر جانست   این قدر زخم ز تو جان ما بس نمیکند
بغلامی دل من چون بگواه آرد خال   خط برون آورد آن رخ بگواه بس نمیکند
دل از ابروی تو خالی زد دعاگوی نیست   هر که محراب نشین شد ز دعا بس نمیکند
از سر کوی تو هرگز نشود دور کمال   تا در کس ز دریوزه گدا بس نمیکند

خبری هیچ ز قاصد ز دیار من نیامد   چه سیاه نامه یکی که ز یار من نیامد
زازل گرفت قسمت غم و شادی همه کس   غم یار جز نصیب دل زار من نیامد
همه روز بر رخ از گریه چه سود در غلطان   که شب آن دری که غلطد بکنار من نیامد
بشمار زلف گفتم ز لب تو بوسه گیرم   چکنم که عقد زلفت بشمار من نیامد
قلم مصور چین چو کشید نقشها من   که چنان کشید نقشی چو نگار من نیامد
بنوشتگان رحمت برم از غم شکایت   که مرا حیات کشت و بمزار من نیامد
بعجب کمال گر جان بلب آرد از فراقت   چو لب تو مرهم جان فکار من نیامد

باز گل جام می بدست عاشقان خواهد نهاد   غنچه لب بگشود و بلبل را بباغ آواز داد
ابر درهای عدن پیش گل و سوسن کشید   باز درهای چمن بر روی گلبویان گشاد
سرو پا برکرد تا که سبزه صحن بوستان   پیش او سرجا که هستی بود بر پا ایستاد
گل حکایت کرد و سرو از نازکی و لطف یار   آب گریان آمد و در پای سرو آن فتاد
در بهشت و باغ خوش باشد می چون سلسبیل   خاصه از دست بتان گلرخ حوری نژاد
هر بهاری را که هست ای دل خزانی در پیست   خوش برآ چون گل و یاری با لب خندان شاد
بر ورق دارد گل رنگین رخ آن خط کمال   شادیی چون عمر بادت ای برادر جرباد

دی خرامان پری یار مرا پیش آمد   فتنه آورد بمن روی و بلا پیش آمد
زلف مشکینش اگر داشت بعاشق سر جنگ   با من آن روی بعهدی که صفا پیش آمد
محتشم وار بهر سو که شد آن میر ادا   همه ره عاشق و درویش و گدا پیش آمد
تحفه لایق معشوق چو در دست نداشت   عاشق زار بزاری و دعا پیش آمد
بر جسم که چو در کوچه چنین آمد اشک   دیده در پای رخ او بین که چها پیش آمد
ره غلط کردم و پیشم بملاقات رقیب   باز هم آن ره زن دلها زکجا پیش آمد
نیست در عشق تو چون شهره مخصوص کمال   که ازین سیل درین ره همه را پیش آمد

روی زیبای تو هر بار که در چشم تو آید   خوبتر باشد از آن ماه که در آب نماید
گوی را طرفه بنا شد که ربایند خلایق   طرفه آن کوی زنخدان که دل خلق رباید
در بزنجیر به بندد همه وقت عجبت این   گر دل دولتم آن زلف چو زنجیر گشاید
ناله و اشک چه خوبا به من از دیده و غم   این چنین بیها تو کنی ای دل اینها ز تو آید
پیش بالای تو بر طرف چمن سرو بپا   باغبانان بگذارند که گستاخ برآید
عندلیبست کمال آمده در باغ جهان   که بساز غزل بر گل رومی سراید
پیرهن وار تن را که به پوشید حمایل   آستین تو دو دنیا عدو باکشت نماید

بی یاد تو عشاق دل شاد نیابند   بی بندگی از بند غم آزاد نیابند
دیوانه دلانند که شد پای بزنجیر   گر بوی سر زلف تو از باد نیابند
اهل نظر از حسن زخوبان جفا کار   یابند همه چیز ولی داد نیابند
هر تیر که کم گشت بنخچیر ز شیرین   جز در جگر خسته فرهاد نیابند
انگشتری دل که ز هر دست شدی یافت   اکنون که بدست تو فتاد نیابند
زلف تو بتر بی نشود یافته کان   گر عمر رسد نیز همه شاد نیابند
سحرست کمال این سخنان باد و ظلالت   صنعت طلبان به ز تو استاد نیابند

باز عید آمد و لبها ز طرب خندان شد   شادی عید بد بیدار تو صد چندان شد

ماه در عید نه پوشید رخ و باشد پیدا / پرده بردار که دیگر نتوان پنهان شد
ابرویت داد به مردم زمه عید نشان / همه را چشم به نظاره او حیران شد
هر که دیدت چو مه عید شب از گوشه بام / مست چون چشم تو در خانه خود غلطان شد
بسته هر عید گران بودی بادام بلند / ز لب و چشم تو این عید همه ارزان شد
عادت است این که در عید نخستین بکشند / غمزه را از چه نبایستی با فرمان شد
مهر تا عید دگر چون نتوانیست کمال / گرد عید دگر و بر در او قربان شد

قلم صحیفهٔ شوق ار هزار باره نویسد / هزار عذر ز تقصیر بر کناره نویسد
شنید ز رقعه کاغذ بگریه خامه و کاتب / بنامه درد نسازم گر آشکاره نویسد
علاج دل طلبیدم نمود خط که ز حسن بتی / کسی نکوتر از این درد را چه چاره نویسد
چو کار من بیان و دهان دوست بنجم / کرم فرشته اعمال هیچ کاره نویسد
نمحت پیر مغان نام من برد ز حریفان / تخلصی که بر رندان دردخواره نویسد
گرین جمال بتقویم بیاز باز نمایی / چراغ حسن رخت بر مه و ستاره نویسد
کمال نقش تو بر دل نگاشت دست قلم / گزین خطی بهر لوح پاره پاره نویسد

توقع مدد زلب پر ز خون دلی دارد / غمش مباد که زنیسان دلی بدست آرد
زمین بجز ره آب و تخم عشق بکارد / که خواجه آن درود در جهان که می کارد

میان زاهد و رندان ز باده دریاهاست / روان روان سوی آمدن کی بارد
بحر بنغ خمارم چه حاجت تو نیست / ز چون محتسب با جو چه کسر که می بارد
عبارتیست به حقی از آن لب آیمه خط / که باده بر لب باریک جام بنگارد
حکایت لب باریک بیان دو لب جام / بجز معنی باریک نقطه نگذارد
معنیان سخنان کمال یا رنگیست / نخوان بجنگ که باریک معنی دارد

با عارض تو زلف دم از مشک چین زند / بر آب حکمت که نقشی چنین زند
باید چو عهد تو زمینش بر آستین / هر کس که در تو دست بدان آستین زند
رضوان ز شوق آنکه چو طوبی کنی خرام / جاروب رحمت از مژه حور عین زند
جان و دلم فدات بگو غمزه را که باز / تیغی بر آن کار دو تیری بدین زند
زلفت که دامنش صد سلطان به بند / با دصبا کشید و خوش بر زمین زند
در دست طره تو که بیدل ها برد برد / ترکیت چشم تو که ره عقل و دین زند
جان آفرین زند چو دو چشم تو بر کمال / تیر از کمان غمزه سحر آفرین زند

تا دل بغمزه دیده بدام تو در افتاد / بس مرغ همایون که بتیر نظر افتاد
این طرفه که از تو بکس نیز نگفتیم / تا شهر خرم در همه شهر این خبر افتاد
لطفی کن و تیری دگرم سوی دل انداز / کان تیر نخستین که زدی بر جگر افتاد

پرسیدن یاران کهن رسم قدیمست / خوبست که در عهد تو این رسم برافتد
معذور بود یارم اگر نشنود پند / گر گوی وفا خانهٔ او دور تر افتد
شاید که برون آید چه رو سرو خرامان / زان سایه که از قد تو بر رهگذر افتد
گفتیم جوابی نه کم از گفتهٔ سعدی / بلکه این دو غزل خوبتر از یکدگر افتد
این لاف نه در خورد کمالست و لیکن / یارستم دستان بزند هر که در افتد

بر عزیزان غمزهٔ شوخ تو خواری میکند / غمزهٔ تو خواری و زلف تو یاری میکند
در هلاک عاشق بیچاره چشم و زلف تو / این یکی بی صبری و آن بی قراری میکند
گر نماید خوب رو جور و کند صد دشمنی / مهربانی می نماید دوستداری میکند
عاشق دیدار را دیدار آرد در خروش / عندلیب از شوق گل فریاد و زاری میکند
خاک دامانم ببین کز کرمهای آن لطف تست / آب را بر خاک لطف خویش جاری میکند
چون ز چشمم میروی جان می سپارم من بغم / هر کرا شد عمر لابد جان سپاری میکند
گرچه بود اول گدای شهریار اکنون کمال / تا بدان هم کرد یادی شهریاری میکند

بگفته که ز زلفت صبا خبر ببرد / خبر ز جان و دل و عقلها ز سر ببرد
بهم ز زلف تو بوی چو رخ نمائی / مشام بوی خوشش از نافه در بحر ببرد
اگر ز تیر تو بینی تحیتی سوی دل / به بند نامه به پیکان که تیز تر ببرد

نگر آن لب شیرین دهان ضعیف شدم / که گیردم که به پیش او به برد
چه نسبت که من دل بخدمت ببرم / که چشم تو صد از این را بیک نظر ببرد
بدرد و حیرت آن غمزه کس نماید / بران سرست که با خاک چشم تو ببرد
کمال بر جفا نان بسی به بر جانرا / که هر که رفت بران در چنین به بر ببرد

پیش رخ تو دیده پری را نکو ندید / شد ناظر فرشته و این خلق و نو ندید
رویت ندید عاشق و بر غایبانه گفت / بیچاره بی ریا سخنی گفت و رو ندید
صوفی نیافت بهره ز اوقات صبح و شام / تا بی حجاب تابش آن روی و مو ندید
روزی نکوست روی تو شکر خدا که هیچ / زاهد بروز کار تو روز نکو ندید
نرگس مثال چشم تو در خواب و هم ندید / خندید آنکه گرد لب جوی فرو ندید
چشم ره کرشمه گوهر فشان ها / کحل الجواهری به از آن خاک کو ندید
بر در ز روی جان کمال آن دهان تنگ / کین جان رسید بر لب و آن از زبو ندید

بادی که نیست از سر کوی تو نیست باد / در نیست زیست همره بوی تو نیست باد
تا مست در صبا اثر مستی و هست / آشفته سپاه سنبل موی تو نیست باد
هرکس که یافت بوی تو آنکه ز شوق آن / چون باد نیست در تک و پوی تو نیست باد
کو شوخ آب خانهٔ چشم ز سیل اشک / چشمی که دور ماند ز روی تو نیست باد

رفتم به باغ بی تو و گفتم به باغبان — هر گل که رست بر لب جوی تو نیست باد
تو دیر زی که هیچکس ای رند باده نوش — زاهد که سنگ زد به سبوی تو نیست باد
گر گو یم مراد ازین قلب کمال — گویم رقیب از سر کوی تو نیست باد

به دل از غمزه خدنگی زدی آن هم گذرد — چون گذشت از سر و از سینه روان هم گذرد
من اگر سینه چو پولاد بسازم چه دلیت — گر خدنگ نظر انداخت از آن هم گذرد
تو اگر بگذری از پیش و کنی رفتاری — اشک گلگون من از آب روان هم گذرد
گر کند اهل نظر پیش تو دشنام رقیب — نخواهیم که نامش بزبان هم گذرد
بگذرد گریه ام از ابر بهاران شبها — گر فلک بی تو مرا آه و فغان هم گذرد
به ره عاشق اگر سیل بلا آید نیز — از دل و دیده خونابه چکان هم گذرد
کشتی از سیل گذرد در هوس یار کمال — هر چه باشد ز سر و جان وجان هم گذرد

پیش روی تو ماه را چه وجود — که رخ تست ما هو المقصود
چون شب قدر ابروان ترا — همه محرابها برند سجود
آید از زلف تو فغان ز دلم — همچو آهنگ سوزناک از عود
آن دهان را کجا وجود نهند — که به بوسه نمی نماید جود
عقد جیبت گرفتم از سر زلف — چند گیرم حساب نامعدود

خاک آن ره شدم همین باشد — حد رفتن براه نامحدود
گفته‌های تر چو آب کمال — غوطه داد اند لولو منضود

بس شد ز توبه ما را پیر ما اگر گوید — یعنی بمی فروشان این ماجرا که گوید
پیر مغان و پیمانه با ما و شیخ و توبه — طالب بگو ارادت زین هر دو ما که گوید
زاهد به هرزه تا چند عیب خداشناسان — امروز عیب رندان خرباده با که گوید
گر چنگ پیش بنهد پا بی دل نواز نی را — سوی شراب خانه ما را صلا که گوید
دلبر بگو به عاشق دشنام داد و رنجید — بی مرحمت کسی را چندین دعا که گوید
گویی مرا رقیبا کشتی به سنگ در آو — این نام آدمی را زیبد ترا که گوید
از زاهد بندی کردی کمال توبه — جز یک با زنار و ترک وفا که گوید
بعد از تو بیان ورزو نا بدین بیان — شعر تر محیل پیوسته تا بیا که گوید

ترا رمی بآن چشمان اگر باشد عجب باشد — مسلمانی به ترکستان اگر باشد عجب باشد
فقیهم توبه فرماید بشرع مصطفی از تو — ابوجهل این چنین نادان اگر باشد عجب باشد
بروز هجر میجویم ترا گریان و سی گویم — شب باران و مه تابان اگر باشد عجب باشد
رخ رنگین بهشتی خس بپوشیدی وای ما — نجات از آتش نهان اگر باشد عجب باشد
گلی کز خاک ما روید بجای غنچها پاید — ازان ناوک بجز پیکان اگر باشد عجب باشد

شفای جان عاشق نیست الا شربت وردت — طبیبان را ازین درمان اگر باشد عجب باشد
کمال آن شند کو بردی بشیرین کاری از خسرو — چنین طوطی بهندوستان اگر باشد عجب باشد

تا دلم نظارهٔ آن قامت زیبا نکرد — جان علوی آرزوی عالم بالا نکرد
گرچه زان خط دوده‌ها برخاست از سینه‌ها — دل بروی او چو خالش نقطه پیدا نکرد
دیدهٔ او گر زهر ما ست خون افشان چه باک — طالب در احتراز از جوشش دریا نکرد
در فراق او گذشت آب از سرم وی سنگدل — تا نشنید آن بی وفا دیگر گذر بر ما نکرد
وعدهٔ مهر و وفا کرد آن جفا پیشه ولیکن — چون نبود اصل این سخن را هرگز اصلا
کردی از تعلیم آن مه ناگهان زخم بچشم — دیگر از رشک من آن تعلیم را در ما نکرد
هیچ حاجت کس دری نگشود بر روی کمال — تا خیال روی او در خانهٔ دل جا نکرد

چشم تو هم نفس غمزهٔ خونخوار میکشد — این خود نه خوب بود که دگر بار می‌کشد
آن قامت چو نیزه و ابروی چون کمان — پیوسته میکشد دل و هموار می‌کشد
ترسم گشته از چه دم یار و همنشین — گر گویم این نکس که مرا یار می‌کشد
داشتار کشتن خود تا کیم چو شمع — میسوزدم چون عاقبت کار می‌کشد
بنگر میان او کمر ای دل که آن خیال — تن را نزار و سینه گنه زار می‌کشد
ای آنکه چشم ... طلب زود تر مرا — بنمایدان طبیب که بیمار می‌کشد

بسیار زنده کرد لبش کشته کمال — بسیار هم مگوی که بسیار می‌کشد

چرا نسیم صبا خاک پاش می‌ببرد — چه دیده‌هاست برو زیر پا نمی‌گرد
زبان بگیسی آن رخ چو می‌برد آزار — بپیچش کو لب شیرین گران طرف ببرد
زضعف گشت خیالی بدان هوس تن من — که باد یک سحر آنجا خیال من ببرد
بزیر پا چو شکستی دلم بریدز جان — هر آبگینه که در پای بشکنی ببرد
زحسن تا زه و تی سبب شمرد گل خود را — تمام شد ورق او دگر چه سبب شمرد
بگفتی از سر زلفم دلت چرا بگذشت — شبست تیره و راهی چو موی چون گذرد
اگر لب تو نبستی زخم نصیب کمال — هزار لقمه سگی بی‌نمک چگونه خورد

جان وشش از صبح ازل همنفسان شد — خاطر نه بنهایی چنین هیچ کیانند
گر دل اوی سبیی نیست بسی خال — انجا شکری نیست که چندین مگسانند
پرواز که کوی تو دارند تمنا — زان رو که مرغ دل جان هم طیرانند
مرغابه خنکی چه پرواز بهشت — شایسته آتش شمر اینها که خسانند
بگذار که رو بند رضا خلق بیگانگان — ترسم که کف پای ترا چشم رسانند
از بندگی سرو قدت منفعه ندانان — چون سوسن آزاده همه طبل لسانند
بگذشت بصد بیم کمال از سر آن کوی — گز زلف و دو چشم تو شب و عسسانند

چو باز رستن ما از دو نپسندید — چرا بقتل من خسته تیغ در کشید

حکایت دل بیمار باورش نشد — که تا معاینه او را بچشم خویش ندید

حدیث سوختگان زود در دل آتش را — فرو نیامده تا از کباب خون نچکید

ز نقش گوشه نشین توبه کرده بود سماع — رخ تو دید و از آن عهد باز برگردید

بخاک راه رسید آن کمند زلف دراز — چو من فسرده ترم از خاک ره بمن نرسید

میان مردم چشم تحیرست که اشک — بپای آبله بر خارها چگونه دوید

کمال از سخن اکثر معانی تو تست — بگو شناخته لذت کلک چه دید

چشمت بسی غمزه در فتنه باز کرد — زلفت بظلم دست تطاول دراز کرد

محمود را چه جرم که شد پای بند عشق — کین فتنها همه سر زلف ایاز کرد

گویند تا رسید بمعشوق مهر من — شد پیشتر بچشم تو چندان که ناز کرد

من در زمانه پایه قدری نداشتم — سودای قامت تو مرا سرفراز کرد

روی تو برد از دلم اندیشه بهشت — تا زنو از نعیم مرا بی نیاز کرد

رفتم بر طبیب که پرسم علاج درد — چون ناله ام شنید دوان فراز کرد

نشست بر وجود ضعیف مگس کمال — از تار عنکبوت مگر احتراز کرد

خطت گرد لبت تنها نباشد — چو دود دیگ بی حلوا نباشد

یکی چشمت کند نسبت بنرگس — که بیخش دیدهٔ بینا نباشد

نخواهی گر چه سرو بالا نشیند — ببالای توش بالا نباشد

بتیغم گو بزن دشمن که از دوست — سپر بر دیدنم قطعا نباشد

خیالش جز بچشم من نخوابد — که این در در همه دریا نباشد

اگر از دیده ناپیدا بود نیز — بدان باشد که جان پیدا نباشد

کمال خسته را امروز دریاب — که صبرش از تو تا فردا نباشد

دل کجا شد خبرش غمزهٔ او میداند — بیت هر جا که کبابست ببو میداند

هر پریشانی و آشوب که جان از زلفت — دل دیوانه از آن سلسله مو میداند

ناصحا مصلحت من مطلب روی نکوست — که یکی مصلحت خویش نکویی داند

من از آن سرو که در دیده نشاندم بزم — باغبان قیمت سرو لب جوی داند

یار گوید چه خواهی تو دگر از لب خویش — من چه دانم کرم اوست همو میداند

بر درت طاقت بیداری من کس را نیست — نیست حاجت بگدایم سگ کوی داند

کرد چون زلف تو با غمزه فرو دانت کمال — زانکه بدمستی آن عربده جوی داند

دزد دل ما شد زلف تو دانش ببندد — می برد بند خود داری نه چنانش بشند

در سر زلف تو پیوند دل و جان پیوست   چه سبب بود که بر رشتهٔ جانش بستند
در چمن پیش گل از لطف تو رمزی میرفت   آب شو دید کی گرد روانش ببستند
خواست تا نکهت تو دم زند از شیشهٔ گلاب   بزدندش همه بر روی و دهانش ببستند
نی شکر خواست که تا خدمت لبهات کند   چون سر از خاک برآورد میانش ببستند
بجز کشتن از آن غمزه و ابرو ما را   این همه جرم نه بر تیر و کمانش بستند
بر سر آتش غم سوخت کباب جگرم   گویا بر دل پر دل خونابه چکانش ببستند
زخم هر تیر که آید ز تو بر جان کمال   مرهمی بود که بر ریش نهانش بستند

دوشینه خیالت همه شب مونس ما بود   تا روز دو دست من و آن زلف دوتا بود
مجلس خوش و دل جمع و مرتب همه اسباب   از عیش چگویم که به روی تو چها بود
در کلبهٔ ما محنت سر روز شب دوشین   تشریف نفرمود ندانم که کجا بود
من در عجب آن لحظه ز تشریف خیالت   کان پایه نه در خورد من بی سر و پا بود
گر یکدمه وصل تو خریدیم بصد جان   آن هم سر یک موی نیرزیم بها بود
اندیشهٔ خون ریختن دوش از آن چشم   بر عالم جاکردی و آن عین خطا بود
گر داشت کمال از تو نهان سوز چو شمع   بر سوز نهانیش رخ زرد گوا بود

دل من بی تو گر دیدهٔ بینا چکند   دیده بی منظر خوب تو تماشا چکند
زان لبم بی مزه شد دل که نظر کردم   چشم صوفی نشود سیر ز حلوا چکند
داغ و دردی که رسید از تو مرا حق دانست   دل تهی خود نکند از تو تمنا چکند
جان گر از شوق جمال تو چو گل جامه بچاک   حالیا کرد و عیدباره دگر تا چکند
یار بی جرم گرفتم همه را کشت امروز   هیچ با خود نکند فکر که فردا چکند
یار رسا از ورع و زهد بقبول تو نیافت   تا عنایت نکند فایده اینها چکند
گر دل از هر طرفی درد و بلا قصد کمال   در میان همه مسکین تن تنها چکند

۱۶۱

ره کشودند بار بر بندید   خویشتن زیر پای بپسندید
این جهان درد خورده دندانست   با رسید باز و برکندید
برگ ریزان حسر شد بر باد   خیره خیره چو گل چه میخندید
شاخ بی‌بار میوه گر همه طوبیست   بر بدیش بمیوه پیوندید
رهنمایان عشق آیینه‌اند   پیش آیینه دم فرو بندید
تا نمایند رخ شما تمام   گر همه طوطی و همه قندید
بنگرید منشات کمال   گر جهان زیر پای افگندید

دل من را بجفاهای تو تنها بکشند   داغ خود و محنت هر دو یکجا بکشند
جان بیک سر نکند با سر شمشیر تو قطع   که جز از لذت لقمه‌های تو سرها بکشند

خوش بود تیر تو بر سینه ولی آن خوشتر است   که گمان دار تو باز آید و از ما بکشد
نرسد بر تو مه چارده از گوشه بام   گر ز خورشید رخی سر بثریا بکشد
این همه بار جفا عاشق از آن کرد قبول   که درین واقعه خود را نکشد یا بکشد
قلم صنع کند رقص همه انداز بها   دست قدرت گر ازین صورت زیبا بکشد
میکشد ناله و آه از دل غم دیده کمال   هر که شد عاشق روی تو ازینها بکشد

دل نه دارو خانه در دست دوا دارد امید   شربت خاصی از آن لعل لب تشنی دارد امید
هر کسی دارد نیاز از حضرت تمنای عطا   مفلس عشق تو تشریف بلا دارد امید
جان و دل تا ذوق این درد و ستم دریافتند   این ستم دارد توقع آن جفا دارد امید
کشته شمشیر غم یعنی شهید عشق را   زندگی این بس که از تو خونبها دارد امید
بر سر راه طلب شد خاک چشم انتظار   همچنان از خاک پایت توتیا دارد امید
دارم امیدی که یابم بر بساط قرب راه   این گدا بنگر که وصل پادشا دارد امید
دولت بوسیدن پایت نیابد کمال   با چنین کوتاه دستی مرحبا دارد امید

دل غم دیده شکایت ز غم او نکند   طالب درد فغان از الم او نکند
کیست در خورد که رسید بلا ز غمزه‌اش   آنکه فریاد ز جور و ستم او نکند
هر که خرسند نباشد ز جفاهای حبیب   ناسپاسیست که شکر نعم او نکند

چشم را پرده شو و پاک ز خود بینی خویش   تا چو ما سرمه ز خاک قدم او نکند
پارسا پشت ز الف تو نهد بر محراب   گر کند تکیه چرا بر کرم او نکند
شربت درد تو هر خسته که نوشید دمی   التفاتی به مسیحا و دم او نکند
تا بگرد در تو طوف کنانست کمال   هوس کعبه و یاد حرم او نکند

دل چراغیست که نور از رخ دلبر گیرد   و ز نسیم نفسش زندگی از سر گیرد
منت شمع به پروانه ولی با غیرت   کین چه خویشیست که با سوختها در گیرد
منشی ار فکر کند در ورق رخسار خوش   بشکند خامه و ترک خط و دفتر گیرد
ساقیا باده بگردان که ملولیم ز خویش   تا زمانی ز میان هستی ما بر گیرد
با ادب زن در میخانه که فراش حرم   آستان بوسه زنان حلقه آن در گیرد
گر از آن می بچشد چاشنی زاهد شهر   بخرابات فغان آید و ساغر گیرد
کشش از هر طرفی تیغ بیازار کمال   که بهر زخم تو لذت دیگر گیرد

دوشینه که در کلبه ما شاه نشین بود   خانه درویش به از خلد برین بود
هم دولت سلطانی و هم پایه شاهی   در بار که عشرت همه عیش کم این بود
حاجت بمی و نقل نشد مجلس ما را   کان لب شکر خنده همان بود و همین بود
از گوشه خاطر نشد خاطر او   اندیشه برون آمد و غم نیز برین بود

دل ز غصه بحیرت همه شب در سر آن زلف / کز طالع شوریده امیدش نه چنین بود
القصه بنظاره آن روی بر اندیم / عشقی که بما از فلکت روی زمین بود
همن بیدکال از اجل اندیشه ندارد / کز زندگیش غایت مقصود همین بود

دوش چشم ز فراق تو که خون تر می شد / آه من بی مه رویت بفلک بر می شد
اشک می آمد و میگشت ز پیش نظرم / هر چه جز نقش تو در دیده مصور می شد
یکدمی تو شب چاره خود دیدن گشت / چون با آیینهٔ روی تو برابر می شد
هر نسیمی که شب از زلف تو در مجلس ما / میگذشت از دم او شمع معنبر می شد
هرکجا زان لب شیرین سخنی می گشتند / سخن قند شکفتم که مکرر می شد
قدر وصل تو دل امروز نکو میداند / اگر آن دولتش این بار میسر می شد
صفت عارض چون آب تو در دفتر خویش / می نوشتم زین ننوشتم که ورق تر می شد

دوش در خانه ما ماه فرود آمده بود / خانه روشن شده دیدیم همو آمده بود
تا ببینیم به طلعت میمون فالش / آب دولت همه را باز بجو آمده بود
با خیال لب آن عارض نازک در چشم / قرعه انداخته بودیم و نکو آمده بود
مید میداد دم مشکین صبا بوی بهشت / بوی یا بردیم ازین زان سر کو آمده بود
تا تماشای مه آن شب همه دار روشن شد / که چو آیینه ما روی برو آمده بود

هر که دیدیم چو چشم و سر زلفش آنجا / مست و آشفته آن پیاله و آلوده بود
دل دیوانه خود سوخته چون عود کمال / وآن پری روی ملک خوی نیالوده بود

دل گرم ز تو با آتش غم سوخته باد / آتش عشق تو در جان من افروخته باد
جان که خو کرده بتشریف جفاهای تو بود / چون تو رفتی بلاهای تو آموخته باد
جگر خسته ز پیکان تو گر باز شود / هم از آن گوشه‌ش به تیر دگری دوخته باد
چون نظر دوخت بر تیر تو چشم آن همه تیر / یک بیک در نظر دوخته اند دوخته باد
قیمت بنده جدا نیست بصد جان عزیز / هم بسیم سر یک موی تو بفروخته باد
تو برخ شمعی و پروانه جان سوز کمال / شمع افروخته پروانه او سوخته باد

با غم دلدار کس را این چنین غمخواری مباد / هیچ عاشق را ز یاران درد بی یاری مباد
خون دل آمد مرا هم شغل و همنام شب / هیچکس را این چنین خواری و غمخواری مباد
چشم بیدار مرا گر خواب می آید نظر / جز خیالش مونسی در خواب و بیداری مباد
گر دل یاران خود داده ز آتش این چنین / اینچنین جز با خوشی یاری و دلداری مباد
نافه‌های موی پیستان ز ماهان در ز سند / عاشقان را از می عشق تو هشیاری مباد
بانگ مرغ از دام خون بخشید زخم صیاد / کار دل زان لعل او جز ناله و زاری مباد
از طلب گرمی فزاید داغ و درد او کمال / در دل ریش تو جز درد طلبکاری مباد

رخت گلبرگ خودرو می‌نماید   مه از روشنی رو می‌نماید
خیال عارضت در چشم گریان   چو آب روشن از جو می‌نماید
بروی دوست مانندست خورشید   بچشم کم از آن رو می‌نماید
رخ خود دید گل در آب و می‌گفت   اگر گفتم غلط او می‌نماید
ز خوبیها که در تست از هزاران   دهانت یک سر موی می‌نماید
کمال از روی آن مه‌جبین گویا   بوجه عقل نکو می‌نماید
چو مطرب خواند ابیات تو گوید   که این گوینده خوش‌گو می‌نماید

رخی چنین که تو داری کدام مه دارد   خدا همیشه ز چشم بدت نگه دارد
بکش به تیغ جفا اگر گنه محبت تست   که بنده از همه بسیارتر گنه دارد
غلام آن سگ کویم که چون شناخت مرا   بر آستان تو کمتر ز خاک ره دارد
بچین زلف سیه چشمت آهوی ختنیست   که بر کنار گل از سبزه خوابگه دارد
قیامتیست بخوبی رخت که بر دو سوی زلف   بحکم دیو پری پادشه سپه دارد
چو گوشه چین زدی زد بر قلب عاشقان بشکن   که تاج و تخت شهان غیرت از سپه دارد
کمال فهم سخن نیست در گدا طبعان   سخن بدیست و تعلق بگوش شه دارد

رخ تو دیدهٔ مردانه کسی تواند دید   مراد ماست که جاوید کسی تواند دید
دگر بصومعه خلوت‌نشین کجا بیند   مرا که بی می شاهد کسی تواند دید
بگردن تو نخواهم که بینم این تسبیح   که زنده شکل مقلد کسی تواند دید
کسی که گوشهٔ محراب ابرویت دیدست   دگر کجیش بمسجد کسی تواند دید
بدرد عشق تو تشنی ز گنجینه مراد   ورای عاشق نادر کسی تواند دید
روان گشته بسجاده اشک صوفی را   چه سود ورنه که وارد کسی تواند دید
بپیش بت چه شاید رونده‌ای تو کمال   که پای ولایت مرشد کسی تواند دید

ز غمزه‌های تو چندانکه ناز می‌بارد   مرا ز مژه در اشک نیاز می‌بارد
ز رشک ناز تو باران نوبهار است   که لطف انسا دست و باز می‌بارد
بر بخت پیکر محمود و چشم او در خاک   هنوز خون ز فراق ایاز می‌بارد
ز دوری مه رویت دو چشم بیدارم   ستاره‌ها شبان دراز می‌بارد
چو خنده‌هاش که می‌ریزدم نمک نکنه   ملاحت از لب آن دلنواز می‌بارد
چو دوری از رخ او بی صفای صوفیست   گر از جبین تو نور نماز می‌بارد
ز تاب آتش رویت آب چشم کمال   که شمع اشک ز سوز و گداز می‌بارد

ز ره باریک‌بین لبهای باریک تو دید   خواند اللهم بارک آن دم و بروی دمید

آنکه در خلوت ریاضتها کشیدی سالها — شد ز بوی مست او هیجا نها پیاله کشید
صوفیان میکنند دیوانگیها در سماع — آه اگر یک عاقلی دیگر دو زین می‌بخشید
بارها کز چشم دانا بر روی شوخ از کمین — همچو چشمت بیش شد اندر محراب آرمید
ناتوان انداخت خود را کمان ابروی دوست — همچو اشک گرم رو بسیار می باید دوید
امشب آن مه گر چو شمع از خانه بیرون نهد — های و هوی صوفیان تا آسمان خواهد رسید
با دو صد لاف کرامت گر کسش بیند کمال — باز بیرون شد بجای خرقه صد پاره دید

ز سوز جان من آن بی وفا چه غم دارد — اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد
کسی که بر نکند سر ز خواب خشمانش — ز آه و ناله غمهای ما چه غم دارد
میان عیش و طرب پادشاه نعمت و ناز — بر آستان ز نیاز گدا چه غم دارد
دگر مرا ز بلا و دستان تیر بیابند — دلی که شد همه درد از بلا چه غم دارد
بکوی او نروی [illegible] سر و هرگز — تو گر بهشت نه بینی مرا چه غم دارد
عوام تیر ملامت بعاشق اندازند — ز سهم لشکریان پادشا چه غم دارد
رقیب گو شنوا آنچه از در تو خوانیت کمال — گدای کو ز بیگانه آشنا چه غم دارد

زین پیش که جان در تن غیب نهان بود — عکس رخ دلدار در آینه جان بود
خواب عدم دیده و دل نا شده بیدار — در دیده دل نقش خیال تو عیان بود

آن دم که نبود از دو جهان نام و نشانی — بر جان عاشق ز داغ تو نشان بود
با حلقه گیسوی تو شوریده دلان را — هر حال که در کعبه و بتخانه همان بود
عشق از طرف یار پدید آمد و اغیار — معشوق شنیدی که بعاشق نگران بود
هر نقش که از کارگه غیب برآید — بر دیدم کمالی که تو بی آن نه چنان بود
در پای تو جان داد کمال از جهان رفت — المنة لله که تمنای وی آن بود

ز خوان وصل تو تا با من گدا چه رسید — بجز جگر که گدایان بینوا چه رسید
لبت که پر شکر است آن بهیچکس نرسید — از آن دهان که ز هیچست کم مرا چه رسید
هزار تشنه تر او لبی چو قطره آب — میان آن همه از قطره ما چه رسید
تو کیستی و من ای دل که جرعه زین جام — بعید چو جم نرسید تا من و ترا چه رسید
چنین که بر سر کوی تو تیغ می بارد — بجز بلا بسر عاشق از هوا چه رسید
ز نیزه بازی مژگان شوخ چشمانت — سنان بسینه رسید و هنوز تا چه رسید
کمال چون نرسید جز جفا باهل کمال — قیاس کن ز خوبان بی وفا چه رسید

زاهد از روی تو تا چند مرا توبه دهد — گو دعا کن که خدایش ز ره یا تو به دهد
گفته بردار و توبه کن از ناله و آه — کیستی دیدم که گدا را ز دعا توبه دهد
عاشق روی ترا زین برون کاری نیست — که ز تقلیدش کشد از عشق تو یا توبه دهد

پیش لبهای تو از دعوی کوچک دهنی | غنچه را بزدن باد صبا توبه دهد
رایگان دل ببرد آن ابرو وزین باید باز | شوخ چشم تو بازکه او را ز دغا توبه دهد
شیخ در دور لب او بکسی توبه نداد | همه رندند کنون پس که را توبه دهد
مرشد آن نیست که از می دهدت توبه کمال | مرشد آنست که از توبه ترا توبه دهد

سرو را هر که راست میگوید | قامت یار ماست میگوید
چون دهانت کجاست میگویم | چون دهانم کجاست میگوید
خبری زان میان چو می پرسم | عالم السر خداست میگوید
میکند دل حدیث بوس و کنار | دل من هرچه خواست میگوید
چشم جادوت کرشمه بشیوه عشق | قتل عاشق رواست میگوید
ابرویت گفت فتنه کار منست | کج نشسته است و راست میگوید
آن رخ آورد خط نمود کمال | خال بر خط گواست میگوید

سر زلفت نمیخواهم که در دست صبا افتد | گر آن سرها رود بر باد دلها زیر پا افتد
رقیب بی هنر تا چند پا از حد نهد بیرون | مبادا دامن دولت که در دست گدا افتد
بچین زلفت ار گفتم حدیث مشک معذورم | پریشان گوی را آخر سخنهای خطا افتد
فلک را با همه کوشش که سیال ماه ننماید | چنین ابروی نه پندارم که در پیاله‌ها افتد

بدو گفتم چرا افتاد راز عشق از دل | بگفت از دیده گریان همی روزت تا چها افتد
همی خواهم که چون آتش روان خاکی بر آن افشانم | ولی با این همه مشکل کجا میلش بما افتد
چه پرسی از کمال آخر که دور از روی چون ماهت | چه باشد حال آن بلبل که از گلشن جدا افتد

عاشقانت بسحرها که دعا میگویند | بدعا بوی تو از باد صبا میجویند
من پیاده میروم و دیده براه طلبت | بره پی چون دگرانکه بپا می طلبند
حیف برگشته ز دلداری گریه زار | چون شنیدش هر سر موز غنده گرانی بویند
اشکها را بزن ای دیده گریان تو چنین | که چرا خاک رهش از رخ ما می شویند
با وجود قد و جلوه گل رخ و رویش | در چمن سرو و گل از باد هوایی رویند
زلف او کرده رها غالیه بویان ختا | نافه آهوی چین را بخطا میبویند
شعر تو چون همه گویند که سحرست کمال | داستان بحث شعر چرا می گویند

عکس رویت چون فتد در آفتاب از خود رود | گر فتد بر زلف مشکین مشک ناب از خود رود
باد حاجت نیست گر رویت برافکند نقاب | با تو خود چون بر آید آفتاب از خود رود
آستین افشان دلا که بخوبان در سماع | تا در آید مه بچرخ و آفتاب از خود رود
اشک من در حسرت آن لب خاموش تو | لعل چون گویا کنی در خوشاب از خود رود
من نه تنها رفته ام در حیرت آن چشم مست | هر که بیند آن چنان مستی بخواب از خود رود

سینه بر آتش کبابست و ز سوز او دلم   بر مثال قطرهٔ خون کز کباب از خود رود
با خیال آن در لب هر دم رود از خود کمال   هر کرا در سینه بود چندین شرار از خود رود

عشق بر آتش بسوخت و فقر بود و نبود   آیت فتح و سپیده سر حقایق گشود
قطره بد دریا رسید ابر برفت از میان   نور فرو شد به شمع شمع برآمد ز دود
از تجلیات بود کون و مکان در گرفت   چون بهم آمیختند آتش و مجمر و عود
در پس آیینه کیست قابل این حرف کیست   کاینه با خود نداشت آنچه به طوطی نمود
وجه وجودی نماند صورت و بیان را   باز برفت از میان واسطهٔ تار و پود
هر که به بازار فنا جنس هستی نفروخت   سر سوا الله نخواند سینه با حق نشنود
جامه بده جان ستان روی بهیچ از میان   عاشق بینا به راه عین زیارت بود
سر فنا گوش کن جام تفاوتش کن   حاجت تو نیست گر عدم آمد وجود
خلق ز نقصان حال عجز نمند از کمال   کز همه بی قیل و قال کوی سعادت ربود

عاشقان طالب و صاحب نظران در کارند   عاقلان بیخبر و بیخبران هشیارند
خفتهٔ صبح ازل رفت پس پردهٔ خواب   تا شبانگاه ابد زنده دلان بیدارند
ز آفتاب رخت آنانکه نمودند طلوع   کاه بستر ق نور قدوسیکه در نارند
موسی از طور تجلی ارنی گفت و گذشت   همچنان اهل نظر منتظر دیدارند

دود سودای تو در دیدهٔ ما شد ثابت   که برین آتش ازین سوختگان بسیارند
حکم بر ظاهر پوشیده روان ناگفتی   که درین خانه نه بی صورت معنی دارند
با خیال رخ زیبای تو اصحاب کمال   طوطیانند که از آینه در گفتارند

عاشقان روی ترا نور معمور خوانند   پرده بر گیر که روشن تر ازین بر خوانند
در شبستان سر زلف عبیر افشانت   رخ زیبای ترا شمع منور خوانند
گر نماید رخت از دفتر خوبی ورقی   ورق دفتر گل همه ابتر خوانند
گر خیال لبت آرند امامان بنماز   بعد سر فاتحه سورهٔ کوثر خوانند
اهل دانش که رسانند بپایان همه علم   لوح عشق تو چو ابجد همه از سر خوانند
به دهانت سخن قند مکرر نسبت   سخن سهل نشاید که مکرر خوانند
در هوایت ز سر ذوق معلق بزنم   گر سوی بام تو بازم چو کبوتر خوانند
عندلیبان سحرخوان خوش الحان در باغ   صفت قد تو بالای صنوبر خوانند
تا حدیث از قد آن سرو روان گفت کمال   کشته او ز حدیث همه برتر خوانند

عید شد آید و مردم همه نو می طلبند   دیده ها طاق خم ابروی او می طلبند
شب قدر و مه عیدی که کم آید بنظر   همه در طرهٔ آن سلسله مو می طلبند
هر طرف سرو قدان چون علم عید روان   جای در عید که آن سر کو می طلبند

روی در قبله تان کرده زاهد بمحراب / حاجت خود همه زان روی نکو می‌طلبند
بیا تا یار طلب از دوست که مستان صبوح / می ز جامی نه ز عشقت بسبو می‌طلبند
از حریفان می عیدی طلبند آن لب و شغل / هر چه خواهد همه زان روی نکو می‌طلبند
مه رخان زلف چو چوگان همه بر دوش کمال / وقت سر باختنست از تو چو گوی می‌طلبند

عاشقان تقاضای نو شنوید / گر شما نیز عاشقان نوید
پیر پیدا ز خدا نسیم نوی / مرده اید از نسیم زنده شوید
با تهی سینه و دعوی پیران / کشت خود نارسیده می‌دروید
ما که بیاقیم چند شما / در ره سنگ مجو ره ندوید
آن که با شما به نزد نشیم / تا بدکان و خانه در گردید
در صف صوفیان نشیند مرید / گر مریدان مصلحت شنو باید
دامن افشان ز خان و مان چو کمال / بهر شیخ مصلحت بدوید

گر درد تو از حبیب باشد / درد سرت از طبیب باشد
ما را چه غریب شهر خوانند / عاشق همه جا غریب باشد
هم شو که گل پریشان / از ناله عندلیب باشد
یارب که بجان و راز گدایان / من با شمع و یا رقیب باشد

شایسته گوش واعظ ما / آواز خوش خطیب باشد
گویند تو یار باشم امروز / گویند که عنقریب باشد
با یار رسی کمال روزی / از عمر اگرت نصیب باشد

کسی که درد نخواهد دلش دوا چکند / ز عشق سینه چو رنجور شد شفا چکند
اگر نظر نکند یار بعاشق درویش / عنایت و کرم پادشا چکند
گرفتم آن سر زلف از ستم ندارد دست / شب وصال که افتد بدست ما چکند
ترا چه جرم که خود می‌رود دل از دستم / دلی که خود برود از دست دلربا چکند
چو در بهشت نمای جمال چون رضوان / بگو بحور که دیگر کسی ترا چکند
خیال عارض تو نیست در دل عاشق / جنان لطیف چنین جای بی‌هوا چکند
دعای جان تو گفت ابروت چو دید کمال / نیازمند بمحراب جز دعا چکند

گل یاد رو ز حسن تو کس بو نمیکند / بلبل بسوی بوستان تحسین او نمیکند
تا دیده باز یافت خیال قدت ای / دل جست و جوی سرو لب جو نمیکند
با عاشقان رقیب دل نازکت ترا / بد میکند همیشه و نیکو نمیکند
شیرین لبی که دیده دهان بخوش تو / وصف دهان خود بسر مو نمیکند
انکار زردی رخ ما رسم یار نیست / این کار جز رقیب سیه رو نمیکند..

کار طلب ز پیش ببر با خشن نبرد　　سالک چرا تیا پس خود از کو نمیکند
دایم حدیث روی نکو میکند کمال　　اندیشه از حکایت بد گو نمیکند

گر به نو یمین باشد آن زهره جبین باشد　　دوری طلبد از ما مه نیز چنین باشد
نتوان طلب بوسی کرد از لب شیرینش　　حلوا نتوان خوردن هر گه نمکین باشد
بی ذکر سخنی منع داز یا د دهانش جان　　نادر تتم بر خویش دل گوشه نشین باشد
زان خاک درم باد ار رخ دور اگر روزی　　چون روی من خاکی در روی زمین باشد
خط گرد دگر دو لب لطف دهنش پیدا　　انگشت نما خاتم از نقش نگین باشد
زین نکته که گفت آن در از خلد برین خوشتر　　کز زلف تو بر حد سر خال تو برین باشد
کمتر کمال از در هر بیت بدیوا انشا　　یک نکته از این معنی کم نیم و همین باشد

گیرم که از تو بر من مسکین جفا رود　　سلطان تو بی کسی تظلم کجا رود
سوی تو چون سلام فرستم که با درا　　پرامن درت بگذارند تا رود
بفرست سوی گل سحری بوی پیرهن　　کز رشک آن چو غنچه ز بر قبا رود
چندان دعای جان تو گویم که از ملال　　بخواهت بر زبان تو دشنام ها رود
ای دل ز سیل خون که شد از چشم ما روان　　شادی مکن که با تو همین ماجرا رود
چون زلف گوش داری حدیث مشک　　پیش تو گر حکایت آن نافها رود

رفت آنچه رفت زآتش دل بر سر کمال　　من بعد از آب دیده بر تو جا رود

گر چه سرو چمن از آب روانی دارد　　نتوان پیش قدت گفت که جانی دارد
لب تشنه نشان جوید لعل از آب حیات　　خاک پای که ز پای تو نشانی دارد
عاشق روی تو خوانند نکان سرو بهشت　　عاشق پاک نظر آن کمانی دارد
نسبت کرد دل آن موی میان با خیال　　کمرش نیست خیالی که میانی دارد
ذان میان نیست نشان و سخنی نیست از آن　　سخن این است کسی را که دهانی دارد
ای که گفتی ز پیش آتشکده گلگون بدوان　　با کسی گوی که از دست عنانی دارد
بار اندوه و غم یار سبک روح کمال　　بر دل و دیده گران نیست گرانی دارد

اهل دل از لعل تو از رشته جان گفته اند　　زین حدیثم بوی جان آید که ایشان گفته اند
تا دهانت هست پیدا کز نظرها شد نهان　　خرده بینان وصف آن پیدا و پنهان گفته اند
زان دهان چون شکر هر که حدیث آمد به لب　　از لطافت آن سخن شیرین تر از جان گفته اند
قامتی همچون الف داری و ابرو همچو نون　　در تو هر آیی که شد از پی آن گفته اند
وصف آن زلف و دهان میم و دالی یک مثل　　نیک نامفهوم پیش از حد پریشان گفته اند
در چمن بر قامتت از سرو و باد و نعمان　　تا از آن بالا حدیث عندلیبان گفته اند
گفته هایی هست از شوق جمال او کمال　　هر چه مرغان خوش الحان در گلستان گفته اند

مرا بی تو آسوده حالی نباشد   دمی بی تو راحت بی ملالی نباشد
خیال تو باشد مراد دل من بس   تمنای جامی و مالی نباشد
مرا آب چشمی و سودای سر کوی   چه همت بود آنکه عالی نباشد
مجو پیش از این مشرب از زاهد خشک   که کوثر بجام سفالی نباشد
ز سر دل بجام غافل مباشید   درو نیست کم زنگ خالی نباشد
چه کار آید این زاهدی شیخ ما را   چو عاشق لا ابالی نباشد
کمال از بزرگان مصاحب نباشی   ترا هیچ صاحب کمالی نباشد

ما را گلی از روی تو چیدن نگذارند   چیدن چه مجالست که دیدن نگذارند
صد شربت شیرین ز لبت تشنه دلان را   نزدیک لب آرند و چشیدن نگذارند
گفتم شنوم مژده دشنام تو گوشم   آن نیز شنیدم که شنیدن نگذارند
زلف تو چه امکان کشیدن که رقیبان   سر از قدمت نیز کشیدن نگذارند
دل شد ز تو صد پاره و فریاد که اینجا   نعره زدن و جامه دریدن نگذارند
بخشای بر آن مرغ که در خون شد بسمل   بر خاک همی زند و طپیدن نگذارند
مگر نیز کمال از سر زلفش که درین دام   مرغی که در افتاد پریدن نگذارند

من بی سر و پا آن گوی که کارم همه دانند   در سر هوس روی که دارم همه دانند
رانی چو به پیکم از در و گویی که مکن عیب   تا حشر من این در نگذارم همه دانند
گر آه من آن سیمبر نداند که بلندست   مرغان چمن ناله زارم همه دانند
گیرم که نهان زخم سیه چشم ز طبیبان   از ناله دل و جان فگارم همه دانند
گیرم نبرد زنگی پیک گویم مه   من کیستم و در چه شمارم همه دانند
یاران اگرت جان و سر آرند بتحفه   من بنده بیاران تو یارم همه دانند
گر خلق ندانند کمال این سخن کیست   چون معنی تو در قلم آرم همه دانند

مه نامهربان من وفاداری نمیداند   با اهل دل بجز ظلم و ستمکاری نمیداند
چو دادم دل بدست او بپای محنت افکندش   چه دانستم من مسکین که دلداری نمیداند
بر دیگر طبیب احوال درد خویش میگفتم   ولی او چاره این نوع بیماری نمیداند
چه سود از ناله و زاری بر این درد دلخواه ما را   که سلطان حال مسکینان بازاری نمیداند
مراد خاطر ما نیک میداند حبیب اما   تغافل میکند زانسان که پنداری نمیداند
لب و دندان چون اوی بکام چون منی پیدا   که جز شیرین تر از طوطی شکرخواری نمیداند
کمال از خلق نتوانست پوشیدن نظربازی   گر او رندست چون زاهد ریاکاری نمیداند

ما را هوس مسجد و سجاده نباشد   مستی صفت مردم آزاده نباشد

از باده و لی پس ملامت کرا را | ذوق سیه رنگین و رخ باده نباشد
صوفی بقدح کرند به دست ارادت | عارف بنود مالک و بر جاده نباشد
نسبت نتوان کرد به هیچ آدمی اورا | چندی که ناکاد بر پی زاده نباشد
در خانه درویش چه اسباب نشاط | کز دولت غمهای تو آماده نباشد
زنهار کمال از سر زلفش نکنی یاد | تا در قدم او سرت افتاده نباشد

ما را شب فراق کی خواب می برد | صد خواب ما ز گریه ما آب می برد
داروی جان ما لبش باز ای طبیب | زحمت چرا بشربت عناب می برد
مخمور عشق را بجز آن لب علاج نیست | در سر خمار عشق بی تاب می برد
سر می نهد بصدق خم ابروی ترا | هر بار ریاکه سجده محراب می برد
پیش رخ از رقیب بپوشان به وقت | کز باغ میوه دزد مهتاب می برد
گر آب دیده سوی تو آرد کمال را | خاشاک پیش کو سر سیلاب می برد
تبریز اگر کند هوس او را ازین مقام | سیلاب اشک ماست بر تاب می برد

ما من عید شد مبارک باد | عیدی عاشقان چه خواهی داد
عیدی و عید ما به رخ تست | عید ما بی رخ تو عید مباد
گفته بودیم از تو عید دگر | آه کین وعده هم ببیداد شد

جانم از غم رهان که عید رسید | عید زندانیان کند آزاد
عید شد بگذر از وعید کمال | عید پیا زند خاطر همه شاد

مرا پیش تو از دیده خون میرود | ز دل نیست صبر و بیکون میرود
دل من در آن کو ز بیم بلا | نمیرفت وقتی کنون میرود
چه آموخت چشمش که در پیش او | اگر شیر آید زبون میرود
نه از بهر کی دل در آن زلف رفت | که در سلسله از جنون میرود
بر رخسار تو چشم گردیم سرخ | از آن اشک ما لاله گون میرود
دو چشم تو از هر طرف خانها | بچندین کمین خراب جون میرود
بر شد تشنه زلف تو خون کمال | بجان ذوق سرنگون میرود

به رخ تو خود را ای وجه می شاید | این نام حسین بروی بر عکس می نماید
ای دل چه می گشایی پیش من این ورقها | کز ناز و شیوه بنود زینها چه می گشاید
درویش کوی خود را مرسوم غم رسانی | گفتی نشاید اما این بخل هم نشاید
دل با کمال زد و بربندی نام قدرت بر آید | کار صواب باشد هر جا الف بر آید
زین زهد بسته برخود من نیز دست شستم | رنگی که جام بندی زین بیشتر نیاید
ذوق سماع دارم ای مطربان مجلس | با نغمه نی زنید بر دف تا نغمه بر آید

طبع کمال از آن لب جامیست پر لطافت · جز باده سر چه گوید او را فسون نیابیم

ما را دگر بران در خواب شبان نباشد · بالین دردمندان جز آستان نباشد
چشم ستاره گیرد شبها بخواب رفتن · گر آه و ناله ما بر آسمان نباشد
پیش تو چون برآرد صوفی سر غرامت · شکرانه وار جانش تا در میان نباشد
دل را ز تو برگرفتن بر دیگری نهادن · در وهم آن نگنجد در خاطر آن نباشد
من کی چنان دلی را پهلوی خود نشانم · گر ناوک تو صد جا بر رویشان نباشد
چشم تو دوست دارم آزار غمزه‌ات هم · آزار دوستانم بر دل گران نباشد
داری کمال جانی بر دوستان برافشان · عاشق چوی نیرزد گر جان فشان نباشد

مرا ز خاک ره آن همیشه گرد دارد · بدین شبانه گدا که محترم دارد
ز کیمیای حیاتم نشان ده ای درویش · که چشم آرزوی خاک آن قدم دارد
بیاد روی تو جامی گرفته‌ام ساقی · هزار بار از آن جام به که جم دارد
همان سنگ تو زاهد دلم مغابیه جست · نخسته که ز غم روی در عدم دارد
رخت بچشم ز خط چون نگیردش زنگار · کسی که آینه جایی نهد که نم دارد
ز غیرت رخ و خط تو چون برآمد خط · فرشته که دو انگشتها هم قلم دارد
کمال از سر کویت چرا رمد ز رقیب · چو آهوی حرمست از سگی چه غم دارد

نخل مدینه ثمر برآورد · پهلوی رطب شکر برآورد
آمد چو سپیده دگر ز مطلع · نخلش رطبی دگر برآورد
در دجله برفت پیر بغداد · دریا ز غوطش گهر برآورد
ساقی بکشیت جام جا بی · زان جام لطیف تر برآورد
از روزنه آفتاب تبریز · در خانه برفت و در برآورد
روی بزمین روم زد شمس · از خاک خجند سر برآورد
زان خاک کمال دامن افشاند · گرد از ملک و بشر برآورد

نقطهٔ دایرهٔ لطف دهان تو بود · آیت حسن خط مشک فشان تو بود
پایهٔ همت درویش و سر افرازی او · به هوای قد چون سرو روان تو بود
ای گل روی تو هر لاله که روید ز گلم · به دلش داغ تو بر سینه نشان تو بود
سر به بیماری باریک نهد خسته کمال · هر کرا آرزوی موی میان تو بود
آنچنان داد رخت داد نکوئی که ز شوق · تا بگلبک طری با مه داران تو بود
ملک دل را ز تو آباد بود به که خراب · خانه بیشک که بپایان تو بود
دم آخر که بپوشم ز جهان چشم امید · همچنان گوشهٔ چشم نگران تو بود
گفته صورت او منظر معنیست کمال · همچو عیانت به حاجت به بیان نبود

نوبهاران ز گلم بوی تو خوش می آید / همه را باغ و مرا روی تو خوش می آید

همچو نرگس نه همه چشم بهر خوب چو ... / که مرا قامت دلجوی تو خوش می آید

زان همه حلقه که شمشاد زند بر سر گل / سنبل را حلقهٔ گیسوی تو خوش می آید

بوی گلزار خوش آید چه بسی را و مرا / نکهت خاک سر کوی تو خوش می آید

شیوهٔ چشم تو نرگس چکند شیوه و ناز / شیوه از نرگس جادوی تو خوش می آید

هیچ پیش سنبل و چمن هیچ نمی آید خوش / پیش روی تو خم موی تو خوش می آید

چشم بگشود به روی گل از آن روی کمال / که نظر بر گل خود روی تو خوش می آید

نور چشمی بر ما چون نظری پیدا آید / مثل یعقوب ز یوسف خبری می آید

گر و شیرین دهن ما خبر یار عزیز / که ز مصر دگر اینک شکری می آید

هر یکی را ز طرب پای فرو رفت بگنج / که بدست من مفلس گهری می آید

می شنیدند چه بر دل من بیگانه / هر خدنگی که از و بر جگری می آید

باد هر گرد که می آرد از آن خاک قدم / چشم را دیده که کحل بصری می آید

چون ستاره بدر آید ماه تماشاش / گنبد ره دور سپهر از سفری می آید

سر ره و جان تو از پیش بنشین کمال / پی ره و جانی و ز جان دو سه زبی می آید

هیچ آن دهان شیرین پیش عیان نباشد / تو کوزه نباتی زانت دهان نباشد

گیرم که بیابم از تو همچون قلم دهانها / نام لب تو بردن حد زبان نباشد

بر لوح چهره اشکم خطها کشد بسرخی / زینسان مجرد انشا خط روان نباشد

سوزم به آه سینه جانهای دردمندان / تا بر در تو جز من کس جان فشان نباشد

از آه من جهان دورت از و جهان / مرغی گذشته بر بام در آشیان نباشد

دل زان میان نیابد هرگز نشان بجستن / بر تن همین بر آنها از و نشان نباشد

نتوان کمال بستن طرف از میان خوبان / جان و بسی که داری تا در میان نباشد

هزار بار فزون ماند او کرم بکشد / برم نیاز که یکبار دیگرم بکشد

بحسرت نظری زان دو چشم جادوم / که باز افکند و چون کبوترم بکشد

ستاده ام لب پر خنده در برابر تیغ / که همچو شمع زنخت در برابرم بکشد

چه حاصلم که نکهت عنبر چو دوست / بحسرت خط و خال معنبرم بکشد

چه سود بر سر خاکم درخت سرو که باز / با آرزوی قد چون صنوبرم بکشد

بخون من چو همان دست خواهی آلودن / بگو بغمزه که باری بگو بترم بکشد

اگر چو شمع بپایان رسید مهلت من / بگو کمال به تیغش که از سرم بکشد

هر گل که ز خاک من بروید / عاشق شود آنکه آن ببوید

در دامن دوست خواهد آویخت
خاری که ز تربتم بروید
معشوق شهید عشق خود را
با اشک بشوید و بموید
تا هیچ شود بخاک آن پای
عاشق ز ره او بدیده روید
خوبان همه رو به آب شویند
رخسار تو آب را بشوید
جوید دلم آن دهان همیشه
چیزی که نیافت کس بجوید
وصف دهنت کمال داریم
در قافیهای تنگ گوید

هر شب که از تو سوخته آه برکشد
آن آه را صبا برخ ماه برکشد
زلف تو هم چو دامن دریاکشان خویش
گاهی بخاک ره فکند گاه برکشد
بار فراق خویش چو بینی بچشم من
کس کوه را که دید که با کاه برکشد
طوبی کشید پیش قدت سر بر آسمان
خود را بدین اقامت کوتاه برکشد
نقاش هر کجا که کشد نقش آن دهان
از موقلم بسازد و آنگاه برکشد
افتاده باش گو سر زلف تو بر زمین
دلها که افتد آن رسن از چاه برکشد
از غمزه ناوکی که زدی بر دل کمال
چون برکشد ز سینه مگر آه برکشد

هزار سرو که در حد اعتدال برآید
بقامتت نرسید گر هزار سال برآید
خوشی میان گلستان ز چهره پرده برافکن
که زرد روی دو گل با انفعال برآید
ز نرگس چین تو الا غلط نبود شاید
خط عذار تو چندانکه گرد خال برآید
اگر چو صبح برویت ز آفتاب زند دم
کجا ستاره بخورشید بی زوال برآید
علی الصباح تفاؤل بروی خوب تو کردم
که تا از آن ورق گل مرا چه فال برآید
برآمد اول خط زلف سرکش تو بعالم
بشارت است بدولت چو حرف دال برآید
کمال عرض تمنا بماه عارض او کن
که گر برآید امیدی از آن جمال برآید

هر که در راه تو اول قدم از خویش برید
هم به اول قدم آنجا که همی خواست رسید
هیچکس از تو نیاویخت که از جان نبرید
هیچکس را تو نه پیوست که از خود نبرید
بطلب کس خبری هم اثری از تو نیافت
بی طلب نیز نشانت نه شنید و نه دید
همه با ناله و افسوس چه هشیار و چه مست
همه با حیرت و دردند چه پیر و چه مرید
زاهد از صومعه از رحمت بکوی تو کشید
ما نخواهیم در آن کوی بجز درد کشید
آنکه آبیاش نشمرد این همه خون خوردنها
دور از آن روی مگر شربت هجری بچشید
تا دل ریش بماند در طلب یافت کمال
یافت مرهم نه دوایی که از او میطلبید

هرکجا باد از آن لب مجلسی انگیخته شد
می پرستان می بکف از هر طرف در ریخته شد
تلخ کامی می برد از ما بدوران دو لب
ساقیان در ما دهان گوئی شکر آمیخته شد
آهوان بر گوشه گلزار دیدند آن دو چشم
هر یکی را تیر غمزه جایی آمیخته شد

نازکی و لطف در دیده از بناگوش تو دید   غوطها در آب داد و بناگوش آن بخشید
در سجود آمد در دیوار پیش آن جمال   از تو در تجا نسا سر صوبتی کا بخشید
قصه دردم فرو می‌ریخت چشم مو بمو   گر بس از من مردمان خاک رای بخشید
مدعی گوید کمال از عشق شد ذوقش چو زر   چند گوید چون مرا از بوته زرنیان بخشید

بدایه خواندی و بحث بدایتی نرسید   عنان کشیدی و زان سو عنایتی نرسید
ز خوان علم که پر نقل حکمت است ترا   بدون ز نقل حدیث و روایتی نرسید
بتفقه کوش نهادی سبب نزول یمین   ز لحن خیپ بگوش تو آیتی نرسید
ترا چه سود بر وزن جز او قایه جز   که از وقایه بعونش حمایتی نرسید
ندیده دیده ما بدایت این راه   بهر مکاشفه تا در نهایتی نرسید
ز سالکان خبری یافتم نهایت آن   که یک رونده درین ره بغایتی نرسید
ازان دهان که هذا العلم وصف اوست کمال   بگوش حرف شنو جز حکایتی نرسید

وقتی سپید بود دل اکنون غلام شد   زلفت پی گرفت و گرفتار دام شد
صوفی باز عشق برندی گرفت نام   از ننگ زهد رست و بدین نیک نام شد
چشمم بآرزوی تمنای زلف تست   چون چشم روزه دار که مشتاق شام شد
لبهای تشنه پی در تو تا ز دیده رفت   آبم بحلق و خواب بمژگان حرام شد

گر غنچه بخندد از چمن دل صنوبرش   در جان خیال قد تو قایم مقام شد
مه را اگر کسی حسن در آفاق می‌زند   تو در بر زدی که نوبت او هم تمام شد
نازک سخن بوصف لب او شدی کمال   طوطی شکر شکست که شیرین کلام شد

مه طلعت ترا بتماشا غلام شد   در مطلع سخن سخنم ناتمام شد
در آرزوی روی تو بگذشت روز عمر   از چهره بر فروز چراغی که شام شد
زلفت صبا کشید و بگذشت اگر آن دو چشم   چشما بخواب داشت که غافل ز دام شد
بر خاک در حلال مکن خون عاشقان   صید کبوتران حرم چون حرام شد
صوفی نشد بدو رسد خالی از شراب   خاک سبوکش از چه صراحی و جام شد
زاهد شدست در طمع باده بهشت   تمامه خورش که طمع نیز خام شد
دیگر چه حاصل از لب زاهدی کمال   ناموس چون برفت برندی تمام شد

هر کسی را نظری از تو تمنا باشد   این توقع همه از دیده بینا باشد
دوش درخواستم یک بوسه رقیب تو مرا   چیزها گفت که دشنام تو حلوا باشد
تیر و خنجر مکن از دست بنازیم بکش   چند بر جان و سرم منت اینها باشد
بشد از عارض زیبای تو خط شیفته با   آن مرکب که مرا زو دو دل ما باشد
یار ما روی چو مه دارد و بالای چو سرو   یکی نه بدیدست چنین مه که ببالا باشد

تا کی ای محتسب از خدمت رندم تو بپائی | پیش مستان چه تو از حد تو پیدا باشد
گرچه چون چشم خوداش ز تو نگیخت کمال | با خیال تو پسندار که تنها باشد

روی تو چنین دیده تماشا نتوان کرد | وصل تو بدین سینه تمنا نتوان کرد
تا دیده بخفت از تو نظر وا نکند | نظّارهٔ آن صورت زیبا نتوان کرد
تا همّت عالی نشود همره خاطر | اندیشهٔ آن قامت بالا نتوان کرد
گر تیغ زند دشمن و گر طعنه زند دوست | قطع از تو و سودای تو قطعا نتوان کرد
در دولت خوبی بگدایان در خویش | لطفی بکن امروز که فردا نتوان کرد
تو داروی درمان دل و دیده رستی | بیرون ز دل و دیده ترا جا نتوان کرد
دردی ز تو بر جان کمال است که آنرا | الّا بوصال تو دوا نتوان کرد

نور چشم ز تو ما را نظری می باید | گر رسد صد خطر از تو دگری می باید
یار بی‌جا رخ زیبا چو بپوشید بزلف | منقطع شد شب تیره سحری می باید
بعیادت بکجی گوی که رنجور ترا | از شفاخانهٔ آن لب شکری می باید
تو نیایی تا شود آنکه ببینم بدو چشم | سرمهٔ چشم از آن خاک دری می باید
دل عشاق گرفت بند زلف بیار | تا بهم بر زده ملک سری می باید
که بگو ترجمه فرستم که بود نامهٔ شوق | که مرا سوی تو بالی و پری می باید
چه متاعیست سخنهای دلاویز کمال | لایق گوش تو به زین گهری می باید

با من دردکش سبو بچشید | مفتی بپرسم از و بنهید
یار بیا قیت اتیا الحق | توبه گر بشکنند نی کشید
برد عشق گر دمی انصاف | زاهدان بی ره و شما برسید
بس که شد رنج نمود از چپ و راست | که چو فرزین نشسته پیش شهید
ای طبیبان بدرد عشق حبیب | شربت نامحی لغم بدهید
مرهم جان بیتان دمید بمن | تا ز درد دیده من برسید
در سماعی که نیست شعر کمال | صوفیان هر یک از سوی بجهید

مرحبا ار رسید آنکه بپای تو رسید | گر رسید دیده بروی تو برای تو رسید
به دل و جان چو غم و درد تو بیاز نصیب | جگر سوخته را داغ جفای تو رسید
بعد صد سال جفاهای من از یار جدا | گر کند غمزه وفای تو وفای تو رسید
زاهد از بیم بلا پیده جا کرد فرود | عاشقان روی بالا که بلای تو رسید
دردمند را پید دارو درمان حکیم | گر رسید دارویی از دار شفای تو رسید
بعبادت نکنندم منع ز دریوز رقیب | سگ نخواهد که نصیبی بگدای تو رسید
حاجت حلقه زدن نیست درین باب کمال | این قدر بس که بآن گوش ندای تو رسید

ای گل نو ز تو هم بوی کسی می آید / در دلم تازه غم روی کسی می آید
بر تو ای سرو لب جوی چو می افکنم چشم / یادم از قامت دلجوی کسی می آید
وقت طاعت چو نظر می فکنم در محراب / پیش چشمم خم ابروی کسی می آید
بهر ای نافه چنین درد سر خود که مرا / نکهت غالیه از بوی کسی می آید
می برد باد دل ما و خدا یارش باد / اگر از خاک سر کوی کسی می آید
گو بیا تیر بلا بر دل ما بر صد [illegible] / اگر از غمزه جادوی کسی می آید
پای دل رفت به زنجیر نگه دارش کمال / خبر از حلقه گیسوی کسی می آید

کدام بار نسیم به ذوق آن برسید / که بوی یار بیاران مهربان برسید
دلی که در پی وصلش میان غم بگسیخت / امیدوار چنانم که بر کران برسید
زهی خجسته زمانی و وقت میمون پیا / که از تو مژده وصلی بعاشقان برسید
قدم بکلبه ما رنجه کن شبی ای ماه / کز آن شرف سر عاشق بآسمان برسید
ز دولت تو همین آب روبست مرا / که بر جبینم از آن خاک آستان برسید
هنوز مهر تو کانست ز دل بدر نکشم / اگر ز زخم تو تیغم باستخوان برسید
کمال وز ملاقات دوستان بینی / چو بلبلیست که ناگه بگلستان برسید

مکن چو هم که شمشیر رقیب ما بران باشد / مرا کشتن نمی ترسم رها کن تا بران باشد
پر از جانهاست آستینهای تو میل افشانش / تو معشوقی مرا فرما که عاشق جان فشان باشد
حدیث لطف و گفتارش مکن از دیگران پرسش / که ما را زان لب انگشت تحیر در دهان باشد
چو نسبت میکنی مو را بخود در خود نکوتر بین / که از تو تا بموی فرق از زمین تا آسمان باشد
میانت گشت اگر گم شد منش تا هم چه می بخشی / قبا گفت و کله بر سر که گر هم در میان باشد
بخوان عاشق درویش اگر مهمان رسد جانا / کباب از سینه آب از دیده شیرینی ز جان باشد
کمال از دیده می ریزد سرشک گرم در پایش / خنک آبی که در پای سهی سروان روان باشد

پری را دلبری چندین نباشد / ملک را دلبری آیین نباشد
دل ایشان چنین گر باشد و نیز / ترا آن باشد الا این نباشد
مبادم بی لب جان زانکه خوش نیست / که خسرو باشد و شیرین نباشد
بآن چشمان ترا آهو توان گفت / ولی آهو چنین مشکین نباشد
نیاید خواب خوش در دیده ما را / شبی کان آستان بالین نباشد
مرا کوی محبت خواهمت گشت / مرا خود دولتی به زین نباشد
غمت تا مونس جان کمالست / دل او یکساعتی غمگین نباشد

بی تو مرا زندگی بکار نیاید / نعمت بی دوست خوش گوار نیاید

تا تو نیایی بجوار دو بخارم   هیچ مرادیم در کنار نیاید
تا ندهی زلف بیقرار بدستم   خاطر من بر سر قرار نیاید
سگ خود خوانیم امانت تو آنی   ور نه مرا زین حدیث عار نیاید
چشم عیادت ازو کراست که گر نیز   خاک شوم بر سر مزار نیاید
کس نتواند گرفت آن رسن زلف   تا به سر خود بپای دار نیاید
شد دو عالم بنه کمال کز انجا   جان گرانمایه در شمار نیاید

از باد سر زلفت یکباره پریشان شد   جان و سر سرکشان در پای تو ریزان شد
حال دل خود گفتم با چاره گری دردی   بیچاره بدرد دل آهی زد و گریان شد
چشم که رسید ایا با زابن دل ریش ما   کز ناوک مژگانی آزرده به پیکان شد
دل خواست شدن سوی جان نیز روان با او   تا تو نظر فکنی هم این شد و هم آن شد
باشد همگی باران بر چشم من گریان   هر خانه که از باران در کوی تو ویران شد
میگفت کمال از می دارم سر توبه   چون دید رخ ساقی از گفته پشیمان شد
آن مه که شبی دیدی در حسن تمام او را   از شرم جمال تو ماهیست که پنهان شد

امشب آن مه بوثاق که فرو می آید   گر بمهمان من آید چه نکو می آید
نهم عود دل سوخته بر آتش شوق   گر بدانم که پری وار بسو می آید

دیده از دست نظر خون تو ریزد گویند   هر مرا هرچه بگویند ازو پیش آید
حلقه حلقه دل احباب بهم بر زده است   نکهتیست کز آن سلسله مو می آید
آنکه در صومعه میرفت با بریق وضو   از در میکده اینک بسبو می آید
زیر لب هرچه صراحی بقدح میگوید   در دل نازک او جمله فرو می آید
تا جفا در پی آن غمزه مست است کمال   که بسوی غمزدگان عربده جو می آید

عرفات عشق بازان سر کوی یار باشد   بطواف کعبه زین در نروم که عار باشد
چو سری بر آستانش ز سر صفا نهادی   بصفا و مروه آیی تو دگر چه کار باشد
قدمی ز خود برون نه بره یا عشق کانجا   نه صداع خیره گل نه جفای خار باشد
بمعارج انا الحق برسی بپای منبر   که سریست جای آن سر که سزای دار باشد
زمی شبانه ساقی قدحی بیار چندم   نه از آن سبو که او را اثری خمار باشد
بفریب وعده ما را مکش ای نگار تشنه   ز عطش بمیرد آن دل که در انتظار باشد
بحسنی کمال دیگر طلبی مکن بنور حسن   که قرارگاه زلفش دل بیقرار باشد

گدای کوی ترا پادشاه میخواهند   چو راه یافت بدان در براه میخواهند
گر بخدمت تو هر که رتبت شاهانش   بقدر مرتبه صاحب کلاه میخواهند
بر آستان تو درویش بی سروپا را   سران ملک ز اصحاب جاه میخواهند

خیال روی تو هر جا رسید که قبله بیافت   همه عبادت او را گناه میخوانند
کسی که لوح دل از نقش غیر پاک بشست   بحشر نامهٔ او را سیاه میخوانند
دلا ز بی محرمیم وصال چون باری   ترا بمحرم این بارگاه میخوانند
مرید و پیر بسر می‌کنند رقص کمال   چو گفتهای تو در خانقاه میخوانند .

همه عمر از تو نمی بوی وفایی نرسید   دل رنجور ز وصلت بشفایی نرسید
این همه خون بناحق که در ایام تو رفت   هیچکس را بتو جرمی و جزایی نرسید
غم هجران توم جان بلب آورد و هنوز   لب امید ببوسیدن پایی نرسید
بدرت آن همه فریاد که کردیم و خروش   بیک کوی تو بغیر یاد گدایی نرسید
هر کسی یافت بخوان کرمت دست رسی   دست کوتاه من الا بدعایی نرسید
غایت لطف همینست و کرم کز تو مرا   بی عاشقی نیست که تشریف بلایی نرسید
سالها در پی مقصود بسر رفت کمال   پایمالی که بسر رفت و بجایی نرسید .

بخانه‌ای که چنین میهمان فرود آید   همای سدره در آن آشیان فرود آید
زهی سعادت طالع که گر شبی چو ماه   بکلبهٔ من بی خان و مان فرود آید
ز تنگی دل جان بر جهد زهی آتش   که این ز جاه برآید که آن فرود آید
بچشم نرگس اگر سرو بیند آن رخسار   کجا سرش بگل بوستان فرود آید

چو فوج ژاله که آید باوج غنچه فرو   غم تو در دل تنگ آنچنان فرود آید
چو اشک راند دو دیده بپایه دلها   رها کنم که بر آن آستان فرود آید
کمال اشک ترا تیغ نام شد باران   که گفته اند لب ز آسمان فرود آید

نام مه بردم شبی روی توام آمد بیاد   در دل شب حلقهٔ موی توام آمد بیاد
در نماز عشق پیش قبلهٔ رخسار تو   سورهٔ نون خواندم ابروی توام آمد بیاد
وصف اغلال و سلاسل خواندم اندر آیتی   از گرفتاران گیسوی توام آمد بیاد
اشک را دیدم بسر غلطان میان کوی خون   کشتگان چشم جادوی توام آمد بیاد
زاهدی میکرد روزی وصف رضوان بهشت   از مقیمان سر کوی توام آمد بیاد
چون شنیدم ذکر طوبی که بلند و گاه زیست   اعتدال سرو دلجوی توام آمد بیاد
می‌گشودم مجمع گل اوراق دیوان کمال   بوی جان آمد از آن روی توام آمد بیاد

چشمش ره عقل و صبر و جان زد   این دزد هزار کاروان زد
هر تیر بلا که سوی جانها   از غمزه کشید و بر نشان زد
خاک در او چو دیده دریافت   اشک آمد و سر بر آستان زد
هر گرد شبی طواف آن کوی   صد چرخ دگر بدوق آن زد
دریوزهٔ دست بوس کردم   دستم بگرفت و بر دهان زد

شد خجسته زلطف آن بنا گوش / هر که در گوش او بران زد
در شد سخن کمال و زد لاف / لاف از سخن چو در توان زد

دوشم خیال روی تو در چشم فتاده بود / گویی در بهشت برویم گشاده بود
تا تو نزد درآیی و مجلس دمی فروغ / شب تا بروز شمع بپا ایستاده بود
پیمانه‌ای بدور روی تو هر قدح که داد / آب حیات بود که خوردم نه باده بود
جام از لب تو خواست که شستن بیادگار / انصاف دل ببین که چه مقدار ساده بود
در خواب دیدمت که بمن دست میدهی / دولت نگر که باز مرا دست داده بود
هر کشته‌ای که بود روان پیش تو چو شمع / جانی بدست کرده و بر کف نهاده بود
در دار چه کم بنوز هر سو کمال را / دوش از فراق روی تو چیزی زیاده بود

یا رب آن سرو بلندت بگوییم بلند / پست گشتن سخن از بیم رقیبان تا چند
دامنش میرسد بدست قد و آن حلقهٔ زلف / نتوان زد و گرفت آن موی شکین بکمند
تیرهای دگرش بر دل اگر آمد حیف / کان چه خاکیست چرا بر من خاکی نفکند
دل صد پاره بهم بسته نشود چاره مدبر / جام نازک چو شکسته شد نگیرد پیوند
بعد از این کاتش دل سینه پروانه بسوخت / شمع خواهی بهلاکش بگری خواه بخند
گفته‌ای کار دلت بسته آن زلف دو تاست / کار تست این همه بند زلف دلاویز مبند

گر بجویند بعد قرن نیابند کمال / بلبلی چون تو خوش الحان بچمنهای خجند

یار اگر چاره گر عاشق بیچاره شود / کی از بن در بپرد دیگر و آواره شود
آن جگر گوشه همان به که میان دل گشتم / که چو شود شکر از شیر جگر خواره شود
دل بعهد جدم گرفتار نیاید از حشر / چون گرفتار غم یاد ستم کاره شود
روز وصل از مویش آنکه در آن یافت غلط / دیده‌ها را عجب از وقت نظاره شود
باز با خاک درت شد سر عاشق هموار / که کسی پی شود این کاش که همواره شود
چون کمال از شوق تو پیراهن خونین مرا / نپسندید ... که بعد پاره شود
گفته یار شوم با دل بیچاره کمال / گر بدین شرط روی یار تو بیچاره شود

یار سر پیچید از من خوار مکن گردن نهاد / پیش او سر چون باید دیده روشن نهاد
بخت من می یافتی سر رشته گم کرده را / گر سر زلفش توانستی بدست من نهاد
دیده و بر ... دهانش دو جشن فرمود دلی / هر کرا در جان ز مهرش یک سر سوزن نهاد
عقد گیسو بر فشاندند و بخت جانها بر زمین / هر چه دریا ریخت از تو زلف در دامان نهاد
مردم چشم ضعیفم بر امید پای بوس / بس که رفتی خاک آن در روی بوسیدن نهاد
سرو خود را داشت آزاد از تو گردن سر کشی / باغبان آنکه زبان طعن بر سوسن نهاد
دوش وصف روی او میگفت از مردم کمال / ه فرود آمد بیام و گوش بر روزن نهاد

یار چندانکه جفا جست و دل‌آزاری کرد   عاشق خسته وفاجویی و دلداری کرد

نشنیدم که سگش نیز بفریاد رسید   بیدلی را که بران در همه شب زاری کرد

دی درآمد ز درم ماه که و از خجلت آن   آفتاب از پس روزن پس دیواری کرد

گو نه عاشق پروانه صفت شمعی شد   بس که در هجر تو شب خیزی و بیداری کرد

دل ببرد از بر ما طره و از من بستد   با همه زیر بری بین که طراری کرد

این همه جور و جفا از پی آن دید کمال   که ز خوبان طمع مهر و وفاداری کرد

یک چشم زدن چشم تو بی ناز نباشد   جز شیوه دران غمزه غمازه نباشد

کشتی بحکم گر نشستی با تو اگر رفت   هرگز بحکم آن چشم ابا باز نباشد

با هر که نصیبیم ستم و درد فرستی   فرمان بر بیابان تا بمن انباز نباشد

با ناصح بی درد نگوییم غم دل   بیهوده سخن محرم این راز نباشد

جان بیرون ز بدر دران خانه که باشیم   در باز هم اگر باشی و در باز نباشد

زین خاک درم می‌کشد دل بهوایی   مرغان حرم را سر پرواز نباشد

صد خانه برانداخت کمال از در او دور   عاشق به ازین خانه برانداز نباشد

شمعی که روی تو ما را چراغ مجلس شد   بسوختن دل پروانه وش مهوس شد

دو چشمت از دل و دین هرچه داشتم بربود   توانگری که بمستان نشست و مفلس شد

بکیمیای نظر چون تو خاک زر سازی   شها وسینه تحفه گهر وجود ما مس شد

دگر مرا ز خیالت زنی بسی که چه ملال   چو غم رفیق و بلا یار و درد مونس شد

کسی که عاقل و هشیار دیدی مجلس   چو دید شکل تو از خویش رفت و بیحس شد

بنقش ابروی تو نیست در سراچه حسن   که دست حسن دران طاق‌ها مهندس شد

خوش است مطرب و ساقی و می بیک دو حریف   درین شمار که کردم رقیب سادس شد

ز بیم دور تو پرهیز ما نه از ما بود   درین حریم سبب زاهد موسوس شد

کمال نسخه رندی بسی مطالعه کرد   که در دقایق علم نظر مدرس شد

نشد بطور غزل هم عنان ما حافظ   اگرچه در صفت سلطان ابو الفوارس شد

دانم که بردم شبی سوی توم آمد یاد   ذکر شب کردم همه دل با لب لعلت افتاد

دیده چون نقش صنوبر بست با دل خیال   قدت آمد پیش چشم و در برابر ایستاد

گر نمایی باد و دال زلف و قد چون الف   هرکجا در عشق مطلوبیست یاد از تو داد

دور باد از دال زلفت دست ناشستگان   تا کسی انگشت بر حرف تو نتواند نهاد

گفته بودی چون سگی یاد م شود در کوی تو   آنچنان کردم که گشتی آن زیادت شد زیاد

بود در عشقت مراد دیده و دل خون شدن   هر دو را الحمد لله در کنار است این مراد

با خیال آنکه دوزد دیده در رویت کمال   یک بیک دوشینه سوزنهای مژگان را گشاد

بیمار تو را کس نتوانست دوا کرد / هم درد تو خوشتر که علاج دل ما کرد
عشاق تو گفتند ضعیف از غم عشق بمرد / آن کس که نمیرد همه گویند خطا کرد
با ... من از عشق نگیرت به پرهیز / ز دیگرش باد ار غضب و روی بجفا کرد
داد از سر کین زلف تو سرها همه بر باد / بازش بسر خویش نه ایم کو بما کرد
خشنود دم از آن غمزه و ابروی که تو ... / هر وعده که کرد او بجفا جا به وفا کرد
گرد است غباری ز خط آیینه ... / گیرد بکنارش چو توجه بصفا کرد
چون دید کمال آن رخ و خط را که برخواند / شب بود و قرین سحری روی بدعا کرد

تا رخت روشنی دیده نشد / دیده را روشنی دیده نشد
بر نه پیچید بدل غم شب و روز / تا برخ زلف تو پیچیده نشد
در لبت زلف نه پیچید عجب / چه شکر بود که پیچیده نشد
راز من از چاک گریبان شد فاش / که چنان بود که پوشیده نشد
گر چه شد دل ز غمت یک سر مو / یک سر موی ز تو رنجیده نشد
تا کی این پیشه ای سنگین دل / عاشق از سنگ تراشیده نشد
خواست هر خوب که زد در دل من / بود با داغ تو در دیده نشد
همه خاک ره تست بوسیده ایم / هیچ کف پای تو بوسیده نشد

گر آن دیده که تو دیده شوی / هم ... که برو دیده نشد
کی خورد بر ز تو تا دیده کمال / نخل تا دیده نشد چیده نشد

از تو چشم چو خطت کی طرف به باشد / با خیال تو گر او در دل من ره باشد
پیش رخسار تو افزون تر از آن آه کنم / بیشتر ناله مرغان سحرگه باشد
طره از ناز مپیچ تاب که آن زلف دراز / بیش عمرست نخواهیم که کوتاه باشد
کس ندانست که آن نقل دهان تو نه ایست / رزق در پرده غیبست که آگه باشد
قد و رفتار که لیست زهی بر اسپ / که بخندد به پیاده نکنی بتو هم ره باشد
استوانم ببی واقعه شطرنج کنید / تا که هم رخ به بساطی که چنین شه باشد
گر به پیلی و من سنگ و قد یار کمال / بو پیه ده خواه و نکو صرف الف ده باشد

می بر نداد از تو جفای پی و پا تا پی چند / چند ریزی بجفا خون مسلمانی چند
کشور چین تتار کرد پریشان ز زلف / که بخوردند غم حال پریشانی چند
رفته پیکان تو از سینه و خون آمده پیر / خود چه آیند دل و دیده گریانی چند
از رخ او بخشد هر طرفی زلف بخم / تا بری گوی دل خلق بچوگانی چند
زاهدان فایده عشق ندانند که چیست / نکند فایده این نکته بنادانی چند
با منت رغبت گلزار چه دامن گیرد / پاره گیر ای گل تو رسته گریبانی چند

میکشیدی ز جگر تیر تو یک روز کمال / یافت از آتش دل تافته پیکانی چند

مرا لطف رفتارش از راه برد / لبش هوش و چشم از جان آگاه برد
رخ ماه ماند بدان رخ بکبر / بشطرنج خوبی رخ از ماه برد
لبش هر کجا در دلی خانه یافت / برای کمال از روی ما کاه برد
جهان پر ز آوازهٔ عاشقیست / مگر صیت او ناله و آه برد
مرادم تویی از تو خواهم مراد / که درویش حاجت بر شاه برد
در آن آستان از خجالت سریست / که تقصیر خود گاه بیگاه برد
چه جوهر شناسیست چشم کمال / که سرمه از آن خاک درگاه برد

یار غروری بحسن خویش ندارد / شیوه و ناز و کرشمه بیش ندارد
یا نکند التفات خاطر مجروح / یا خبری از درون ریش ندارد
عاشق اگر زخم او معاینه بیند / دیده ندارد که دین و کیش ندارد
گر نکند دل نشانه تیر بلا را / کافر عشقش شمر که کیش ندارد
صحبت نوشین لبان حلال مبادش / هر که تحمل بزخم نیش ندارد
تا بکمان ابروش کمال رفتست / بیش سر آشنا و خویش ندارد

دوستانم سگ تو میخوانند / دوستان قدر دوستان دانند
تیز تر باشدم بمهر تو دل / گر به تیغ از در توم رانند
با رقیبان شدی بکوی / گر ز کشتن مرا نترسانند
از درخت هم حق نظر برسید / که دو زلف تو حق نپوشانند
کی گذارند حاسدان بتوانند / که مرا آسیم بمن نمی مانند
چه درخت گلی که بر سر شاخ / هر یکی بر تن تو لرزانند
تا شد از جان کمال بندهٔ تو / زیرکان مقبلش همی خوانند

هر سحر کز سر کوی تو صبا برخیزد / عاشقی را دل از آن شوق ز جا برخیزد
برنخیزم پس از این از سر کویت هرگز / هر که در کوی تو بنشست کجا برخیزد
فتنها بین که ز زلف کژ هندوی تو خاست / تا از آن ترک کمان دار جفا برخیزد
چه شود گر نفسی خوش بنشینی با ما / تا یکبار غم از خاطر ما برخیزد
گر نه پیمانه بسر کوی تو خاک تن ما / کم از این لطف هم از دست صبا برخیزد
تو مپندار که بیچاره کمال از در تو / ببلا دور شود یا بجفا برخیزد

رخ تو نور بماه تمام می بخشد / چو خلعتی که شهی با غلام می بخشد
مرا که کشته بهجر از لب پیام رسان / که باز عمر نوم آن پیام می بخشد

بیا رسیب ذقن گرچه نوبهٔ غایت   که باغبان یکدا رحبه خام می بخشد
حریم وصل تو چون کعبه منزل نعمات   مرا صفایی عجب آن مقام می بخشد
بیا ز زلف و رخ تو تا که پیر خلوت را   دم و نفس که بهر صبح و شام می بخشد
مرید باده فروشم که شیخ جام خودت   که هر که زو مددی خواست جام می بخشد
کمال بوسه دهم گفت با تو یا دشنام   بهر دو شکل چو خشم هرکدام می بخشد

مرا ز پیش براندی جفا همین باشد   نهایت ستم ای بیوفا همین باشد
بدانچه شکر نگفتم وصال روی ترا   گر انتقام نمایست جزا همین باشد
نمیکند دل ما جز بسرو قد تو میل   علو همت مشتی گدا همین باشد
نمیزنم نفسی جز بیاد آن لب لعل   نشان نازکی طبع ما همین باشد
بر آستان تو مردن سعادتیست عظیم   ز بخت خویش توقع مرا همین باشد
کمال اگر ز گدایان حضرت اویی   مقام سلطنت کبریا همین باشد

مرادبیست که از یار یار می طلبد   بسوز سینهٔ افگار یار می طلبد
مرادیست که گر مست باشد و هشیار   ز مست خواه و هشیار یار می طلبد
ز طوف بر در و دیوار کعبه اوست مراد   که عاشق از در و دیوار یار می طلبد
بکنج صومعه هشیار در طلب نه و مست   فتاده بر در خمار یار می طلبد

نخواست جنت اعلی و حور صاحب طور   ز یار طالب دیدار یار می طلبد
بشاخ چنار طالب عندلیب شب هر شب   نشسته با دل بیدار یار می طلبد
دو کون طالب گلزار خجند کمال   نه بوستان و نه گلزار یار می طلبد

وگر نسیم گشتی بر تو بیداد   مبارک مرده آنکه گردی آزاد
چه منت باشد از صیادی رحیم   که بال مرغ بسمل کرد و بگشاد
چه حاصل آنکه شیرین از لب خویش   پس از مردن دهد حلوای فرهاد
فراموشم نخواهی شد جوا لحد   در آن دم کم به تکبیر آوری یاد
بیا وقت می فرستیم خدمت و باز   نمیخواهم که بر تو بگذرد باد
شدم خاک و بهر سو برد باد م   کسی گر دوست دور افتد چنین باد
کمال از غربت دل تر بباز نامه   پیام خستگی چون شد آن فرستاد

تن همه زنبنان کوی لطافت بدن برد   لبهای لعلش دل بسته خندان بدهن برد
آن بازی که شطرنج جفا گستری آموخت   اول بازی رخ خوبش دل من برد
می کرد حکایت دهن از لطف بناگوش   هر جا سخنی گوش سوی در عدن برد
در حیرت قد تو ز بس گریه مرا آب   بر داشت چو خاشاک سوی سرو چمن برد
دل بود بجان آمده در تن ز غم شب   در زلف تو بازش کشش حب وطن برد

بستاند ز چشم تو نوبت ز کف و دست — زر شد مثل که همه کز خورد و دست برد
آن دل که ببردند کمال از تو بصد حال — افسوس پس که آن غمزه یک چشم زدن برد

باد گل بسته شد و بر سر گل ژاله چکید — آب از جوی ز پیراهن چون سبزه دمید
گل ز رخ پرده و نرگس سوی گل چشم گشاد — سرو و شمشاد قد و مرغ چمن ناله کشید
خرم آن دل که بیاران پی تفریح باغ — بانگ مرغ چمن و بوی گل تازه شنید
یار سوی چمن آمد که دهد مژده که باز — گل بستان و بگل میوه مقصود رسید
هر که دید آن قد و عارض چمن آرایان — اول از جان و سپس آنکه ز گل و سرو برید
با تو گل و قمر خود خواست که آرد بحساب — باغبان آن ورق و باد بگل برپیچید
عمر چون دور گل از باد هوا رفت کمال — دامن از دست و بدامن گل مقصود کشید

بیمار عشق چو لب او آرزو نکرد — این نوش دارو از دگری جست و جو نکرد
ریش دل تو گفت که مرهم نکو کنم — دردا که کرد وعده خلاف و نکو نکرد
شکل قدم بدید و سر من نیز بر قدم — طفل است چون نظاره چوگان و گو نکرد
دستی ندید عاشق مسکین بگردنی — تا روزگار ز خاک وجودش سبو نکرد
هرگز نریخت چشم من آبی بجای خون — در پیش مردم این قدرم آبرو نکرد
یک روز نام خویش نوشتم بروی نان — آنها ز رشک من سگ کوی تو بو نکرد

در دین عشق راست نشد قبله کمال — تا روی دل بقامت چون سرو وا نکرد

از پرده هر که روی تو یک روز دیده باشد — کی در نظر نیارد گر نور دیده باشد
صورت نگار داند کز ماه جز بمانی رخ — با صورت تو هرگز بر کشیده باشد
از حالت زلیخا آن بو برد که چون گل — پیراهن صبوری صد جا دریده باشد
در دیده حسن یوسف دیدند کف برید — زین شیوه دست زردان دایم بریده باشد
دارد دهان تنگت خونها بگرد دندان — انگشت حیرت از تو دایم گزیده باشد
آن قطرهای شبنم از چشم عندلیبان — هر شبنمی که بر گل یک یک چکیده باشد
آه کمال دانم شبها شنیده باشی — کیوان شنید صد ره مه هم شنیده باشد

من می برد دل و کشم جان مرا محنت چه سود — نوش آن لب ار نخورد این تشنه ما شربت چه سود
ناز تو بیازد مرا نه نعمت و نه ناز جهان — چون نباشد ناز تو ز ناز و از نعمت چه سود
آرزومند قد و قند لب و روی ترا — سایه طوبی و آب کوثر و جنت چه سود
میکشم درد و بلا را بر دل و جان قسمتی — چون مرا این بود از خوان غمت قسمت چه سود
گرچه معروفیت همت در طلوع صبح مهر — اختری چون نیست در طالع مرا همت چه سود
کشته فرمایش ز درگه دست کو بد رقیب — نیک می فرمایی اما کشتنی را آلت چه سود
چون عماری در خورد نخود و همیش وجهی کمال — روی گرد آلود سودن بر در خدمت چه سود

وصل او نمانده چرا دولت عقبی طلبید   دولتی را که به از عقبی و دنیی طلبید
دوستداران بجز از دوست نجویند ز دوست   که نباشد به از دوست چه از وی طلبید
میکند از سر مستی هوس خاک درش   از پس خاک شدن جنت اعلی طلبید
لب او یافته چون چشمهٔ کوثر جوید   قد او دیده چرا سایهٔ طوبی طلبید
در نیابید مگر بخت ما روز جزا   در او کرده رها دولت دنیی طلبید
نوش دارو ز لبش بود ندارید دریغ   چند شربت ز شفاخانهٔ عیسی طلبید
بسر تربت مجنون چو بود دیده بجیب   شکر و عود ز خال لب لیلی طلبید
دیگر از میکده پرسید خبرهای کمال   تا کشش بر سر سجادهٔ تقوی طلبید

نخواهم من که پیش یار گنج لب هم نفس باشد   ولی هر جا که شیرینیست غوغای مگس باشد
طبیب احوال من پرسید و گفتم زلف او دانست   گر اهل حکمت او را همین یک حرف بس باشد
از آن لب گفتم ار بوسی دهی گفتا پس از نکه دادم   بگفت این نکته نشنیدی که حلوا بازپس باشد
فلک بر آفتاب و مه رساند پایهٔ قدرم   گرم با خاک پای تو چو زلفت دسترس باشد
شنیدم کان صنم رایت برافشاند دلسوزی   ولی زین گونه دلسوزی که آتش بخش بس باشد
کمال از لطف طبع آمد اسیر عشق خوبانی   چو بلبل کز خوش آوازی گرفتار قفس باشد

زان پیشتر که دیده جمال تو دیده بود   نقش تو بر سراچهٔ دل بر کشیده بود
از سایهٔ پر مگس آبروزده شد درخت   بهر شکر که سوی آن لب پریده بود
رخسار زرد عاشق آن رخ برو خرید   او خود چو بنده کان دگر زر خریده بود
یوسف مبین چه حسن ببین کار در میان   آن تیغ غمزه بود که کفها بریده بود
باریدن تیغ و تیر شب هجر بر سرم   دور از تو من چنانکه بمن رسیده بود
کویی که بود عکس بناگوش او در او   بر برگ گل که قطرهٔ باران چکیده بود
غارتگر معانی مجموعهٔ کمال   از دیده هر چه یافت سخن در جریده بود

از لبش هر که که خواهم بوسه دشنامم دهد   گر نه طفلیست و دیاری چرا کامم دهد
سیاحری بنگر که چون شکلی بخواهم زان دهان   بسته نماید لب و ز غمزه با دامم دهد
گویدم یک روز سیمین ما بعدم مینی بدت   ز انتظارم سوختی تا کی وعدهٔ خامم دهد
مستیی خواهم که هشیاری نباشد در سرش   ساقیی کو تا بیاد روی او جامم دهد
قاصد آنم که جان افشانمش از هر طرف   قاصدی کز آن طرف آید که پیغامم دهد
در بهای خاک پایش نیستم در دیده دریغ   گو فلک بیدون تا دو صد گنج گهر وامم دهد
خلق نیکو بیند از حسن مشهور عالم شد کمال   معنی خاصست بس گو شهرهٔ عامم دهد

مرا ز صحبت یاران چه کار بگشاید   که کارم از گره زلف یار بگشاید

چو زلف یار کند بند را ز سر زنده
ز بند غصه دل بیقرار بگشاید

اگرچه با دهنش کار بوس دشوارست
هزار کار چنین زان کنار بگشاید

حصار زهد چه محکم کنی که غمزهٔ او
بیک خدنگ نظر صد حصار بگشاید

چو برگرفت ز رخ زلف پیچ دار ای حجت
نه گرفت که شبهای تار بگشاید

ز قید موی میانان خلاص من وقتست
که عنکبوت مگس پا ز تار بگشاید

چو در بروی تو بندد کمال بنده امید
که هر چه بسته بود استوار بگشاید

با یاد لبت ساقی چون می بقدح ریزد
صد کشته بیک جرعه از خاک برانگیزد

گر زیر درخت گل با ما بنشینی
هر باد که برخیزد گل بر سر گل ریزد

بنمای بخوبان رخ در چین بنگر کوئی
تا چین تو از هر سو مشک سود بیاویزد

گر چشم تو کم خورد خون دل مسکینان
بیمار ز پرخوردن شربت که بپرهیزد

افتاده رقیب از پا چون سنگ به ره ما
زین گونه نشیناد است این بار که برخیزد

با شد لبت همدم جان سوخته غم دل
در موم زند آتش در شهد چو آمیزد

از جور رقیبت گر بگریخت کمال آری
عیار که شبرو شد از سلسله بگریزد

ز ماه تاب جمالت ز ماهتاب رود
بجای مه که سخن هم ز آفتاب رود

تو آن دری که به پیش نظر اگر بروی
مرا ز دیدهٔ گریان ز خوشاب رود

ز من بخون دلم چشم سرخ زانکه کسی
طمع نکرد بخونی که از کباب رود

بحیرتم نگرم سوی آن گل سیراب
ز جان تشنه کجا آرزوی آب رود

کشیدم از تو جفای جهان که میدانست
که بر من از فلک رحمت این عذاب رود

چو رفت در سر او نشتر توهم سر وای جان
گر با تو نیز مبادا که این خطاب رود

کمال چشم تو گریی برد شب هجران
خیال خواب غنائش بزن که خواب رود

ای خوشا آن دم که از تو بوئی با دل افگاران رسد
نکهت بوی مسیحا سوی بیماران رسد

از ضیافت خانهٔ درد تو دل نومید نیست
هم نصیبی زان سر خوان با جگرخواران رسد

کار دولت باشد آن نی سعی اگر گه گاه
چون تو مطلوبی بسر وقت طلبکاران رسد

پیش رویت دیده را از گریه میدارم نگاه
زحمتی بر گل نمیخواهم که از باران رسد

سوی گلشن دیده نرگس یافت بلبل صد خیال
خفته نابینا بود دولت به بیداران رسد

با وجود دشمنان بر دل که دارد لذتی
هر چه بهر دوست بر جان دلازاران رسد

دل تازه از سنگ کویت نرنجاند کمال
یار منت دار باشد هر چه از یاران رسد

خانهٔ دیده بیاد تو چو روشن باشد
بیت احزان من از روی تو گلشن باشد

سرو هر چند سرافراز بود در بستان
پیش بالای بلند تو فروتن باشد

آن همه دود که از آینهٔ رویت برخاست
اثر آه من سوخته خرمن باشد

نبرم تا بقیامت بزبان نام بهشت / اگرم خاک سر کوی تو مسکن باشد
طرف عاشق خود گیر که تا مدعیان / همه دانند که حق بر طرف من باشد
گر تو زین عار نداری که بدست آرم دوست / بعد ازینم چه غم از طعنهٔ دشمن باشد
طوف غربت دل خانه برانداز کمال / که مدامش سر کوی تو نشیمن باشد

حدیث حسن او چون گل به دفتر در نمی گنجد / از آن عارض بجز خطی درین دفتر نمی گنجد
نگو بیند زین دهان لب نه لطف آن دهان گوید / که اینجا صحبت تنگست مویی در نمی گنجد
بآن لب پیاله را گویی برابر داشتی می را / که مینای سبو از ذوق در ساغر نمی گنجد
سرشک و آه چون دارم میان چشم و دل پنهان / که دود این و سیل آن ببحر و بر نمی گنجد
تمنای تو میگنجد درون سینه و دل بس / درین غم خانها دیگر غم دیگر نمی گنجد
خیالت پر کردم از خون جگر دامان مژگان را / که جز خاک کف پایش بچشم تر نمی گنجد
کمال آن سر کند کانکه قدم نه در حریم او / که از بسیاری جانها در آن در سر نمی گنجد

آن یار که پیوسته بما دل نگران بود / مشغول بما بود و ملول از دگران بود
از ما بر میدید دگرانش بر بودند / آری نگرش مصلحت وقت در آن بود
دی روز بجان بود که بازم بنوازد / امروز بجان نیست که دی روز بران بود
دوشش بگرفتم که درآرم بکنارش / دیدم که سرش با من دلخسته گران بود

آشفتگی زلف و بیماری چشمش / گویی که ز دود دل صاحب نظران بود
آن دور که جا یافت که در سایهٔ چشمش / او قامت من چشمه بخوبی که روان بود
میرفت کمال از پی او رشتهٔ دل دوست / با دیدهٔ خون دیده بحسرت نگران بود

یا رب آن شمع چگل دوش بمهمان که بود / وآن جگر گوشهٔ دل بانمک خوان که بود
چون خضر شد ز نظر غایب و معلوم نشد / که بتاریکی شب چشمهٔ حیوان که بود
آن لب لعل کز و ماند دهان تشنهٔ ما / باز پرسید که دوشینه بدندان که بود
سر ما بود و در او همه شب تا دم صبح / تا خود آن شمع سرای که و ایوان که بود
چشم بیم از غم درویش نشد این تهمت معلوم / که شب آن شمع شکر لب بشبستان که بود
از دل خسته چه پرسی که گر آذر دو ترا / غمزه را پرس که آن زخم ز پیکان که بود
کشتهٔ در غم هجرم مکنی ناله کمال / بر سر کوی تو دوش این همه افغان که بود

چندان بگریم بر در آن بی وفا شام و سحر / کز آب چشم آورد کس در پی از آنجا سر خبر
جنگی که می بود از حسد با آن پیکان گو مرا / دوشینه بر خاک درش کردیم با هم سر بسر
مسکین هواداری رسید از زلف و خال او / هر یک چو با روی نکو دارند سودای دگر
ای دیده لوح چهره را با اشک رنگین مخراش / نقش رخی داری مگو بس نو بس بینا بازد
گر بر کبوتر نامه را ننوشتم گرانی کند / گو نامه بگذار و هوا بر پر بگیر آنجا ببر

در جنگ شد آن صف شکن آمد سر مانع شدن   او جنگ با تیر و کمان می‌کرد عاشق جان سپر
زین سان که دارد چشم او هر سو ز مژگان تیغها   از ما کم آن شوخ را پایان بود قطع نظر

من گریان چه سکنم زآن مژه و غمزه جدا   چه یکی نیزه و چه صد چون بگذشت آب از سر
گر از آن کیش سپاران تو آید تیری   سوی صد درش همه گوید که ز ما و گذر
هر که پیش تو رود تا بمن آرد خبرت   چون ترا دید عجب گر دگر آید بخبر
ای صبا دامن آن زلف چه باشد که کشم   دفع کن حاجت ما کامده‌ایم از پی سر
نیمه شهر زدامم نشنیدی که بسوخت   تو بیان نظری تا نزنم آه دگر
پیش صاحب نظران جای نگه دار ای اشک   نیست بر فا پستی امکان چه فتادی ز نظر
کس برای در شوایت رود این قد کمال   غیر اشک تو و آن نیز بعد خون جگر

خاک پای تو از آن رو که آمد نظر   دیده‌هامت سر به کشیدند دگر
تیغهای مژه بر خاک درت دادم آب   تا کند چشم من از کحل بصر قطع نظر
توتیا بهر چشی چشم اگر داشت دگر   دیده آن خاک قدم در نظر آورد بصر
لخط لخط رخم از خاک درت تازه شود   تا نه زین شود از خاک بلی گونه زرد
غم نگنجد بدلی ز شوق دهان تو مرا   صحبت تنگ قبا دست کسی با بشکر
چون تن لاغر ما نیست تو زان شد باریک   گر نخونابه خوران سیکده اند جگر

دی طبیبم بر خود خواند ز ضعف بشب   بر گرفت و بره و ناله کنان برد پیر
مشنو آه سحر من که پریشان نکنی   خاطر نازک خود همچو گل از باد سحر
دوش میگشت بسر حد نوبی تو کمال   گر نمیگشت چنین با تو نمی رفت بسر

ای نه زلف از شب دوران عیارتر   طره از تو از طرار تر
ابروی داری چشم و غمزه   هر یکی از یکدگر خونخوار تر
در همه شهر از دهان تنگ تو   تنگ بازیست شیرین کار تر
گفتی از من بگذر و آسان بری   نیست بر من کار زین دشوار تر
گرچه باشد یاد و جورا ازت بسی   از من مخلص نباشد یاد تر
دل خود از دو چشم افکار بود   داغ هجرت کرد از آن افکار تر
چشم بیدارت نخورد از تو کمال   تا شب هجران بود بیدار تر

با روی تو چیست جنت و حور   هر چیز نکو نماید از دور
ما را نظری که هست با تست   خود حور و فرشته نیست منظور
لبهای تو گر ز دل ببرد   اندیشه سلسبیل و کافور
چشم تو چون ما بیست تشنه   باشد همه وقت تشنه مخمور
بی چشم منه نگاه خوشم   معذور بود همیشه مامور

نزدیک تو آنکه می‌دهم جان   از دیده مرو که میرود نور
ابیات کمالیست نخلاست   نوک قلمش چو نیش زنبور
هر دل که شفا ازین حمیل یافت   هرگز نشود ز غصه رنجور
بر دیده نهند شایان شعر   نظارگیان بیت معمور

باید بران دیده بگریست زار   که هم دم ماند ز دیدار یار
ز اشکیست آن در یکدانه آه   که از گریه باز آیدم در کنار
نه آن برگ گل نیز از نازکی   کشیم دامنش چون صبا بر کنار
بدان پای داریم سر تا که هست   همینست بس دولت پایدار
نه خاک از بدم هوا بر دو پا اوست   بر او دیده ظاقیم پیش مزار
عجب گریه جز جان غمگین نداشت   روان برد و نخمه بر غمچیار
کمال این همه انتظار تو چیست   گرت هست جانی بیار و سپار

تو آن شاخ گلی ای شوخ دلبر   که آمیت تاب دیدن در بر
جهان رخسار و بالا با عیان دیدند   ز گل بر گستند و بر بیاد صنوبر
بهر سجده که آوردی تو قامت   ز حیرت گفت امام الله اکبر
برم پیش لب و زلف تو سجده   چو خوانند آیت واللیل و کوثر

رخش ماهست اگر نبینش این ماه   بچشم ما نیاید ماه دیگر
حدیث قند گفتم با لبش گفت   مده لب را ز سخنهای مکرر
کمال این گفته گر سعدی شنیدی   فروشستی بکار زکاه و دفتر
نه آن دفتر که از روی طبیاتست   خیالش تشن فروشستی سراسر
که چون آب سخن دیده و روانی   عبارت پاکتر بیاز د سخنور

دردا که عمر رفت و نکردیم هیچ کار   ساقی بیا که کار تو داری شراب دار
از چشمه بیار جاه جوانی نجسته   آبی بده که پیر شوی ای امیدوار
تو شهریار حسنی و شهر قدیم تست   دلهای بیقرار گردی در او قرار
چشم زمانه گرفته ما بر تو کرفته   از مردم ضعیف فتادن عجب مدار
زاندم که محبت تو مرا اختیار شد   کردند عقل و هوش ازین صحبت اختیار
پیران کار دیده شناسند آن چنین   در روزگار چون تو ما نیم تیر کار
پاکیزه روی چون گل و پاکیزه دامنی   شایسته تو عاشق پاکیزه روزگار
در دل نشان محبت خالش ببوی زلف   تا خوشها بدست کنی دانه بکار
گر تیکه در روانی آب سخن کمال   از چشمه بیار خویش رود خضر سیار
خاک چجند ما که زشیر از کم نخهند   آرد ز دیر روزگار تو آبی بر مرو ایکار

چه دام دیده چه حاصل که چون کرد نگار — که برون نقش نگارست و درون بازار
یار گوید که دارد سر عاشق کشتن — خبر عاشق شدن من بر یار بیاید بیار
آن حکایت که با مردم زهم مطلبیم — من ز تو مهر و وفا و تو ز من جور و قرار
آن دو ساعد ننمایش بعتاب نظران — که ربودی دل خلقی ز زمین و دریا ر
مژه تا خاک رهت بسته از دیده برفت — در میان مژه و دیده فتادست غبار
لب میت و دهنت سیم چو هست این خام — خام باشد ز تو ما را طمع بوس و کنار
عمر در ناله و فریاد سپرد کمال — در تو در دل او کار نکرد آخر کار

چشم تو که داشت خواب بسیار — لب داشت باده و شراب بسیار
آن غمزه که مست از آن شرابست — خورد از جگرم کباب بسیار
هرگز نشود دو چشم تو سیر — از ناز و ز بیم و عتاب بسیار
بی عشق فقیه را چه سود است — با دانش کم کتاب بسیار
گر کشتن عاشقان ثوابست — تو یافته ثواب بسیار
تا پای تو میکشد برفتن — ای عمر بکن شتاب بسیار
پیش دو رخ تو سرو سیمین — شیرین شد آفتاب بسیار
از دوری عارض و لبت رفت
از چشم کمال آب بسیار

گر قبول تو شد از من بیدل هر روز — هر دو پیش تو فرستم مع شمعی آخر
شب که مهمان من آیی من درویش پناه — بیارم از بهر تو بر پای مه گنجی
بس کن ای باد صبا این حرکتهای بجنگ — چند کردن بهوای خود از آن سوی گذر
آنچنان کنج خیال تو غنی یافت دو چشم — که بدو بخشید بکار دو مژه لعل و گهر
صفت قند لبت کرد مکرر طوطی — بسته گفتش بادب کو سخن دو مرتبه
خالها بر لب شیرین تو دانی ز چه بود — نقطهایی که نهادند ببالای شکر
دیده چشمان تو در دو رخت گفت کمال — فتنه کردم که مکاینه درین دور قمر

خوش نسیمست بوی صحبت یار — خوش نعیمیست وصل بی اغیار
وصل جانان خوشست همواره — گر نباشد رقیب ناهموار
ای گل از بهر خاطر بلبل — دامن خود کشیده دار ز خار
تو خداوندگار و مخدومی — ما همه بندگان خدمتگار
گفتمش رخ نما ستان جان گفت — رایگان رخ نمی نماید یار
از گدایان مستمند غریب — نظر رحمت دریغ مدار
جای آنست گر کمال فقیر — داری از غایت بزرگی عار

دل رفت و نماند عقل و تدبیر دلبر بجفا نکرد تقصیر
آورد بمن نسیم آن زلف دارید انکه بزنجیر
با دست بگوش هوش مجنون نشنید بدرو نصیحت پیر
تدبیر قتیل عشق تیغست باز آنکه بدست تست تدبیر
چون عاشق خسته دل بمالات بر تیر تو جان نشاند نخجیر
برخوان بلای دوست ای جان خونها خور و زله نیز برگیر
مگذار کمال بخشش دل هیچ برغایبه گفته اند تکبیر

دلی دارم ز چشمت ناتوان تر وجودی از میانت بی نشان تر
چو اشکم در کنار ای در سیراب اگر آیی شبی باری روان تر
دل از چشم تو خود بودی خرابت چو کردی یک نظر گشت آنچنان تر
میانت گو بیا راز یست غیبی که از سر ضمیر آمد نهان تر
بموت گر بسنجم ذره را هنوز این یک از آن باشد گران تر
رقیبت مهربانی مینماید ولی از ما نباشد مهربان تر
میفشان از کمال ای بیوفا دامت کز و عاشق نیابی جان فشان تر

برفروز امشب بطلعت مجلس ای ماه منیر کو بکشتن شمع را چراغ از رشک و شمع از غم بمیر

شد نمی آن آستان از خاک چشم باز ره به نمی گردد که باد از خاک بر چشم فقیر
میکشم جان محقر پیش مهمان درت عذر فرما زانک باشد تحفه موران حقیر
گر نظیر خال من جویی بمن در زلف خال من نظیر خود نمودم کو ترا باری نظیر
نیست خالی آن خیال از زلف چون دال از نون نیست بیرون آن دهان تنگ چون میم از ضمیر
تیرها حیف است کشتی بر تو خواهیش گرفت زان کمان گر رفت تیری بر من مسکین مگیر
هر که با تیر قدت چشمی سیه جوید کمال راست گویم راست چشمش دوختن باید بتیر

ای ماه غلام روی تو مه چیست تمام تر شهری ترا غلام و دعاگو غلام تر
چشمم که داشتی بره انتظار رشک دارند زلف و عارض تو صبح و شام تر
گر آمد و نام از تو بر آورده اند نام از هر دو هست دیده گریان بنام تر
طوطی نمط بنطق تو ندارد زبان بحث با آنکه هست از همه شیرین کلام تر
می را که می نخسند به مجلسی حرام گر هست ساقی چو تو باشد حرام تر
طاوس خوش خرام رها کن بصحن باغ آن سرو ناز بنگر از و خوش خرام تر
تا گشته مقیم بر آن آستان کمال کس نیست در جهان ز تو عالی مقام تر

دل دگر غم دارد از تو جان دگر سینه دیگر خاطر بریان دگر
این چه اشکست این مرا باران ز چشم اشک دیگر باشد و باران دگر

این چه خندیدن چه شیرینی لبت / لب دگر باشد گل خندان دگر
ناصحم گفتا نمی یابی دل آسوده / ای خدا عقلش بده یا آن دگر
ای خوش آن ساعت که دشنامم دهی / گویی و من گویمت ای جان دگر
ما بدل بند از ازل بستیم عهد / عهد او کردن دگر نتوان دگر
در وفا کم خواندی آن مه را کمال / این چنین محبوب الکم خوان دگر

دارم اندک روشنایی در بصر / بی جمال او ولی فیه نظر
چشم مشتاقی بداده اشکباره / خاک شد و ز چشم مژگان تر
سرخ گردد هر که از سود و زیان / اشک منها سرخ از دو دیدن شد
من شکرها خوردم از شکر لبش / راستی زو مو دنند جز بی من شکر
چشم او افتاده بر دلهای ماست / همچو مستی در دکان شیشه گر
شب زدم سر بر در و دیوار او / چون سحر شد باز بردم درد سر
گریه بیدادش نشست از دل کمال / لا یزیل الا نقش فی الحجر

زهی کعبه ترا صد هزار دیده دار / دلت نه بحجر الاسود دیده در حرم
نگفته نام لب یادکت بجز جان / ندیدلا یقی خاک دست بجز سر پسر
ز تازگی خط تو سر به بجد از زیبایان / بهم بپیچی قد تو عارض دارد از دگر

کبود و سرخ برآید چو برگ گل از لطف / اگر نه پیرهنت پای نه فتد بر بر
هزار بار زبون کرد خود برآمده ابر / ندیده ام ز مژه سیل بار ما تر تر
بپای بوسه که گفتم چه می دهی پرسید / دو بار گفتمش ای عمر رایگان زر زر
روان روان دل ریش آن که گفت کمال / بلوح دیده نوشته سرشک ما زر فر

بگیر ترک جفا مکن جفای دگر / که با شد از تو جفای دگر وفای دگر
بلا و پستی و من باز بسته دل بامید / که از تو باز رسید بر دلم بلای دگر
سری که داشتم انداختم بپای تو حیف / که نیستم سر دیگر برای پای دگر
گدایی از تو همین باشدم که گاه ادبی / که بر در تو رود غیر من گدای دگر
دعای مردن من یکی چه حاجت آن / بقای عمر تو بادا بکن دعای دگر
اگر چه نسبت رویت بآفتاب کنند / تو جای دیگری و آفتاب جای دگر
کمال حسن طبیعت همین بود که ترا / ورای دیدن آن روی هست رای دگر

مرا گوی مپرس از من حب تقصیر / ز چندان دلبران یکیت نا رکم گیر
خوشا خلوتگه زلفت بیاد بستم / خوش آید خلوت عشرت بزنجیر
بیکم خواندی ز پیک یاری چه آید / که از وی یاد دستی آری بتعبیر
نصیحت کرد عقلم دل چه خوش گفت / بدان ای روستایی جای تندگیر

بدو تیزی که خواهی دوخت چشم — من اول چشم می‌دوزم بر آن تیر
بمیرم با لب پر خنده فی الحال — چو شمع ار گویم در پیش من میر
اگر میرد کمال از عشق آن روی — بروح پاک او خوانید تکبیر

آرزو برده‌ام که چشم تو باز — سوزدم کرشمه گاه نیاز
ما خریدیم اگر فروشد دوست — نیم نازی بصد هزار نیاز
چون کشی خوان وصل لب بگشا — که تحیت از نمک کنند آغاز
سر ما زیر پا فکن جان نیز — هر چه تشریف بر زمین انداز
گفتم از زلف تا رجه دورم گفت — باز رفتن نگیرد و رو دراز
در شکر ریز فکر خویش کمال — قند هر یک سخن مکرر ساز
تا بیابید چاشنی گیری — شکر از مصر و سعدی از شیراز

کشت چشم توام بشیوه و ناز — نظری سوی کشتگان انداز
خستگان را به پرسشی دریاب — بیدلان را بعشوه‌ای بنواز
دل بیچاره شد ز هجر تو خون — چاره کار او بوصل بساز
امشب اکنون ز روی خوب نقاب — شمع مجلس بشرم کو بگداز
ما گداییم و مفلس و تو کریم — ما غریبیم و تو غریب نواز

از تو گر سر طلب کند ای دل — جان بنه بر سر و روان در باز
عاقبت زلف او بدست آری — گر بیابی کمال عمر دراز

ما را بچه جرم از نظر انداخته‌ای باز — ما سوخته و تو بچنان ساخته‌ای باز
صد شب بمن آورده بروز و نگهی — روز دگرم دیده و نشناخته‌ای باز
گر داعیه سوختن جان منت نیست — چون شمع و چو دودم ز چه بگداخته‌ای باز
با ابروی تو دیده نهانی نظری باخت — دل گفت نظر کن که چه کژ باخته‌ای باز
ای آمده در حلقه عشاق سواران — بر لشکر مغلوب چرا تاخته‌ای باز
از دود درون ناشده من یک نفسی — کز آتش دلها علم افراخته‌ای باز
گر صید تو شد زود کمال این عجبی نیست — بر مرغ پر انداخته انداخته‌ای باز

ای دعوی بالای قدت سرو سرافراز — بس سر بر پای تو و خواهد زدن باز
زیبد تا پاکی ای شاخ ناز — که برکت شیوه است و میوه‌ات ناز
چو ز ما بیدلان جانیم با تو — چو قلبی نیست ما را پیش بگداز
چه ضایع میکنی آب دو دیده را — بخاک ره بروی عاشق انداز
روان سیارم کشتی خون ز چشم — ز تا خیرم چه بیا زیجای ... ساز
بر آن در حلقه زد جان آیدم حیف — که در گوش تو شد زان حلقه آواز

کمال این حلقه بر سندان زدن چیست گرت جانیست در بازت درباز

آنکه انداخت ز پایم چو سر زلف دراز / یا ربش در دل بی رحم وفایی انداز
بازی طفل نکاست و تنم شاه طفل / ای اجل زود تنم بر در او خاک بساز
مرغ روحم بتو خود را نماید بس مرگ / تا به تیر افکندم غمزهٔ صیاد تو باز
گوهر اشک نگر گونهٔ رخساره ببین / نازنینی تو و ما را بتو هم گونه نیاز
هر درختی که برآید به سر کوی بتان / میوهٔ او همه شیوه است و گل او همه ناز
دراز دل بتو شطرنج تعلق می باخت / عشق بازی من امروز نکردم آغاز
دل گرو بست به او هر که نظر باخت کمال / به حریفی که دو رخ دارد و تو هیچ مباز

مژه تیز است و غمزه تیز و تو تیز / ریختی خون عاشقان بستیز
گر کشی تیغ بهانه نتوان گشت / صد بهانه به شیوه انگیز
از من آن پای بوس گریزان / همچو عمر گریز پا مگریز
گو به پیر شیر محبت از توی خم / نیست پیمانه را به از پرهیز
گرد خون چه بکردن زلف / گفت کج دار طره و مریز
یاد سادات نشک رفت آنجا / که تسبیح داشت دست آویز
زاهدا تو بهشت جو که کمال / والیان کوه خواهد و تبریز

ولیان کوه نام کوهی در تبریز

نیست از سوز تو جان را که بپروانه گریز / هر که دارد به پی خنجر تیز تو ستیز
آرزو می برم آن سوز دلی آتش طبع / خاطرم میکشد آن تیغ زنی خاطر تیز
گفته زلف کژم دار بدست و مگریز / ماند این هم بهمان نکته که کژ دار و مریز
نیست شرط ادب ای گرد بران در بنشین / زحمت خود ببر ای باد ازان کو برخیز
خلق گویند که بیزار ز ستم زلف و رخش / روز در کوشش که چنین بند چه امکان گریز
هر که خواند ازین نظم وصف رخ خوب تو گفت / نکند کس به ازین معنی نازک انگیز
دست زد در سر زلف تو ز دیده کمال / یافتی در ره آتش هم ازانجا آویز

رفت عمر و نشد آن شوخ بما یار هنوز / میکند جور به یاران وفادار هنوز
دی در اثنای سخن گفت غلامی سگ ماست / هست در گوش من آن لذت گفتار هنوز
مستی از چشم خوشش آن روز شدم توبه شکن / که نبود از می و از میکده آثار هنوز
زاهدان از پی آن عاشق رفتار خود اند / که نمیدید کسی آن قامت و رفتار هنوز
چون تو را داشت ز چشم عنایت چون مست / چشم مردافکن او بر سر آزار هنوز
گر چه دل از مرض عشق تو از خویش برفت / آرزوی تو نرفت از دل بیمار هنوز
هر کسی از بند غمی یافت نجاتی و کمال / همچنانست به عشق تو گرفتار هنوز

یار بیرون نشد از خانه هنوز / مست سرها بر آستانه هنوز
آن همایی که سایه گستر ماست / بال نگشود از آشیانه هنوز
رفت بر آسمان دعای همه / حاجت عاشقان روا نه هنوز
به تو روی او جهانی سوخت / نزده آتشش زبانه هنوز
تیر آن غمزه بر دل آمد و ست / راست ناکرده بر نشانه هنوز
نیستی دهانش قطعی نیست / سخنی هست در میانه هنوز
گوشها پر شد از حدیث کمال / نشنید آن ز بیگانه هنوز

سر من خاک پایت باد و جان نیز / که در پای تو خوشتر این و آن نیز
تواند بود دل جای غم تو / چه جای دل که جان ناتوان نیز
بکویت جز صبا اگرچه ره نیست / ولیکن غیرتم آید از آن نیز
چه نکهت آن شکر یعنی دهانت / که وهم آنجا نمی‌گنجد گمان نیز
دل آوارهٔ من تا کجا شد / کز و ما بی‌نشانیم و نشان نیز
چگونه در حریم او نهم پای / که نگذارد سرم بر آستان نیز
کمال آن شب که در جستی خرامان / ز جان گیتی برافشان از جهان نیز

دل من طلبکار یار است و بس / ازین دل همیشم بکار است و بس
بداغ فراموشیم ماند و رفت / ز یارم همین یادگار است و بس
بهر خود بدان پای دارم سلام / همین دولتم پایدار است و بس
چه سودم ز سودای آن چشم مست / کز و حاصل من خمار است و بس
چه بندم بر آن وعده امید نیز / کز و بهره‌ام انتظار است و بس
شدم خاک و نگذشت بر من چو باد / از و بهرهٔ دلم این غبار است و بس
مکن این همه دشمنی با کمال / که مسکین همان دوستدار است و بس

گر به مسجد نروم قبلهٔ من روی تو بس / بجا این گوشهٔ محراب من ابروی تو بس
عذر خواهان گناهان شبانروز مرا / غم روی تو و آشفتگی موی تو بس
روز محشر که بیارد همه کس دست آویز / من سودازده را حلقهٔ گیسوی تو بس
حور عین گر نگشاید در فردوس مرا / مونس روی تو و خاک سر کوی تو بس
باغبانا نروم دیدن باغ تو که شد / دیده را با قدش از سرو لب جوی تو بس
گر شرابم ندهد ساقی رضوان ز بهشت / سرخوش نرگس دلجوی ترا بوی تو بس
نیست حاجت که کشی تیغ بآزار کمال / که بخون ریختنش غمزهٔ جادوی تو بس

من و دردت مرا دوا این بس / ور توم شربت شفا این بس
ای که داری اسیر درد دلم / این ترا باشش گو مرا این بس

ما به بی رشتی از تو خرسندیم / نظر مرحمت بما این بس
می کشی و نمی کشی آزاد / بنده را از تو خونبها این بس
سوختن جان من چه سود چو شمع / بکشد جان من ترا این بس
ببین قطع کن که راندی تیغ / گفت عشق با جزا این بس
بر درت جز کمال را مگذار / که بران آستان گدا این بس

خیال خال لبش میکنیم بخواب هوس / اگرچه خواب نیاید بچشم کس زین پس
بوضع داشت نوشتیم که خون بنده بریز / خطش نمود و تقبل لبش ستاند نفس
دو چشم مست سیه کرد و تبسم خفتند / بیا ز خانهٔ مردم سیه مسوز این پس
سری که پیش تو دارم بر آستان چو هست / همینم که از همه عالم بپیش تو دارم و بس
صلای دعوت خوبی بزن که هست امروز / خط تو سبزی خوان خلیل و خال عدس
کمان ابروی شوخ ترا ز تیر مژه / چو بود ناوک بیجا رسید با همه پس
کمال هست قرین با رقیب خال سیاه / چو طوطیی که ببر کشش کنند اسیر قفس

گفتمش نام تو گفتا از تابان بپرس / گفتمش نام لبت گفت این حدیث از جان بپرس
گفتمش جای تو شانی ز دهان یا بگو / زیر لب خندان شد و گفت از گل خندان بپرس
گفتمش در پای تو غلطان سرم چون گو چرا / گفت باز از هم بگو یعنی که از چوگان بپرس

گفتمش در غارت چشمان دلم بردی به تیر / گفت اگر خواهی نشان آن ترکستان بپرس
گفتمش دلها که دزدیدی این همه شب چراغ / خال بنمود و گفت اینها ازین دزدان بپرس
گفتمش بر سینه ام چندان هزاران تیر چیست / گفت گویا غمزه ام یعنی که از مژگان بپرس
گفتمش چون پی برد چون در سر زلفت کمال / گفت با باد صبا تو راه هندوستان بپرس

دارم من از جهان غم یاری همین و بس / در سر خیال روی نگاری همین و بس
ما از میان موی میان شکر دهان / بوسی طمع کنیم و کناری همین و بس
سودای سرکشی نه و همت وران ما / سودای یار سیم عذاری همین و بس
بی او بجز چه حکم کند یار کی کنیم / صبری نمی کنیم و قراری همین و بس
زینسان که خاک راه شدیم از گداز تو / میکن بخاک راه گذاری همین و بس
لشکر بقصد خون دل ما چه می کشی / زین سو روانه پیاده سواری همین و بس
گر می کشی غبار ز چشم کمال دور / از خاک پا فرست غباری همین و بس

تو زما وصف آن جمال مپرس / لب او بین و از زلال مپرس
ای دل از ضعف خود ز طبیب / چون نباشد ترا مجال مپرس
عقل گفتا بروی او بینا / گفتمش روی بین و خال مپرس
گشته در هم که رفت پیر رخت / چون تقاضای این قصه با جبال مپرس

با تو ای بی وفا که گفت بگو   که همه عمر از کمال مپرس

ساقی بیا بیاور زان شب چراغ مجلس   خلوت بساز خالی از زاهد موسوس
زاهد ز دیده تر منبرنشین ز خشکی   پیوسته مرد و با هم گویند رطب و یابس
با پیر مست دفتر دستار نیز بر سر   ما را سبق شد انشا از مفتی و مدرس
تا خشک و تر نسوزی منشین بدلفروزان   پروانه سوخت آنگه با شمع شد مجانس
ماخولیای وصلش افتاده در سر ما   مجنون خیال گنجست اندر دماغ مفلس
زلف چو پشت داری باری بگیره عقده کش   تا دلبری بیاموخت از روبت مهد اقدس
چون گوش خود دهانت کردی کمال پر در   این گوهری که شنیدی سلطان ابوالفوارس

چه گفت با تو شنیدی رباب و عود دوش   که پس تر ز من بیا بانگ بلند باده بنوش
سروش عاطفت از تو نوید رحمت داد   معاشران همه دادند بوسه بر دوش
بخواب شیخ حرم دیده دوش مستی را   نشسته بر در کعبه نظر دوش بدوش
چو جم بجام قناعت کن و چو سکندر دار   بهرزه طلب زر تا نهاده گوش
بچشم بی هنران باده پیا قیا عیبست   چو زاهدی که در او عیب ما بباد بپوش
از آن زمان که بگفتم نیا حدیث تو رفت   شراب و چنگ نیاسایند و جوش خرقه فروش
کمال از نخ سیاسته زی مکن پرهیز   حریف قحبه شطاریست تا بدی فروش

دل مسکین که می‌بینی ازینسان بی زر و زورش   بخاک میکده کردند خوبان نقل عیش و زورش
شراب لعل می‌نوشم من انجامم مرد کون   که زاهد مفتی وقتست دی بیابم بر سر گورش
بتعظیم جام ما دست دارد چنگ با یارب   نماند محتسب ما بماند بر سر کوی دستش
ز حال رفتگان با کو باما دگر بیا ساقی   که بیاد دباده تلخ تو آب دیده شورش
جهان با جاه لذاتش به زنبور عسل ماند   که شیرینیش بسیارست از آن افزون شود شورش
سلیمان کو که در جوف هوا افکند کش شنیدی   کنون چون چو شد اندر خاک هر مور میکشد دورش
کمال از ضعف تن چون شمع دارد زرد رخ چهره   میسر کی شود وصل بتان با این همه زورش

نشان شب روان دارد ز زلف پریشانش   دلیل روشنیست اینکه چراغی زیر دامانش
دل ریشم اگر باز خورد ز جان ار دیده می‌دارد   چه خواهد در میان پسند یا بر خیز و بستانش
به آن شمعی که در مجلس نهی یاد روی یاد ستان   نباشد بر تو پوشیده چراغی‌های پنهانش
بچوگان سر زلفش مکو مسکین سنبل بازی   ولی زنهار با دیو نخیت با گوی زنخدانش
برویت دعوی خوبی چو دامن بسته شد گل را   از این تهمت نمیدارد صبا دست از گریبانش
بزلف حسن بیاید جها دو دست نیزاری   که پای بسته بهار بندد در صحن گلستانش
بگو ای سروقد خوش دارد چون من عندلیبی را   که در قمری به بت آید چنین مرغ خوش الحانش
کمال این یک سخن زین شهره خاک عراق افتد   چو مور ازین بلاد کی بیند چشم سلطانش

لبی گزد چو چشم گشایم بدیدنش   خوشتر ز دیدنست مرا لب گزیدنش
لرزان دلم ز بیم جدائیست همچو برگ   نیکو ز شاخ لرزد وقت بریدنش
چندانکه با قدت صفت سرو میکنم   پستست آن سخن نتوانم شنیدنش
چون صید از کشیدن دام اوفتد بقید   دام دلست زلف تو خواهم کشیدنش
دل در کمند زلف تو گو میکن اضطراب   صیاد را ز مرغ خوش آید طپیدنش
در جان چو بود عشق تو آرامگاه یافت   درمان مباد گر طلبم آرمیدنش
پیاکن نکرد گریه ز جان حرقت کمال   سوز کباب کم نشد از خون چکیدنش

رفت یار من و بگذاشت مرا با دل ریش   آشنا نا شده بیگانه شد از عاشق خویش
نوش ناکرده هنوز از می وصلش جامی   خوردم از رفتن او بر دل ریش این همه نیش
قاصدی کو که بیارد خبر آمدنش   تا فرستم بر او جان و دل خسته ریش
گر تکبر کند و ناز بمن میرسدش   زانکه او محتشم است و من مسکین درویش
آن کمان گوشه ابرو چه بلائیست زهی   که بر آورد دمار از جو تیر از همه کیش
جای آنست کز اندیشه دو رویی بنمو   پس بر آرد بجنون عقل من دوراندیش
جمع بود از تو پراکنده دلهای کمال   باز رفتی و پراکند نمک بر سر ریش

آن عجب بود ز ریش دل آزرده سرشتش   خون گشت باز دیدن او جان و دل ریشش

ای دل تو غم اشک مریزان خور غم جان   از آمدنی فکر کن از رفته میندیش
خواهم که بکیش تو شوم کشته به تیری   چون کیش تو دارم ره و رسم آخر همان کیش
جان بردن ازان غمزه چه امکان که گذشتست   گیسوی تو هم از پس ابروی تو از پیش
گشت سر کوی تو بسر خواستم اما   نگذاشت رقیب تو که گردم بسر خویش
کشتی تو بران در برابت یکی از خاک   این مرتبه کم نیست که هستم من ازان بیش
تا کی بکمال این همه بیم از دل سنگین   شاها ز سخن بخت نکو بیند بد اندیش

نیستم دست رسی آنکه ببوسم پایش   سر برفت از سر من نرود سودایش
حال بیماری شمع از دل مجروح بپرس   که چه آمد بسر از دیده شب پیمایش
عاشق از سر دل خویش نیارد بزبان   خود گواهی دهد از حال درون سیمایش
شد چنان گرم به رخسار تو آن شمع چگل   که به پروانه دلان نیست دگر پروایش
جای آنست که چون بید رود سرو از جای   گر بگویند به بستان صفت بالایش
طوطی از گفته ما قند مکرر چشند   تا برانیم حدیث لب شکرخایش
گو قدم رنجه کن آن سرو بسر وقت کمال   که سری دارد و خواهد که نهد بر پایش

آنکه ز بیکسی کشتنی هست بی ندامتش   یا کنهی که او کشد من بکشم غرامتش
لحظه بلحظه در پستم غمزه او قیامتی   میکند و ز کافری نیست غم قیامتش

که بزلف او کشش برده بر آفتاب مه   تا بشد خاک ره بپایه سرو قامتش
ای نصیحت آمده پیش ز هوش رفته   رفت ز پیش عقل او تا نکنی ملامتش
جان که همیشه داشتی دوست‌تر ز دو غمز   دوستی از تو شد دعا عیب آفت اقامتش
قبله تویی به پارسا چند کنیم اقتدا   زانکه بقبله خطا نیست روا امامتش
دیده کمال در رخت نور خدا معاینه   شیخ که عاشقی کند باشد ازین کرامتش

آنکه می‌خواند مردم مردم چشم منش   چشم من روشن بروی اوست کشم روشنش
بر دل عاشق ز نیک یک شیوه‌ها جستم او   شیوه خوشتر همی آید ز عاشق کشتنش
آه ما را از دو دیدن شد جگر خون و هنوز   در نیابد نکته غمزه صید افکنش
پیرهن در بر نگیرد آن بدن جسم یا خیال   پاک دامانی بیاموزید از پیراهنش
زلف او گشم پی نشنید بر عاشق چه جرم   گرده و جیدها بباد از هر طرف اگر دنش
دامن انفشس گرفتم وقت قتل آن غمزه گفت   خون بهای خود گرفتی چون گرفتی دامنش

بخواب آن چشم میگون دیده‌ام دوش   هنوز از ذوق آنم مست و مدهوش
اگر از من آن بی وفا یاد   من از شادی بکشتم خود را فراموش
همی کردم بر آن در دوش فریاد   بیکش بانگی نزد بر من که خاموش
سر مویی بجانی می‌فروشد   چنین ارزان بگوییدش که مفروش

کمشار تو کز و لاف می زد   گرفت آنکه بغنده آن گنه گوش
دهانش کرد عیب غنچه ظاهر   بر آن عیب ای صبا دامن فرو پوش
کمال از طره او بر حذر باش   که طراریست دایم بر بنا گوش

کسی که دل طرف زلف یار میکشدش   اگر بکشد در آن حلقه دست میرسدش
رخ تو سوخت بخط جان و دود ما برخاست   دگر ز خال معنبر چه داغ می‌نهدش
کمند زلف تو افتاده بر قفا چه نکوست   چو نیک بود کسی در قفا نگفت بدش
تو صید گیر و رها کن بدیگری که کشد   که زنده‌تر شود از میکشی بدست خودش
دهان تنگ شکر خند تو چنان کردند   نیاز شکر که ز لبها نبات می‌دهدش
بپای بسر عاشق ز دامنان که فتاد   ز پای چگونه نخیزد که بخت زد لگدش
دل کمال نیاز و کرشمه بسته و گفت   که باز با تو دهم گفت و دل نمی‌دهدش

بمطرب شب چه خوش می‌گفت چنگش   ز شادی کز لب یاقوت رنگش
چه پیاغور رفته بود از دست مطرب   بعید تصنیف آوردم بچنگش
چه بیم از محتسب بهم ز شیشه است   که بی‌ترسم برآید پالهنگش
کمان ابروان ترک سرمست   نمی‌افتد خطا هرگز خدنگش
دهان تنگ و چشم تنگ دارد   بود زین جنس خوی تنگ تنگش

چه لطف کرد دی واعظ نیکبخت ده | که تنها میخورد و میدهد جنگش
شب و روز کمال آن می نیکو باد | گه گه آمیخته خوابی نگاه رنگش

دال زلف و الف قامت و میم دهنش | هر سه دامند و بدان صید جهانی چو منش
شد نیست کمر راز میانش پوشیده | آن قبا بود بریده بقد پیرهنش
با همه دامن پاکیزه چو گل جز بخیال | پیرهن نیز نیارست بسودن بدنش
زان لب پرشکر لطف همی بارد و بین | که بروید خط او بر نبات حسنش
گو بیا غنچه تا آن لب و لطافت دم زد | که دهان باد صبا خرد کند از ذقنش
با تو هر سرو که در باغ بدعوی افتد | باغبان سوی آتش بکشند از چمنش
عالمی روی نهادند بگفتار کمال | که خیالات لطیفست در آب سخنش

دل که دلداری ندارد دل نشاید خواندنش | نیست عاشق گر نباشد در پیم جان افشاندنش
گر چه افتادست چون خاک رهش گلگون اشک | تا بجای خویش خواهم از پی او راندنش
سرو میگوید از آن قامت بحیرت مانده‌ام | زانچه میگویند پی مانند یکی ماندنش
خنده او میکشد ما را سرش بازیم جان | زانکه لطفست بازی‌ای نتوان خنداندنش
سهل باشد گر کنار ما گرفت از گریه آب | بر کنار آب چون گل گر توان بنشاندنش
سر نخواهد عود پیش زلف او خاک تطاول | چوب می‌باید گرفتن آنگهی سوزاندنش

پیش روی یار از ناخوش سخن نزد کمال | زاهدا تا کی ز آتش دم بدم ترساندنش

دارد بسجده شبها مه روی تو زمینش | بنگر که نور طاعت می‌تابد از جبینش
ورچین داری آن را از لطف هم دهانی | چندانک بازجویی آن هست نیست اینش
آن لب بیاد پسته‌ها چون پاک کرد از آستینش | نقل شکر شد اینجا ریزان ز آستینش
دانی چرا است هردم خال از خطش بپاها | برخاستند از جان کشتند هم نشینش
ای گرد جان عاشق بر دلبران گرانست | بگذاشتند و بردند عقل و دینش
ای تو کجا بت چین یکی قرار گیرد | گر دست و پا ببندند صورت گران چینش
خون کمال گفتی ریزم بخاک این در | جانها نشست بیار ذکری کشی چنینش

سر زد و دیوانه شد دست از هوس رفتارش | می‌رود آب که زنجیر نهد در پایش
داشت از آب چو گل آینه در پیش جمال | آب شد آینه از شرم رخ زیبایش
پیش من قصه عاشق‌کشی او مکنید | ترسم این بشنوم از دل برود تمنایش
گر ببرم پای تو زین سودا سر من چو قلم | بر تراشم سر پای از تو بکنم سودایش
در غمت دزد دل ما شب نهانی با او | گر زبانش تو بکی نیست بیا بنمایش
زیر پا تا نشود خار رهت خسته زمین | کرده‌ام چون مژه بر دیده روشن جایش
کشته بی رخ ما کار تو حیرت کمال | این سخن آید از او کار دگر فرمایش

شوخی که کشته عاشق نزدیک من از دیدنش
گر خون من از شوخی خود ریزد بگذار دیدنش

مشق شنیده آن تیری کز چشم نکلف تیغی
کوبی برقیبانش بپیوسته بیاد دیدنش

نحمی که از دو دیده درد و غم دلداری
تر خاک کینه انکه در سینه بکار دیدنش

دارم ملو بپیش خالش گویند بان لبها
من خاکم او و دانه با من بسیار دیدنش

ما هست گرش افتد میلی به بلند بیا
بر بام دو چشم ما گیر تو برار دیدنش

گر نقش کف پایش بر آب توان بستن
حیفست که ره بر دیده نگار دیدنش

با آنکه کمال آمد پیشش ز خبی کمت
در چشم رقیبان ز خس کمتر شمار دیدنش

ما بشادی جهانی نفروشیم غمش
راحت انیست که ما یافته ایم از المش

صاحب درد شناسد که چه لذت دارد
آن حلاوت که بمجروح رسید از المش

تو بعود رت گر چین ها بنما عارض خویش
تا ز خجلت بنهد وا رود پیش قلمش

هر که آشفته آن سلسله مشکین نیست
کرده اند اهل محبت مجنون تهمتش

سالک آنست که هر دم رسید راه جو بی
برد جاذب عشق تو بشهر علمش

تا قدم بر سر هستی ننهد مرد کمال
کیست کو اندر جهان عاشق ثابت قدمش

مرا بکفت کسیان چون قلم از سر پا
که من بدوست تو خواهم گرفت خود سر خویش

چو دل حدیث تو گوید ز دیده خون بچکد
رود بر آینه خون چون دهن گشاید پیش

اگر برویش دلم ریش تیز در نگرد
در آن نظاره ز غیرت فرو رود سر پیش

بدست غمزه روان کن روانه تیر بری
که صبر آن نکند دل که بر کشی از پیش

دلا بیار سپر و جان بپوسم از دو نیش
که بی معامله آمد مرید با درویش

بحلقهای علائق مرا گران شد گوش
چنانکه نشنوم این بار پند نیک اندیش

مرید مهر ز دل کم نکرد و جور کمال
چرا که جور تو بشکست و مهر بیش از پیش

بی میوه سرو از باغ محبت بریدنش
پوشیده کار که نکه عشرت بکشیدنش

تا بخشد در کام مرا جرعه لب خم
با یاد لب یار بخشیدنش

از باده لب جام لب آب حیات است
در ظلمت غمها چو سکندر طلبیدنش

آن جوهر رازی که درین مجلس ازو است
گر شمع جا دادوا زبان سر بریدنش

مطرب کجا دید که فارغ بنشیند
تشمینه فرو شیده بر شیم بخریدنش

ای محتسب این فتنه همه از سر حکمت
فرمای که نیکو تر ازین هم نبرندش

با بت شکنان کوی کمال از سر اخلاص
این توبت راه من آمد که شکنیدنش

رفتی ز برم عاقبت ای شوخ جفا کیش
از دیده برفتی و نرفتی ز دل ریش

در هجر تو چندانکه بدیدیم زگریه
خوناب شد دیده که کاری برود از پیش

گر پی نگاری که ز سر زلف تو گیرم   بگذار که چون سر زلف تو گیرم سر خویش
چندانکه بگل خاطر بلبل نگران است   دارم بجمالت نگرانی من از آن بیش
می کردم از آن غمزه شکایت لب تو   داری هوس نوش مرنج از الم نیش
تا کی سبک اندیشه آزار دلها   ای مرهم جانها ز دل ریش بیندیش
بر جان کمال این همه سودای تو چند   شاهان بپسندند ستم بر دل درویش

دلا نسیم عنایت وزیده حاضر باش   رسید مژده که دلبر رسیده حاضر باش
نخفته شب محنت برو نفس بستان   بگو که صبح سعادت دمیده حاضر باش
ز خاک پاش غباری کزان طرف برخاست   بدیده روشنی شد بدیده حاضر باش
ز جام وصل از آن قطره‌ها که جان افزاست   بکام جان تو خواهد چکید حاضر باش
بشهر عشق شب روز عید باشد و روز   مباش غایب ازین سوز عید حاضر باش
مکن ز پیر و مرید گذشته چندین فکر   تو پیری و همه عالم مرید حاضر باش
کلید قفل ز سر در جوی بپیش کمال   ز دیر باز تست این کلید حاضر باش

یا زخم بهر من کو روی گندم گون بپوش   ور نه خواهد سوخت خرمن هر کرا عقلست و هوش
روی گندم گون نموده جان‌ها یک جو فروخت   از چه شد یا این چنین گندم نمای جو فروش
صوفی پشمینه پوشی گر به بیند پیچ زلف   افکند سجاده سیمین ز زلف او ز دوش

بسکه رخسار تو دلها بر دو بر آتش نهاد   آب در دریای چشم عاشقان آمد بجوش
زلف او عبرت نیابد آن کسی کش عمر دراز   گر کشش بر وعده بوس آب حیوان گر کند نوش
شاهدان از گوشها کردند درها را رها   بر حدیث نازکت یک یک جو بنهاد گوش
قصه‌ها بر خواند و نشنید از تو هم حرفی کمال   عندلیب از صد ورق بر گفت حال گل خموش

بهمتی که بران در بریم تحفهٔ خاص   همیشه فاتحه خوانیم از سر اخلاص
دلا چو طالب وصلی از آب دیده منال   که در محیط نیارد وجود جز غواص
مراد هر دو جهان یافتیم بدولت دوست   دمی که یافتیم از محنت رقیب خلاص
لب تو کشت مرا سیاه قیاس بر سم قدی   بریز خون صراحی که الجروح قصاص
بزاهدان نرسید بوی تو بدان پشمینه   عوام را چه رسد چون نمی رسد بخواص
حدیث سیم عذاران روان روان شنید   گرفته اند مگر گوشها بریا برصاص
کمال شهر گرفتی بنغمهای غریب   که عام گیرد در سخن معانی خاص

کی کشند به تیغ تو عاشقان اعراض   ز شمع یاری پروانه کی برد مقراض
بیا که با تو کنیم عرض سوز دردمندان   که از طبیب نپوشند خستگان امراض
بلعل ورنکنند نسبت آن لب و دندان   کسی که لطف جواهر شناسد از اعراض
دلا کدام ریاضت بود قوی تر ازین   که یک زمان بنشینی بزاهد مرتاض

چو بوی دوست شنیدیم و کوی او دیدیم　　دگر هوای ریاحین چرا کنیم و ریاض
سواد چشم من از گریه شد تیره و ابتر　　کنون مجره اشکم سیه برد به بیاض
تو مستعد نظر شو کمال و قابل فیض　　که شرط نشو و فیض هست کز فیاض

داریم بیا تا موسم عشرت و نشاط　　چو پای راه میکده داریم با نه ما الصراط
میخانه بسازیم و بکن وقف عاشقان　　خیری که بی ریاست به از صد پل و رباط
زاهد برود چشمه پل و جوی کرده کم　　میخواره چشمه از پل و بگذشته از صراط
ما عاشقیم رند و بمعشوق مختلط　　ای شیخ نیک نام بما کم کن اختلاط
در ششدر کسی نماند زان شد کسی رقیب　　فرزین شود پیاده چو گردد تهی بساط
زان لب روم بخنده چو دشنام بشنوم　　تلخ است موجب شادی و انبساط
هر عشق کن بوصف لب و عارضش کمال　　کاریست سهو و نازک شرط است احتیاط

کسی که دوست ندارد ز جان ندارد حظ　　که چشم دوز جان و جهان ندارد حظ
چو کوثر است بجای آب خضر در ظلمات　　رواست گر لب ما زان دهان ندارد حظ
چه رنگ از رخ خوبان رقیب را چو چنگ　　که باغبان ز گل گلستان ندارد حظ
نکرده زلف بکف زان میان چه بهره برم　　که تشنه از چه بی ریسمان ندارد حظ
جوانیش که به بیند شم رمیم ز ذقات　　کمر پرست که جز استخوان ندارد حظ

نشان خاک در یار پیا کرشم یافت　　ز سرمه دیده اعمی چنان ندارد حظ
بزاهد آن سخن تو اثر نکرد کمال　　درخت خشک ز آب روان ندارد حظ

دل بکشاید پی رو و تماشای باغ　　تا بنوم از همه دارم فراغ
مجلس ما با تو چه محتاج شمع　　چون تو نشستی بنشین گو چراغ
سوخته جان همه از داغ و درد　　جان من از غیرت آن درد و داغ
زاهد خودبین که همه رنگ و بوست　　بوی تو نشنید بچندین دماغ
گرچه دو چشمت دل ما برد و اسیر　　هیچ نکردیم ز ترکان سراغ
یار کشد یار دلا گفتمت　　لیس علی المجز الا البلاغ
برد دلت هندوی زلفش کمال　　باز عجب گر نکند پای زاغ

کنار آب و لب جویبار و گوشه باغ　　چه خوشست با صنم سرو قد بشرط فراغ
نوا خوش است بگلها در چمن مغنی آب　　ترانهای تر او لطیف ساخت دماغ
شب بهار و شبستان و باغ و صحبت یار　　چنین شبان و شبستان و الا بچراغ
مدار دور گل از نیست قدح دوری خالی　　گر لاله دار داران درد بر دل این همه داغ
چه غم بدفع غمم باغ و گلشنی گر هست　　که عاشق تو فراغت ز باغ دارد و داغ
اگر ببوم فضه روم با رقیب او تقسیم　　شنیده باشی و دیده حدیث طوطی زاغ

میوه سیب ذقن کش نکشد کس کیست … کمال گفت تو انگور خوری سیب از باغ

یا ز نسبت بمجلس بنماید چراغ … روی او نور تجلیست نخواهد چراغ
آن نه امیست ز طلوع شرح همسایه ما … نه شبستان که ز همسایه بتابد چراغ
خانه را روشنی آن چشم و چراغیست امشب … بکلاه دیده همیش شمع و نماید چراغ
گر نه دیدی که چون دور شود پیاپیه زور … یکشب از پیش رخ او که رباید چراغ
بنماید بحسن رخ او ای مه و مهر … گر چه تنگ برخ نور فشاند چراغ
چشم دارید و بهمه نسبت آن روی چو مه … نیست تاریک و نه پروانه بپاید چراغ
تا بجا امشب دیگر من و آن زلف کمال … شب دراز است که بر پا بنماید چراغ

در ره ورق جفا تست جان رقیب خایف … یا رب نگاه دارش از باد ما مخالف
ما دین و دل نهادیم در وجه دستان ناز … صد شکر کین خزینه شد صرف در مصارف
تا پیری بجانان کردند وقف جانرا … واقف نبود کوی زاهد بشرط واقف
گر زود چشم زینی وصلت کنیم حاصل … ما کی کنیم حاصل تا میرسد وظایف
دیدم لب [illegible] بوسی بچند گفتم … گو بید با لطیفان بسیار ازین لطایف
معشوق و جام می را گر حق نمی‌شناسی … در راه ناشناسی نه سالکی نه عارف
آمد ببوی زلفت بدر کمال نقصان … چشمی بگلة دارد در طرفه این طوایف

زهی خط خوب و عبارت نازک لبهات لطیف … خال شکیفت ملیح و عارض زیبا لطیف
گر تو رخ بپوشی و گرنه مرد و زن بیا ایت … قطره باران بود در چشم دریا لطیف
زلف مردهایت سودایی زیان در تان نفت … زانکه هم نهان چو جان خوبی و هم پیدا لطیف
تو بلطف خواه در دل خواه در چشم آمده … پای تا سر نازنینی آری و سرتا پا لطیف
در لطافت آن یده و ساعد بر ندارد بیم دست … نیست جان من تن سیمین تو تنها لطیف
روی اگر تابی ز ما [illegible] … زحمت سر ما ندارد و طاقت گرما لطیف
گو لطف طبع خود را بی شعر صاحب کمال … هر که میگوید جواب گفتهای ما لطیف

زهی بدایت حسن خطت نهایت لطف … خط تو معجب حسن و لب تو آیت لطف
تو مجمع همه لطفی خدای راست این نیز … زهی حمایت حسن و زهی عنایت لطف
یک خط دو ورق شرح کرده اند بیانها … زحمت مقالت حسن لبت حکایت لطف
وجود من زخیالت خیال لطیف شدست … گر آب بچکد از دیده ام ز غایت لطف
به از نهایت حسن کلیست خنده تو … دهان تنگ تو چون غنچه در بدایت لطف
هر که ورد زبان ذکر آن لب و دهنت … خطابت گر نکنم در سخن رعایت لطف
کمال از تو سخن ختم شد بره و خوش … که حد حسن همین باشد و نهایت لطف

بسجه هفته از تو کی یک سجده لا ایق … که رو آن نیمه زاهد بشش روز دگر فاسق

نه‌ای کل موجود علامات و آثار — دو عالم پر ز معشوقست و یک عاشق محقق
نیاوردی کسی در گوش آواز خطیبان را — فلو لا یسمعوا منهم مواعظهم مواالزارق
چو از دوست وا مانی بلذتهای جسمانی — هم سیلا خوری اولی که شهد و شکر فایق
مریض العشق لا یبغی بشکر الموت و یلقی — خوشا مستی که عذر نخنک دل کرمی وامق
نسیم الورد یحییکم رحیق الحب یسقیکم — من الظلمات یحییکم بدون الشمس اشارق
دلت گر هست با دین بپوشان ار کمال این — چو دود دار الشفا و دین طبیبی یا فتی حاذق

طبیب عشق کن کو بسا ز شربت عاشق — که نیست در خور بیمار جز غذای موافق
از آن متاع که عاشق بپا ز خویش پسندید — ملامت جانی و آن نیز نیست تحفه لایق
رقیب پیش نماید بغمزه تو کنم نم — بود موافق غماز مکر و رای منافق
دلم بزلف تو چون پا برد بسر مبادت — گرکس بنگر پریشان کنی فهم و تا یق
دگر دهان تو گوید هست نیست ز تنگی — نه کاذب اند درین نکته عاشقان و نه صادق
بزم خیال نخرد ولی ز زلف تنا نم — در آمدست بگردن هزار گونه علایق
کمال روی تو دیده و ز شوق در سخن آمد — شود مرا اینه طوطی بعکس آینه ناطق

اگرچه دور بود مه ز تو بصد فرسنگ — دهان تو بشکر نسبتی است شکر تنگ
بپوش رخ که غلو کرد خط بار نگارت — چو دود و شتر نظرها بگیرد آینه زنگ

براه عشق اگرت پای بشکند صد پی — ز گشت کوی تو یابی تا مرتبه نجات ملنگ
ز اشک جمله شم سرخ بیافت مردم چشم — چنانکه رنگ زدا زاید دل خویش باید رنگ
رسم بزلف تو از صبر با دل پر خون — بدان دلیل که خون مشک می شود بدرنگ
ز بس که تیر تو دارم بدل چو خاک شوم — برآید از گل من صد طرف درخت خدنگ
چو این غزل سرو پایش دقیق و نغز است — سزد که نغمه سرایان بدو کنند آهنگ
کمال از دل بخت رقیب و یار منال — ترا که آرد همی بباید از میان دو سنگ

ز حسرت خاک گشت این چشم نمناک — نکاکد پا نهی باری بر این خاک
نکو آموخت چشمت از تو خونریز — که زود استاد شد شاگرد چالاک
معلق زند از شادی آن صید — گر آویزی بپس از بسمل بفتراک
اگر از رخ خوی بدامن پاک بپازی — شود پاکیزه تر آن دامن پاک
بمرگ محتسب کم خورد لا غم — بمنزل از معصیت جامه زدن چاک
ز شب کردی چه تیر چشم یا در چشم — ندارم روز روشن از عیسی باک
کمال انجیس شمارد کمترین دو بیت — کمر ادو دستی افتاد خاشاک

تا دل می خسبدم و در تن چو چنگ — باشد امشکم پیمانه ای جو زنگ
ندامه رزق از ازل نهاده اند — برکف با جام و در دست تو سنگ

نیست ما را در میان جنگ بدر   باشدت جان برادر جهت جنگ
پیش سبو دور ما اینک نقد   بیا ساقیا گل بو شراب لاله رنگ
چون دهان و زلف او یک پیش جام   مست بر بستان جهان تاریک و تنگ
ساقیا می ده که شادی رخ نمود   موسم گل شد چه فرمایی درنگ
می به آواز بریشم خور کمال   مطربا گر آیدت روزی بچنگ

ز رویم آفت کشتن میبرد رنگ   که می ترسم که بیند تیغ او رنگ
گذشت از خون من تا رانده شمشیر   چه حکمت بود پیش از آشتی جنگ
سگم میخواند و میخواهیم عذر   سگم وان گو اگر دارم ازین ننگ
ببازی گل زدم تا که بر او گفت   جواب شاخ نازک میزنی سنگ
اگر بوسیم می بخشد روان تر   که دارم با دهانش فرصت تنگ
بمن عزمسم گر آید دود آه   باستقبال تو تا نیم فرسنگ
کمال از دل نیاری تا که بیرون   که رسوایت چون خارج شد آهنگ

نیست کس کیسه را چین بر روی تو قبل   چه توان گفت ز شنعت دلیل
با بت چشم را مضایقه چیست   مست کی دید امتناع بخیل
میکشد سر زخاک پای تو سرو   راستیست این سخن که گل طویل

دل بسنگین تو نکاهد مهر   نکشد بار هزار جبه ثقیل
غم تو خوردم آنگهم کشتی   خونبهایش خورد کرد قتیل
دین و دنیا فدا شد بر تو کمال   که همین داشت از کثیر و قلیل

بر لب فعال تو کردیم چون خویش بلبل   تبرطا آنکه ستانند خونبهار قبیل
متاع من سر و جانست دوست نیست لایق   بدوستان چه فرستد کسی متاع قلیل
تنم گداخت چو شمع و دلیل ضعف دلست   کمر که پیش تو در وش شد ضعف دلیل
رقیب یافت دو چشم ترم ز رحم کبود   دو دجله بود روان چشم ما ستاد کنون نیل
چه التفات محب را بوستان نعیم   که دل انبهی تو بهشت پر زنار خلیل
بوصل صحبت یوسف عزیز من شتاب   جمال یار ز زیبی بگریه صبر جمیل
کمال لعب بتان کر خیال سیمی بندی   مرو بخواب که مند دوستان نه بنیند بلیل

مرا گویند عاشق گرد و شیدا دل   چه کار آید مرا تحصیل حاصل
حدیث آب چشم خویش با دوست   نگفتم کین حدیثی بود نازل
تا آخر چنگان دارد بمی میل   بود پیوسته بی با با دما بیل
بدل گشتیم پیچ آن زلف دلبند   گشاید مشکل ما گفت مشکل
نگو خوانند ماه آن پیمانت   یقین بود دست الا آفتاب نازل

در و بامت بیازد دل عجب نیست   تو عیاری بود عیار برد دل
کمال آندم که رو در دلت آویخت   نخواهد بت جز بارت تحمل

گر چشم شوخ تست بعاشق کشی مثل   ما بر تو عاشقیم بحمد الله از ازل
دل آنچه گفت در دهنت نیست جای نطق   شرمنده شد جواب سخن بود بی محل
با کام پر شکر بکس انگبین ز دور   قند لب تو دید و فکند از دهان عسل
عشاق را چو نیست بیانت قبله گاه   روی تو قبله دل ما گشت ازین قبل
چشم ز گریه رو بخرابی نهاده است   آری شدی خانه بهر دم ز نم خلل
ما را بگفت و گوی تو آن زلف و رخ فکند   در حلقها ز دور تسلسل بود جدل
داند وفا و مهر نکو یار ما کمال   لیکن چه حاصل است ز علم بلا عمل

ای تو مرا خواب و خیال و وصال   آن همه خوابست بچشم و خیال
جان سوی بالای تو بیدل برفت   مرغ ببالا نرود جز ببال
خواستم از روی تو یک دیدنت   دور محل نظرست و سوال
تهمتکان روی باتش نهند   گر تو بخت نمایی جمال
زلف تو خواهم بتفأل گرفت   دال گرفتند مبارک بفال
جان کمال ار همه بردم پیش تو   هیچ نگیری ز من الا ملال

لامیه گفتم غزلی تا بری   بو که زند قافیه نام کمال

ای ورق گل بهشت از رخ نازکت خجل   لعل لب تو غنچه را کرده بخنده منفعل
تا نگرفت از رخت نسخه مصور صبا   صورت شکل بهر ورق بر نکشد از آب و گل
من بهوای قامتت عمر دراز یافتم   زانکه همیشه کرده ام کسب هوای معتدل
بر درت آتش دلم رفته و دل گرفته دان   گر برود دگر و آن آب دو دیده منفصل
چشم تو چون کشد مرا تو بحلی طلب مکن   گر نکند دو باره ام نیست بدوستی بحل
دی بکمال گفت دل ما بیار جان   سوی خودم نمای ره تا بروم بجان و دل

لاف رندی مزن ای زاهد پاکیزه خصال   در دل این حال نداری بهمین بود وبال
تو و مستوری و سجاده و طاعت همه عمر   ما و مستی و نظر بازی و رندی همه سال
هرکس اندر این وصل نصیبی طلبند   تا کرا بخت نشاند بسر خوان وصال
عاشق دوست گذر زود و شمارد دو خدا   بی خبر تشنه همی میرد و در عین زلال
ما نه آشفته تعینیم که در آب و گلیست   نظر پاک نباشد مگر آن بر خط و خال
گرچه نقصان کمال از می و شاهد بادست   در مقامی که همه اوست چه نقصان چه کمال

سرو مایل بقدت چه حاجت بدلیل   همه دانند که الجنس مع الجنس یمیل

آن خط سبز و لب لعل که زو ممکن نیست   سبزی خوان خلیلست و نمکدان خلیل
می نماید رخت از رخنه تر از سر زلف   چون چراغی که از و نور فشاند قندیل
دو شبست از ره ما خانقه امشب صوفی   شمع بنشان بنگاری و رها کن قندیل
دیدهٔ تیره اگر گرد رهت یابد زو کحل   خاک پای تو مرا دیده شود از دو سه میل
نیل مصرست دو چشم من و تو یوسف مصر   بهر نظارهٔ ما خانه نشین بر لب نیل
میکند بی تو شکیبایی یعقوب کمال   که جمیلی تو و صبر از تو بود صبر جمیل

زاهدم شهره برندی بکند بردم سؤال   بیا ساقیا می ده که او در پی پندار دگر خیال
نالهٔ دلسوز دل آشفتگان بیدرد نیست   ای که بودی بخت یاری زبی دردی نهال
خلوت خاصست درگیر ای چراغ صبحدم   تا نیاید شمع پایی در شبستان وصال
یاد ما در حیرت با دحسر کامم که چون   با خیال بی حقیقتی یابد در آن حضرت مجال
جان بیروت بیجو کل کشم بر افشانم روان   زان همی ترسم که طبع نازکت گیرد ملال
با چنین بخت و پریشانی که دلها لوم مرا بخت   دولت وصل تو میخواهم زهی امر محال
گر تو روزی از سگان کوی خود خوانی مرا   خود همین باشد کمال دولت بخت کمال

ترا در دل وفا باشد چه دانم   ز خوبان این کرا باشد چه دانم
مکن دی وصل خود با روز دیگر   پس از مردن دوا باشد چه دانم

بکش گفتم مرا کشتی روانیست   چنین کشتن روا باشد چه دانم
دعاها کرده کردی قصد دشنام   عطا پیش از دعا باشد چه دانم
مرا گفتی کجا باشد دل تو   چنان پیش سگی کجا باشد چه دانم
بدیدن قانعم گفتی ز تو گفت   قناعت در گدا باشد چه دانم
کمال ای خیش را مرهم صبوریست   ولیکن آن ترا باشد چه دانم

جدا از خود چو یار از من گناه خود نمیدانم   بگونه پاک بیازم باز راه خود نمیدانم
اگر قصد کرنیا فتد مرا از چشم او   بجز در پای زلفش جای خود نمیدانم
بسوی او کرم چون آب و آتش قاصدی باید   چنین قاصد برون از اشک و آه خود نمیدانم
بدیدن کیمیا رایت عیش شاد دنیا   مراد این جهت کی باشد بجاه خود نمیدانم
پری رویان همه چیسند و او نور و دین دعوی   ز روی دوست روشن تر گواه خود نمیدانم
مراد رخت اعلی قرار دل کی باشد   که جز خاک درش آرامگاه خود نمیدانم
اگر گوید کمال از خاک راه مانت گیرم   من این سیاو تمنی جز عز و جاه خود نمیدانم

ای بخت یاری که بیاران رسانیم   ده تحفه‌ای ز رفتگان وارهانیم
من مرده‌ام نه زنده بدین حال کس مباد   تا خیال تست ازین زندگی رهانیم
نه پرسشی نظاره بتا بی نه نامه   این چشم داشت نیست زیاران جانیم

خون میخورم بجای می اینست عشرتم   کامم بلب رسید ازین کامرانیم
با صد دریغ جان و جوانی دهم بباد   گر زانکه رحمتی نکنی بر جوانیم
ای باد رنجه کن قدمی در حریم شاه   وانگه بعرض او برسان ناتوانیم
پایم بدست نیست ولیکن بسر دوم   چون خامه باز کر بخط خویش خوانیم
صدق کمال پیاده درون و کمال صدق   دانم که نیک دانی و به زین بدانیم

برنجم از تو گر کشتی بنازم   که نازت عمر نو بخشید بازم
چو کارم جز بدیدن نیست از چشم   چرا باشد ز تیغت احترازم
طبیبی شربت من گر بسازی   ز قند لب نمون دل بسازم
ز ابرویت جو روی آرم بمحراب   سر زلفت بود عقد نمازم
سر زلفت مرا عمر دراز است   خداوندا بده عمر درازم
نظر گر باحسینی کشی بان زلف   دو رخ دارد چه کوته گر نیازم
کمال از بندگان بایت کمینی   بدین اقبال دایم سرفرازم

ما درین شهر بدام حسنی دربندیم   که بدشنام ازو شاد و بغم خرسندیم
بجو یکار ز یاریم جدا سرگردان   تا درین دایره کی باز بهم پیوندیم
در غم وقت او نالکنان با دل ریش   گه کهی زار بگرییم و گهی می‌خندیم

از دل سوخته ما چه خبر دارد شمع   پیش ازین بیت که در گریه بهم مانندیم
همه یک از با بجز پرس ز ما دلشدگان   جمع در حلقه آن زلف پریشان چندیم
شرح آن زلف پراکنده درازست بسی   بهتر آنست کزان قصه زبان دربندیم
گر چه رندیم و نظر باز بکن عیب کمال   این هنر بس که نه صوفی و نه دانشمندیم

وصف تو ابد و لب قند مکرر گفتیم   سخنی مختصر بمچو شکر تر گفتیم
عارضت را که شد از خال و خط آلوده کتب   پیش دلسوختگان شمع معنبر گفتیم
چون بوصف رخ تو روز شد آن شب ما را   وصف زلف سیهت باز شب دیگر گفتیم
دل مسکین آن خال چه شیئی گفت   بوی زلف تو رسید سخن از سر گفتیم
ذکر بالای تو گفتیم برابر با سرو   هر دو چون ذکر بلندت برابر گفتیم
دیده با خاک رهت کرد نکو نا بسود   تا جایی که شب هجران در گفتیم
باتر از پیم ملامت صفت اشک کمال   گر چه رنگین سخنی بود روان تر گفتیم

زخمت از رنگ تو گفتیم کشیم   دهانت را شکر گفتیم بکشیم
رقیبت را که یک صد بار زد به   چو شد گر زان خبر گفتیم بکشیم
بجرم عشق ما دانست اغیار   بیاران این خبر گفتیم بکشیم
غمت کشتی بگو سید اندرین راه   بترک جان و سر گفتیم بکشیم

ما را مهربان کشند کمینی   نخچیم این اگر کشیم کشیم
چه شیرین تر ز جانی دوستان را   ز جانت دوستتر کشیم کشیم
چه رسیم گر کمال آن خون تو گفت   درویشا این قدر کشیم کشیم

دل گرفت از بتان مه رویم   راست گویم دروغ سی گویم
مستم از بوی عنبرین بویان   نیست هشیار یک سر مویم
میکنم زان لب و دهان پرسش   عاشقم نقل و باده میجویم
نام آن لب چو میبرم بزبان   لب به آب حیات می‌شویم
شادی وقت من که از همه عمر   با غم او و محنت او ...یم
باد اگر خاک من برد همه سو   نکشد مهر دل ز خوبان سویم
آب رو بایدت بکوی کمال   به تفاخر که خاک آن کویم

ما در حریم مجلس عشاق محرمیم   با درد او مصاحب با ناله همدمیم
تا نوبت غلامی آن در بما رسید   هر جا که میرسیدیم عزیز و مکرمیم
عاقل خبر نیافت که ما از طریق جهت   دیوانه شید بنزد که ما در چه عالمیم
در دور عصمهای تو کان بستدام باد   فارغ ز نشاط دنیی و آسوده از غمیم
از خون غنچه گر چه دل ما لبالب است   پیش لب و دهان تو خندان و خرمیم

درد سر طبیب گزافست بهر ما   ما را که خسته خاطر از آسیب مرهمیم
گر حال درد ما نکنی باور از کمال   از غم سوال کن که شب و روز باهمیم

باز ای بیخودی بروی تو خوردیم   از حرم و دیر عزم کوی تو کردیم
خاک در دیر و کعبه چند توان بود   نوبت آن شد که گرد کوی تو گردیم
شکر که هر شام از تو با دل گرمم   آه که هر صبح بی تو با دم سردیم
گر همه درمان خود طبیب فرستند   کی رسد آنها بما که ما همه دردیم
روی بما کرده گونه گونه بلاهاست   تا ز تو با اشک سرخ و چهره زردیم
گر ورق عمر ما تمام بپیچند   ما سر طومار دوستی نه نوردیم
درد او تا کمال نوشته ماست   در جگر دو کرد درد مسیح نخوردیم

ای زنخدان زلف ترا شاه حسن غلام   آینه دار حاجب رویت مه تمام
شد در بستم که منزل سرو تو جویبار   کز چشم من روان رود آن سرو خوش‌خرام
دل انتظار وعده وصل تو میکند   مسکین دل شکسته که دارد خیال خام
جانم بلب رسید و وصل تو بکند دو   آید بلب مرا نیز چون بکند روز کام
چشمم چو دید روی تو در تاب زلف گفت   صبح امید ماست که شد پیدا بوقت شام
خونش حلال باد که بی موی حیف کشند   نظاره جمال بهر بین عاشقان حرام

هرکس ز نام و ننگ طریقی گزیده‌اند | با عشق تو کمال برآید ز ننگ و نام

شوخ چشمیم کشد دل که کشد از نازم | همتی دار که خود را بر پا یاندازم
من چو شمعم که گرم سوز بپایان برد | خوشتن پیش رخ دوست ز سر آغازم
پیش مردم اگر از دیده نیفتادی اشک | هرگز از پرده برون می‌فتادی رازم
گر ضدم عیب بمی خواری و رندی پیداست | در نهان نیک منزه است که تنها نازم
نشنود ناله‌ام از ضعف درون سینه طبیب | زان جهان آمد ننش چون شنود آوازم
دوش تب داشتم و شب همه شب گرم بتان | که شوی رنجه و آیی بعیادت بازم
باز گشتم که به بت مژده که گوید کمال | این سخنهای محالیست که می‌پردازم
درد جان سوز گرانست اما دست آنست | مرهم آن بهتر و درمان که بتنها یابم

ما خانهٔ دل جای تمنای تو کردیم | در خانه چراغ از رخ زیبای تو کردیم
شوریده سری جابه گرفتیم بگردن | آنکه چو سر زلف تو سودای تو کردیم
دیدیم دل و عقل خود دور ز تعید کام | آن روز که از دور تماشای تو کردیم
از پستی و بالا همه پس نوره بیاورد | هر جا که حدیث از قد و بالای تو کردیم
هر لحظه بجا کرم تری از پسیم و جور | تا در دل آتش زده ماوای تو کردیم
در سینهٔ ما چند نهد فرقت تو داغ | آخر نه باین سینه تمنای تو کردیم
چون رفت کمال از نظرت طاقت دیدار | قطع نظر از دیدهٔ بینای تو کردیم

ما را سر آنست که در پای تو افتیم | چون زلف تو بر خاک قدمهای تو افتیم
بار تو بران خاک رهای سایه گرانست | بر خیز تو تا ما همه بر جای تو افتیم
چون سایه که در پای صنوبر فتد از مهر | خواهیم که پیش قد و بالای تو افتیم
در آینه بنمای بما روی دلارای | چون چشم تو تا مست تماشای تو افتیم
یا رب چه خوشست آنکه بخون ریختن ما | فرمان دهی و ما بتقاضای تو افتیم
صد گونه چو گل روی دهد مسکنی تا رب | ما را چو بگرد رخ ز پای تو افتیم
آزاد شود جان کمال از همه اندوه | آن لحظه که با شادی غمهای تو افتیم

از لب و زلف او نشان چشمه و باز یافتم | آب حیات خورده‌ام و عمر دراز یافتم
سر خط است نقطهٔ آن دهن و در سخن | واقف سر غیب را محرم راز یافتم
راه روان کعبه کو بر تن من رسید بی | گر ره کوی او رهی سوی حجاز یافتم
جنت نسیه زاهدا تو بنماز یافتی | دولت وصل نقد را من بنیاز یافتم
چون بنظاره آمدم روز شکار دلبران | دام دل سبکتکین زلف ایاز یافتم
نی تو به بندگان خود جور کنی و بس | جمله شهان حسن را بندهٔ ناز یافتم
بر سر کوی دلبران بود کمال گم شده | گرد در تو اش طلب کردم و باز یافتم

بازدران کوکه دری یافتیم | برتر ازین کعبه دری یافتیم
پیش گدایان سر کوی دوست | ملک جهان مختصری یافتیم
گر نظر مردم مقبل بجاییست | آن ز قبول نظری یافتیم
جان و سر و دیده چه داریم دوست | از همه چون دوستتری یافتیم
ای که گریزد دلت از داغ عشق | رو که ترا بی‌جگری یافتیم
بیخبر افتاده در آن کوی دل | این قدر از دل خبری یافتیم
دل شده و دلبر بکف آمد کمال | گر شبه گم شد گهری یافتیم

نرود نقش خیال تو زمانی ز ضمیرم | خود من بیاد دران صورت غیر نپذیرم
بوده ام در هوس آنکه بود فرصت آنم | که نهی پای درین دیده و در پای تو میرم
حال خود با که بگویم که شکایت ز تو دارم | یا خلاص از که بجویم که بدام تو اسیرم
بقلم صورت اخلاص نوشتن چه ضرورت | چون ضمیر تو بود واقف اسرار ضمیرم
گفته حال کمال از غم من در چه نصابست | چتوان گفت همان عاجز و مسکین و فقیرم

من ز مهرت سحرگه سوز دل دم میزنم | آتش اندر تر و خشک هر دو عالم میزنم
ای بت سنگین دل آخر چیست عیبی با کمین | با من مسکین که لاف از عشق محکم میزنم
گر نمی‌بینم جمالت ساعتی در پیش خود | خان و مان دیده را از گریه بر هم میزنم
آه من گر میکند راز دلم هر لحظه فاش | من بدین گونه که آهش تیر هر دم میزنم
تا بدان حضرت غبار ره نیاید بر درت | بر درت پیوسته آب چشم پرنم میزنم
من بران خاک در از شوق دهان او کمال | آن سلیمانم که لاف از تخت و خاتم میزنم

صفت زلف کژت راست نیاید بقلم | ماه نو باشد از ابروی تو بسیاری کم
تو بخوبی بجنابی که شکیب از تو توان | همه سودای تو دارند و من غم زده هم
با همه رنج غریبی و غم تنهایی | چون غم عشق توام مونس جانست چه غم
کشته عشق تو هرگز نخرد باد حیات | خسته تیغ تو قطعا نپذیرد مرهم
چشم او تیره شد از فرقت روی تو دوا | زود یابد خلل آن خانه که باشد پرنم
روزگاریست که خاک قدم تست کمال | بوفایت که مکش دامن ازین خاک قدم

ما رند و قلندر صفت و عاشق و مستیم | معذور توان داشت اگر توبه شکستیم
با هیچکسی کار نداریم درین ملک | ما را بگذارید درین حال که هستیم
آن عاقل دنیی طلب از جاه پرستند | ننگ است که با عاشق و دیوانه بویم
گر نوش کند جرعه از جام محبت | آنگاه بداند که چرا بیخود و مستیم
گویند که دیوانه این دور کمالست | شکرانه که از جمله تکلیف برستیم

تا پی نبرد کس به سر ما ز در خلق
برخاسته در کنج خرابات نشستیم
از کثرت صحبت چو در دل بگشاید
بر خود در آمد شدن خلق ببستیم

من چو کردم در رخت زان رو طلبکار توام
مهر دارم ذره‌سان وز جان هوادار توام
بشنو که با یوسف چه گفت آن پیرزن گریه‌کنان
گر بردم تا در نیم بازی خریدار توام
هر خشت کز خاکم زند دست اجل گردم خجل
لیکن شرفی کان کند در پای دیوار توام
یک شب غمت در میزدی گفتم کرا آیا کیست آن
گفتا درم بگشا که من یار وفادار توام
گر آیدم با آن طبیب این نکته خواهم گفتمش
حالم چه می‌پرسی چو میدانی که بیمار توام
کشتی نگاهان چو عاقل مست کاری بکن
اینست کار من که شد سر گرد پرگار توام

من ترک زهد کرده و رندی گزیده‌ام
خاشاک راه داده و گوهر خریده‌ام
تا کرده‌ام ز منزل هستی سفر گزین
نارسته نیم گام نه منزل رسیده‌ام
نقش جمال دوست که خورشید عکس اوست
من صبحدم در آینهٔ جام دیده‌ام
امشب بیا و لعل لب او علی الدوام
تا روز باده خورده و نقلی چشیده‌ام
می نوش و تکیه بر کرم لطف کن چو من
دوش این سخن ز هاتف غیبی شنیده‌ام
گر زانکه یار چاشنی وصل داده است
باری بمن که شربت هجران چشیده‌ام
از بیم زاهدان که نگیرند بر کمال
نوشیده‌ام صراحی و دم در کشیده‌ام

قدحی بیار ساقی که ز زهد شرمسارم
سر آن ندارم اکنون که ز توبه پیشه دارم
من از آن می‌ای که خوردم ز ازل بیاد لعلت
به دو چشم نیم مستت که هنوز در خمارم
نروم بلکه پس دشمن ز درش بهیچ بابی
که سری نهادم اینجا که به تیغ برندارم
بنظارهٔ گلستان رخت او چو نرگس
همه چشم باشم آندم که ز خاک سر برآرم
ز می مغانه امشب کم و بیش هر چه باشد
به امید ای حریفان همه شب انتظارم
قدمی نمای ساقی که رسیم بدین مغانه
که ز خانقاه و صومعه نگشاد هیچ کارم
چه زیان اگر بگشتم چو کمال رند و عاشق
که ز زهد و نیک نامی همه عمر بود عارم

باز در عشق یکی دل بخلاصی دادم
خواجه را گو که بیاید بمبارک بادم
بنده را از تو چه جای گله آزاد مباد
هست وقت گله وقتی که کنی آزادم
تو چو شاخ گلی و بی تو مرا رنج شده زرد
منم آن برگ که از شاخ جدا افتادم
بر فلک نالهٔ من گوش مهی اگر یار خفت
آه اگر در دل شبها شنوی فریادم
از پی عشق تو ساقی قدحی دادم را
که می خلد و لب حور برفت از یادم
با تو بنیاد نهم باز طربخانهٔ عشق
لیک تا ابروی تو گر بر نکند بنیادم
الف قد تو آن روز بزد راه کمال
که بمکتب الف و با بنوشت استادم

من بجان ز جهان گریخته‌ام   وز جفای جهان گریخته‌ام
آزین بر گریز پای من   کز غم این و آن گریخته‌ام
خلق در خانه‌ام نجا یابند   که من از خان و مان گریخته‌ام
بر درش دیده‌ام رقیبان را   چون گدا زان سگان گریخته‌ام
بنده هرگز گریخت از از ادبا   از در او من آن گریخته‌ام
گفت از من گریخت شو اینا   گفت من خود از آن گریخته‌ام
گر تو ناگه گریختی ز کمال   من از و هر زمان گریخته‌ام

درین رحمت که این نوبت من از آتش درون دارم   نه مستم طاقت رفتن نه امید سکون دارم
درون خلوت خاطر نمی‌گنجم تو میدانی   که شوق آرزومندی ز تو از حد برون دارم
تو همچون صبح می‌خندی و من چون شمع می‌گریم   نمیدانی که این حالت من از سوز درون دارم
بوصلت با وفا با هجر حرمان نشد حاصل   من بی حاصل مسکین چرا امید چون دارم
ز دل یک ذره خون ماندست از هجر جگر سوزت   ولی در هجر یار از دیده صد دریای خون دارم
ندیدم هیچ برخورداری از سرو قدت هرگز   چه سود از همت عالی چو بخت سرنگون دارم
مرا عاقل اگر دیوانه گر آشفته میگوید   ندارد عقل و پندارد که من چون او جنون دارم
کمال از دین و دنیا چه ترسانی چو میگوئی   جوانم عاشقم مستم غم از دنیای دون دارم

چه خسته می‌کنی آخر بغمزه خاطر مردم   یکی نگر سوی غمدیدگان بچشم ترحم
شنیده‌ایم که گشتی بدست خشم ملالت   ترا که گفت که بگشا زبان بغیبت مردم
شبی که با تو نشینیم کدام بخت و سعادت   دمی که با تو برآرم کدام ناز و تنعم
اگر بصدر چمن میکشد سر و ببالا   بعهد قد تو دیگر نداشت حد تقدم
شب فراق بپرسید از کمال حکایت   چو گل بوقت نیاید ز عندلیب تکلم

یکشب نسیم زلفت ز حلقه‌ای شنودم   مسکین نفس برآمد آندم ز سینه دودم
نیمی ز جان فشانی پیچم نبود چون شمع   آن شب چو آب دیده از سر گذشته بودم
چندانکه کین و حدت با من فزون کنم   در صبر و بیقراری کم کردم و فزودم
پیاسی مریز جرعه تا محتسب نبیند   داغ شراب گلگون بر خرقه کبودم
از بانگ چنگ کارم شد چند شب نیوشند   تا سوی باده نوشان در پرده ره نمودم
رفت آنکه بی تو دیگر چشم کمال خسپد   این خواب بود وقتی گویی که من غنودم

برآمد جان ز شوق آن دهانم   بجا آوردی هیچ ای دوست جانم
گریبانم بدست خود چه دوزی   که از دست تو بازش میدرانم
زنی می‌پرسم و می‌گریم از شوق   سخن می‌گویم و در هیچکانم
چو در گفتار می‌آری لب خویش   شکر می‌چینم و جان می‌فشانم

اگر بوییت بمن جایی رساند / چه می ترسی سگی را صد زیانم
کمال از جان ستانش رنجه شد گفت / چه میرنجی حق خود می ستانم

بخوش بودن شبی کز در درآمد یار مهرویم / رخش بوسیدم و لب هم دگر باز آنچه گویم
به خسرو که نشین آن شب مرا زانو زدی صد جا / چو آن ترک از سر مستی نهادی سر بزانویم
کجا یابم من آن دل را که کردم بر در او گم / که در بتخانه گم گشت و من در کعبه میجویم
زیارتگاه من بیا ز دید طاق ابروی مستان / که خواهد گشت میدانم نیاز آن خم ابرویم
دلا گر گوییدت دلبر که دلها گوی باشند / بچوگان سر زلفش که من هم همچنین گویم
برای هستی من گو بیا و آب می ساقی / که از خاک سر کویش صبا آورد لختی بویم
کمال از خضر بوشش کرد وصف چشمه حیوان گفتا / چو این لب دیده ام تا آب اکنون بست می گویم

خال لبت باغ جانم / دلسوخته زین گشته دانم
خاکی که بران نشان آن پاست / ز آب بقا دیده نشانم
تا رخ بنقش بیران فنا نشد / شطرنج کشید استخوانم
از چشم تو داد خواستم گفت / من ترک کنم و پارسی ندانم
من سینه بران سرم که صد جان / در پای مبارکت فشانم
هندوی مبارکست گفتنی / در خال تو خال دلستانم

در پیش کمال اگر نشینی / بر دیده ٔ روشنت نشانم

بسی درد از غم عشقت کشیدم / ز سینه دردی بتر دردی ندیدم
بیکایک درد من درمان پدیدست / از آن دم کز تو این شربت چشیدم
به نیم اندوه از صد غصه رستم / بیک درد از هزاران غم رهیدم
من آن مرغم که در دام بلایت / چو پیچیدم غم و درد تو چیدم
طبیب عاشقانم نام کردند / چو دردت بر همه درمان گزیدم
فغان خود من کشته زین درد / رسانیدم بفلک هر جا رسیدم
باوصاف کمال امروز در عشق / از آن فردم که هم دردی ندیدم

بکش بنازم ای غمزه آفت مردم / که من بناز تو خو کرده ام بناز و نعم
چو از درت بدر کعبه رفتم و بنشستم / کبوتری ز حرم بانگ بر کشید که قم قم
مرا که می رسد از غیب صد لطیفه شیرین / چو میرسم بدهان تو می شود سخنم گم
بپای بوس تو زانم که با نسیم بشارت / لب امید فراهم نمیشود ز تبسم
درآب دیده فرو رفته ام چو مردم آبی / بکرد دیده ٔ من بر غریق ترحم
کمال چشم ترت شد خلل پذیر ز گریه / بکن خراب بباران اشک خانه مردم
بیار جام خمار انگنی بجان تو ساقی / که سر گرانم و سوگند میخورم بسر خم

با تو ز دل نشانه نیافته‌ام — خبر از درد خانه نیافته‌ام
هر شب بر دری مرا کان تیرت — جز بهیت چون بهانه نیافته‌ام
تا شدم کم بکوی محنت دوست — دولت جاودانه یافته‌ام
سجده‌ها کرده‌ام پی خود را — تا بران آستانه یافته‌ام
کر نیابم قبول ضرب تیغ — شرف تازیانه یافته‌ام
بوسه‌ام آن پا بلا عزا نه کر بار — دست که صوفیانه یافته‌ام
تا کمال از تو شد یگانه فرد — در جهانش یگانه یافته‌ام

پیش رخ تو مه را حسنی چنانکه دیدم — این اختر سعادت بر آسمان ندیدم
از ضعف شد تن من دور از تو تا جایی — پیش سگان کویت این استخوان ندیدم
بار غمت گرانها بر دل گران نماید — من بر دو دیده آخر بار گران ندیدم
ای دل بخواب او را هنگام بوس و آغوش — گر تو دهان ندیدی من هم میان ندیدم
مانند قد من تو این تیر و آن کمان را — تیر اینچنین نهاده در بار کمان ندیدم
چندانک خوردم خونم از دیده خاک آن در — چون ریگ تشنه هیچش سیراب از آن ندیدم
آمد بخاک کویش اشک کمال غلطان
آبی بدین روانی در بوستان ندیدم

بدرد تو جز ناله همدم ندارم — کسی را درین پرده محرم ندارم
جفای جهان میکشد عاشق و من — غمت دارم و از جهان غم ندارم
بهر زخمت عاجلی دارم امروز — که یکباره پروای عالم ندارم
من و باده دست و دو راه بام — سلیمان وقتم که خاتم ندارم
اگر دم زند با تو طوطی منطق — من این نکته از وی مسلم ندارم
غم و محنت و رنج چندانکه خواهی — من از دولت عشق تو کم ندارم
از آن دم که غایب ز چشم کمالی — دل بی غم و چشم بی نم ندارم

بیا که همت دو پیاله عهد دو آستین بر سیم — سبوی کهنه نیرزند مغلیان قدیم
در یتیم فشاندم من غریب ز چشم — تو هیچ نکنی هیچ بر غریب و یتیم
خط تو سوخت بر آتش هزار دفتر علم — نداشت ور که این خط گرفته تعلیم
بدور عشق تو عشرت همین بود که مراست — شراب خون دل و غم حریف و غصه ندیم
همیشه بیم کند از رقیب عاشق را — امید وصل گر باشد از رقیب چه بیم
مرا تمام بود نیم مدح در عشق — کجاست تیغ گر باز و رقیب را بدو نیم
کمال کیست که او را گدای خود شمری — مرا حقیر شمر گز تو نیست غنی عظیم

ترا چون چشم خود دیگر بمردم دید نتوانم / چو چشم دیگری خواهم که از غیر تو پوشانم
ز رشکت از دیده خون ریزد گرم در دل خود آیی / ز دل زنهار برخیزت که در دیده نشانم
چو از رخ زلف بر چیدی پریشانی رسد عمرم / چو بر روی آن خال نهادی داغ بر جانم
بطاق ابروان خوانم ترا پیوسته می‌خواهد / بیا ای آیت رحمت بمحراب چو میخوانم
بخاک پای تو خود چون رسد گلگون اشک من / که در ره می فتد مردم نشین چندانکه میرانم
کمال از دو دیم کشتی چه باکت بر چشمت / چو تو رفتی ازو سیراب رفت از چشم گریانم
در اشعار از دو چشم تر بگفتم سرگذشتی پر / ز بحر شعری روان شد خون بجای دیوانم

ترا گر نیا و ما گشم چه گفتم / غلط گفتم خطا گفتم چه گفتم
اگر گفتم ستم خیدان روانیست / حدیث ناروا گفتم چه گفتم
بهر دشنام پی گفتی چه گفتی / یکی را صد دعا گفتم چه گفتم
من خاکی بخاک آستانت / حدیث توتیا گفتم چه گفتم
دلمن با جان بیگانه خویی / کی شد آشنا گفتم چه گفتم
میان بی دل دوای دیده ریشم / برون زان خاک پا گفتم چه گفتم
کمال آهسته می پرسی چه گفتی / نی پرسی مرا گفتم چه گفتم

چه خوشتر دولتی بینم که دایم با تو بنشینم / که سیری نیست از رویت مرا چندانکه می‌بینم

بچشم نازنین زنهار که بردی خوابم از مژگان / نمی‌بیند پس خواب اکنون که آید بر بالینم
شب هجرانت از سر سوخته‌ام شمع وار از تو / چو گشت از نظر غایب برفت از چشم پروینم
گهی پیش کمان خوانی بسنگ کوی گدایی / برو هم پس چه پیچید بر من کن تعظیم چندینم
لبت را چون بگویم گز دهانت هست نازکتر / که جان بر یک سر موی تو نتوانم که بگزینم
حدیث چین رخسارت چو گل املا کرده‌ام دوش / ورقها را سرخ رو زیباست از گفتار رنگینم
مرا گویی کمال آئین عاشق بیدل باشد / اگر بیدل نیم جانا من از عشق تو بی دینم

حقوق ناز و عتاب حبیب من دانم / تو حق شناس ندانی رقیب من دانم
نهاد بر سر خوان عشق او کباب جگر / به نیت که نهاد آن نصیب من دانم
چو من کشیده‌ام از جور او بسی فریاد / جفا کشیده ز گل عندلیب من دانم
نوشته معنی نازک بسیست در خط یار / تو فهم آن نکنی ای ادیب من دانم
دلم بزلف تو چون پست زین غریب بپرس / که شام چون گذرد بر غریب من دانم
صبا چه گفت شنیدی بمن رها کن زلف / که عطرسای تنم تند طبیب من دانم
کمال غم مخور از درد دل که دلبر گفت / که این علاج نداند طبیب من دانم

دل نیست بدستم بر دلبر چه فرستم / جان هست ولی چیز محقر چه فرستم
گر دل طلبد مرهم تیری بسر ریش / زان غمزه بدل خوشتر نشتر چه فرستم

باد سنت همین از تو بدست من مفلس / جز ناله و فریاد و بران چه فرستم
بیرون ز دعایی که برآید سحر از دست / دستی نه که تحفه دیگر چه فرستم
چون بر در و بام تو نخواهم که بود مرغ / من خود بهر حرم خط کبوتر چه فرستم
شوق لب چون قند تو مرکز چه بگیتی / پیش تو سخنهای مکرر چه فرستم
زینسان که کمالت ز سخن ران تو کرمانی / با نامه بدرت جز غزل تر چه فرستم

دل برفت از دست ما شبانه دل دارم / سینه از داغ جدایی چینه شد افگارم
آمد آمد روز وصل و روز کار عیش نیز / چشم خوابانیده بخت و دولت بیدارم
گر بگویم پیش یاران درد بی یاری خویش / بر من بیدل بگرید یار و هم اغیارم
بی وفایی بین که جز پشیم امیدم نیست / خاطر یاران بسی جوید بدین مقدارم
گر برنجاند مرا بسیار تر از دیگران / هم برنجم بلکه دارم منت بسیارم
تا غم وانده و او غمخواره مونس شد مرا / فارغ و آسوده ام از مونس و غمخوارم
با رخ او خوبان چند می ورزی کمال / کین سخن در کوی شد مشهور و رد بازارم

دل ز چشم نیم بازی مست شد بیخویش هم / نازنین دلکشی کن تا بمیرم پیش هم
چون نهان تا تیغ تیز غمزه دلها کشیست / نیستان دارد از لب خندان نمک بر ریش هم
خاک پای او ندیده کشته بودم توتیاست / راست بود است آن نظر دیدم بچشم خویش هم

کرده ام اندیشه نیکی که دیگر نشنوم / در غم او قول ناصح پند نیک اندیش هم
سرزنش در عشق او دل را بجان آمد که نیش / به بود از درد و بر سر منیز سرزنش خویش هم
وقت قتل ای تیغ اگر پای چو بیم می نشرم / سرخ گردی در دم و سر افکنی در پیش هم
گفته گر دیدار ترا طالبی آنکه کمال / با همه عالم بلا بینی و با من در کمیش هم

رخ بپوشید و جگر بسیار سوزدم / آتش پنهان بتر می سوزدم
خانه گر ز آب سازم چون حباب / آه دل دیوار و در می سوزدم
یاد آن لب ز دل که خون آلوده است / چون نمک بر ریش تر می سوزدم
سوخت جانم ناز او باد و شی جلال / گر یکی ناز دگر می سوزدم
تا نه شوقم گیسو تر دیده گفت / چون پرم چون بال و پر می سوزدم
گر چه چشم بد ز رخش ترسید کمال / من سپندم کو اگر می سوزدم

زیر لب قند شکر ز بخت را گفتم / گر ترا هیچ گفتم و منت را گفتم
گر چه گفتنم پیچ شیخون در دلها نشکنی / این سخن زلف شکن در شکست را گفتم
از سخنهای لطیفم ز تری آب چکید / هر سخن کز دل جانی بذلت را گفتم
من بجانت که نگفتم تن تو برگ گلست / ملباس دگری پیرهنت را گفتم
دست برداشت لبی سر و من آمینه گوید / هر دعایی که بحق جان و تنت را گفتم

وقت دیدم و گفتم که تو سیبی و بهی   هرچه آید به زبانم وقت دیدار گفتم
دل چو از تیر تو گفتم که گشت نشانش کمال   چشم عاشق‌کش ناوک‌فکنت را گفتم

سر بر در تو هم بسکه سربلندیم   ای من سگ تو عهد کن این خود پسندیم
کو صید روی دو چشم تو بر کشش غمزه تیغ   من آن نیم که از تو برد تیغ منندیم
کشتی به پرسش تو چو آیم چه آورم   رحمی بیار بر من و بر مستمندیم
خیز ای طبیب مرهم و دارو بیار که من   کین درد دوست داغ کند سودمندیم
از من مبیت چشم و بیکبار گفت   تا روت گو بیا و ببین چشم بندیم
خوش گفت زلف یار به جان گشتی او   خونین تو چه را من افتاده بندیم
در لطف طبع سعدی شیرازی کمال   با او رسیده کسند که گوی بخندیم

سالها شد که در رنگ و بویم   تو بجا می عجب چه میجوییم
وصف آن قد به پیش ابروی تو   کج نشینیم و راست می‌گوییم
شاکر یافت زان دهان ما را   کز تو را می بیک سر مویم
نرفته و بر ده چون سرشت   حلقه حلقه شکر آن رویم
خلق ریزند خون ما از رشک   گر بگوییم کشته او بیم
وقت آن شد که از حد نتوان پس   گل و ریحان دوستی بوییم

یا فتی شاهی دگر چون کمال   تا بگفتی گدای آن کوییم

شب که ز حیرت رخت روی بماه کرده‌ام   سوخته‌ام و ز مژه راه سینه جوا کرده‌ام
در خور تیغ دیده‌ام پیش تو فرق خویش را   از تو حجاب اگر بی‌تیغ نگاه کرده‌ام
گر چه ز خون کشتگان گشت قبا سرخ ها   باز منش بدو دل روی سیاه کرده‌ام
ناصح اگر به بینیم روی بخاک راه او   هیچ مگوی کز تو به روی براه کرده‌ام
بود همیشه جان من رسم تو بی‌گنه کشتنی   هیچ سینه کشی مرا من چه گناه کرده‌ام
خط چو دمید بر رخت مهر دلم ز یاد شد   مهر خطت بران نشان مهر گیاه کرده‌ام
آنچه کمال از آن دو رخ کرد بیان ازین غزل   سهل مبین که فکر آن من بدو ماه کرده‌ام

صد جان ز لبت بوام گیرم   تا پیش تو دم بدم بمیرم
چندانکه بخویش می‌کنم فکر   جز فکر تو نیست در ضمیرم
ای دوست که پند داده‌ایم داد   خاموش که دشمنت نگیرم
صد دل ز کمش اگر پذیرد   گوید بیاد دلی پذیرم
بی زلف و لبش نمی‌توان بود   چون نیست ز جان و سر گزیرم
در غارت غمزه‌ها شکر کردند   ترکان سیاه دل اسیرم
زد غمزه سوی کمال و گفت   افسوس که حیف رفت تیرم

عشق تو داغ بندگی باز کشید بر دلم / نام و نشان مقبلی شد بغم تو حاصلم

پیش دو دیده قد من چون که میان دو مان / غیر خیال روی او پیش نبد مقابلم

درد دلم طبیب گو زود مکن معالجه / پرسش دیر دیر تو به ز شفای عاجلم

دل به رقیب میکند فکر من چو بگذری / حیف که بگذرد چنین عمر بفکر باطلم

بر سر خاک نرگسی لاله برآید از هوا / من چو روم درین هوا ناله برآید از گلم

گفت کمال عاقبت در سر زلف ماریی / هم بسرم نشست چون عمر گذشت از چلم

عمریست که از خلوت در میکده مستوریم / شب مست و سحر کامان چون چشم تو مخموریم

کس بوی ریا نشنید از خرقهٔ ما رندان / چون دود ربجید و رنگ اند راه بمجروریم

ای بیرده بکوی تو با یاد و بوی تو / آسوده بدر روی تو از جنت و از حوریم

حیران جمال تو ما خوشتر کان یک یک / پروانه آن شمع مستغرق آن نوریم

ای جان گر از ما به تو نزدیکی و ما سایه / با ما چو تو نزدیکی با از تو چرا دوریم

تا درد دلی گوییم گویا بتو مجال آن / فریاد که نتوان گفت فریاد که مجبوریم

گویند کمال از عشق شد شهره بکم نامی / چه غم ز نکونامیم اما بهنر مشهوریم

دوش با خود ترانه می گفتم / غزلی عاشقانه می گفتم

جام بر کف حکایت لب یار / شراب مغانه می گفتم

شبم از زلف او چو بود دراز / با خیالش فسانه می گفتم

صفت دانه‌های گوهر اشک / پیش او دُر یگانه می گفتم

در میان بستار نامه را / پیش جنبش میانه می گفتم

غمزه‌اش را چو تیر می‌فکند / دل خود را نشانه می گفتم

زآتش روی مجلس افروزش / شمع را لیک زبانه می گفتم

سر زلفش چو شانه می زد باد / اصلح الله شانه می گفتم

گر ز سر می گذشت آب دو چشم / با کس این ماجرا نه می گفتم

[illegible]

گر گدایی که با تو در نگریم / خاک پایت بدیده ما بسپریم

تا ببوسیم آستان ترا / حلقه حلقه نشسته گرد دریم

گر غرامت ستانی از انصاف / سر و دیده نهاده در نظریم

اختری چون تو گر بما گذرد / به بلندی ز آسمان گذریم

گیشت از تیر شد تهی دل پیر / پیر ولی بین که جمله را سپریم

گر چه آتش زدی بجان کمال / در محبت منوز بیشتریم

گر جهان زمین دلشده خواهی سپارم / در دو دیده روشن بجلی در نظر آرم

بازی زدی و خویشم وعده عذر بیاری   سوگند بیاری که من این در نگذارم
گر چشم ترا با کسی روی نموده است   من نیز با آن شیوه بچشم تو که یارم
گفتم نبود هیچ نداری سوی ما میل   گفتا که بلی من الفم هیچ ندارم
گفت بکشم باز بغمزه و بیار و فراقم   چون میکشیم از بهر چه زو مو دو بارم
خونسار رود از سنگ عیان پیچ و بر دم   هر بار که چون سنگ بیایی بکنارم
تا منکر دارد پس کمال از ره تعجیل   خون گریم و گل بیارم و آن راه بر آرم

گر پای تو یک دو دم من بیمار زیستم   از غمزه تو خسته و افکار زیستم
از من چو نیم باز که برداشتی دریغ   چون صید نیم کشته بیاجار زیستم
تن گرچه روز هجر دی باز شد هلاک   شرمنده ز یار که بسیار زیستم
رضوان بروضه خضر آب حیات زیست   من با خیال آن لب و رخسار زیستم
کوثر ز سنگ تربت من گر چکد رواست   چون سالها بیاد لب یار زیستم
هر بار گر کرشمه مرا عمر کی گذشت   از ذوق کشتن تو دگر بار زیستم
کشتی کشم ز جمله ترا بیشتر کمال   من بیشتر برای همین کار زیستم

گر تو سر خواهی ز من پیش باز نسپارم بچشم   هر چه باشد هر چه دارم در نظر آرم بچشم
گفته بردار از خاکش ز بار روی خویش   گرچه گرد و نشان نه روی آن گرد بردارم

گرش

145

گفته از دور بشمر عقدهای زلف من   گرچه بی انگشت دشوار است بشمارم بچشم
گفته نظاره رویم بچشم من گذار   چون تو چشم و دیگری غیرت نگذارم بچشم
گفته سر نامه عشقم بخون دل نگار   بیارم از مژگان قلم وان نامه بنگارم بچشم
گفته پایم ببوس آزرده از مژگان مساز   مردم چشمی دل بردم نیازارم بچشم
گفته از ناکه دار آب روی خود کمال   خاک کوی تست آب رو نگه دارم بچشم

گر بمیخانه حریف می و شاهد باشم   به که در صومعه بنشینم و عابد باشم
وقت آن شد که اقامت بخرابات کنم   تا بکی معتکف گوشه مسجد باشم
دامن پیر مغان گر شد این بار بدست   من سرگشته چرا طالب مرشد باشم
بیا الها بدر میکده بنشینم باز آن   که از این گوشه نشینان مقلد باشم
زهد در صومعه بی وزرم و این رندی نیست   رندی آنست که در میکده زاهد باشم
یار اگر رای من خسته نکو اندیشد   فارغ از قصد بداندیشی حاسد باشم
زندگی در سر تقوی شد و حیف است کمال   که همه عمر درین فکرت فاسد باشم

گر صد هزار سنگ ملامت بسر خورم   چندانکه زنده ام غم آن سیمبر خورم
آبی که از سفال سگانش بود بحلق   به زان شراب لعل که از جام زر خورم
ریزم بباده خون جگر چون برم بکام   بی روی یار باده بخون جگر خورم

آید خوشم چو باد که بر سر کسی وزد	مشتی که از رقیب تو بر چشم تر خورم
تیرت بچشم خوردم و سیر نشد از آن	بفرست دیگری که بچشم دگر خورم
عزت بیار و خلق جهان در دعای او	من در دعای خویش که از عمر بر خورم
گفتی کمال هیچ مکو از دهن مبوس	من طوطیم سخن کنم انگه شکر خورم

ما از شراب و شاهد صد بار توبه کردیم	آن توبها شکستیم با تو چو یار خوردیم
ساقی بریز دردی بر درد ما کز آن لب	هم تشنگان دردیم هم کشتگان دردیم
مایم و گشت کویت رقصان و باده نوشان	زین شیوه بر نگردیم تا جان بسر نکردیم
تا چند بر تو خواندن طامات زهد و تقوی	طومار زلف بکشا تا قصه در نوردیم
هر کس چو باد از آن کو بی ما شدند و رفتند	ما خاکیان بر آن در بنشسته همچو گردیم
داریم پیش رویت از اشکهای رنگین	چون شمع اگر چه گریان با چهره های زردیم
هر فرد را کمالی باشد بقدر همت	ما را کمال این بس کز هر دو کون فردیم

مهی نشست خیال رخت بخانه چشم	ترا مبی از تو پیدایم از میانه چشم
جهان فتاد شنیدی ز گریه چشم مرا	درست این سخنان گوش کن فسانه چشم
بکیسی که کاف جهان هیچ دانه بجست	کجا بگوی تو در های دانه دانه چشم
گرت چو اشک نشیند کنار عاشق پیش	چو نور چشم فرو آی در میانه چشم

ز دود دل ز غم ار تیره شد سراچه جان	که روشنست ز روی تو تا بخانه چشم
شه تبارکی و شاهان چو گنج بنهند	نهد خیال لبت لعل در خزانه چشم
کمان ز تیر چه حاجت ترا بصید کمال	که میکشی بنظرهای اعوانه چشم

من بخت خرم و بیاد تو شاد دم	درد تو دادم که هیچ درد مبادم
تا ورق روی تو مطالعه کردم	هر چه بخواندم همه برفت ز یادم
قصه سوز درون خویش ببردم	مردم و چون شمع در میان نهادم
تا به دم بوی از تو باد صبا نیز	از دل پر خون چو غنچه لب نگشادم
روی تو دیدم شبی در آینه جام	جام می از دست من ز پا فتادم
سعی نمودم بدست بوس تو عمری	با همه جهد آن مراد دست ندادم
از کمال شکسته جز تو تمنا نه	ز آنکه رسیده بتو همه مرادم

من بر یی درت بنده ام تا زنده ام	تا چه بینم زنده پاینده ام
کشته بر تیزم از این دم خون تو	نی همین از زنده ام ار زنده ام
مردم از گریه باند و ه تو بسی	مردی کن گوش از خنده ام
طالع فرخنده ام دید از فت	آفرین بر طالع فرخنده ام
روز روشن بی رخت شام مرا	ز آنکه من در شب تو تیره ام

بنده از ماست نیکویی کمال … نیست حجت هرچه گویی بنده‌ام

من طاقت دوری ز رخ یار ندارم … جز بردن بار غم او کار ندارم
صد بار فزون چاکر درگاه خودم خواند … با این همه در خدمت او بار ندارم
آه از من دلخسته که می‌میرم و دردست … تدبیر علاج دل بیمار ندارم
خواهم که بروی تو کنم روز شبی را … اینست که آن دولت بیدار ندارم
با عشق درآمیختم و ترک خرد گفت … یعنی که سر صحبت اغیار ندارم
گر مرتبهٔ خدمت دربان تو یابم … فرمان سگانت برم و عار ندارم
گویند کمال از پی کویش گذری کن … پابسته‌ام و قوت رفتار ندارم

ما با غم تو خرم و آسوده خاطریم … زان لب بکام ما شکری نیست شاکریم
غایب نه ز چشم جهان بین ز نور چشم … تو حاضری همیشه و ما با تو ناظریم
نظارگی بحیرت آن صورتست ما … حیران جان نگاری کلک مصوریم
زان دم که نام جام بلب برنهاده‌اند … آنرا که نیست معتقد باده منکریم
گفتم بهر دو تو رسیم یا کجا گفت … ما را بهر مقام که جویید حاضریم
چون دیده گرد نظاره آن زلف بیقرار … شوریده روزگار و پراکنده خاطریم
ببرید زلف و گفت به پابوس ما کمال … گر دیر میرسیم بخدمت مقصریم

ما از سگان در تو بیشتر و کمتریم … عمر گذشت و هنوز معتکف این دریم
زنده ز سوز دلیم در شب هجران چو شمع … بین که چه سان زندگی بی تو بسر می‌بریم
گر تو نخواهی بچشم در نظر آریم جان … ور تو نکویی روان از پی جان بگذریم
بازده ما سرت منزلش آن خاک پا … چون که بمنزل رسیم بار فرود آوریم
دیده چو دید آفتاب ذره نیارد بچشم … تا که ترا دیده‌ایم پیش کسی ننگریم
گرچه درخت مراد هست نهایت بلند … بر تو چو پاییم دست هر یک از آن برخوریم
در مرض عشق ما کشته جویی کمال … از قبل درد تو شکر که ما خوشتریم

من دلخسته ببند تو دوا یافته‌ام … رنجها دیده و امروز شفا یافته‌ام
مرده با درد تو و زنده جاوید شده … شده در عشق تو فانی و بقا یافته‌ام
کرده اهل نظر خاک درم سرمه چشم … من خاکی نظر لطف تو تا یافته‌ام
رفته‌ام با اثر باد به بوی عنبر … خاک پای تو ز نام زنوا یافته‌ام
دولت آن نیست که یابم دو جهان زیر نگین … دولت آنست و سعادت که ترا یافته‌ام
زاهدان بر سر سجاده گرت یافته‌اند … من میخواره ترا در همه جا یافته‌ام
شکر ایزد که از این در بدعاهای کمال … هرچه دل خواسته بود آن همه را یافته‌ام

ما چو قطع نظر از روی نکو نتوانیم
دل بیهوده به بدگوی چه آرنجانیم

محرمی کو که بصاحب غرض ما گوید
که دگر از حق ما بر سر کوی تو ایم

ای دل آن به که نگویی مرض خود بطبیب
کادویت صبر نکو باید و ما نتوانیم

زاهد آن به که گذارد بپی خود ما را
زانکه ما مصلحت خود به از او میدانیم

بیش ازین نیست که او دامن آلوده ز خلق
باز پوشد و ما باز نمی پوشانیم

ما نه آنیم که گر خاک شود قالب ما
گرد سودای تو از دامن جان بفشانیم

خلق گویند که رندست و نظرباز کمال
هر چه گویند بروی تو که هم آن ایم

من ز بیخویشی چو خود دیوانه ام
که بمسجد گاه در میخانه ام

تا بدان جان و جهانم آشنا
هم ز جان هم از جهان بیگانه ام

تا بدان دریا شدم جای قرار
کس نیابد دیگر در خانه ام

تشنه آن غمزه عاشق کشم
کشته آن نرگس مستانه ام

تا غمت بنیاد ویرانی نهاد
یافت آبادی دل دیوانه ام

گفته دیوانه ام گویم مگو
هرگز این گویم بکس دیوانه ام

سر مپیچ از سوز ما کشتی کمال
شمع را گو این که من پروانه ام

من و درد تو انکه یاد مرهم
نباشد این قدر دردی مرا هم

حدیثم از کم و افزون خزینست
که افزون باد این درد و دوا کم

بخون ریزیت اجازت چیست گفتی
اجازت این که بسم الله همین دم

نه بینم سرگران روزی گرای دوست
نه بینم سینه ای بی غم دیده بی نم

عجب غم خواره دارم که هر پس
غم او میخورد و من میخورم غم

کمال از خون دل بنوشت نامه
رسیاید آنکه بران دیده همدم

که کی یابد مرادی از تو یا نه
جواب آمد که فی و الله اعلم

ما بسودای تو دامن ز جهان در چیدیم
محنت عشق تو بر راحت جان بگزیدیم

پیش از آن دم که بنود از دو جهان نام و نشان
در میان دل و جان مهر تو می ورزیدیم

تا بغایت دل ما مایل خوبان می بود
در بروی همه بستیم چو روی تو دیدیم

خلق در عشق تو چه نصیحت ما را
هر چه گفتند شنیدیم ولی نشنیدیم

خبر مستی ما رفت باطراف جهان
تا ز میخانه عشقت قدحی نوشیدیم

عار آید دگر از خلعت شاهی ما را
دلق سودای تو زان روز که در پوشیدیم

راه بیهوده بسی در طلب دوست کمال
دوست در خانه و ما گرد جهان گردیدیم

نام آن لب بخط سبز بجایی دیدم
کاغذی یافتم و شد در او پیچیدم

آن خط از شوق کشیدم من گریان در بیش
حرف حرفش چو قلم گریه کنان بوسیدم

نامه را نیمه نخوانده سرخ شد و تیغ ورزد   نقش آن نامه چو بر دیده ورد مالیدیم
نقطه آن دهن از مکان که بهوس خیال   که چو پرگار بگرد تو بسی گردیدیم
راست ناکرده زبان خواست قلم نام تو برد   بندش از بند جدا کرده و سر ببریدیم
دل بگفتا گل ازین دفتر خوبان برود بیست   آن چو جز روی نکوئی بود از او نشنیدیم
تا کسی بو نبرد از تو بانفاس گل   چون گل اوراق جریده ز صبا پوشیدیم

یار هرچند با حق طلبد آزارم   گر از او باز شدم از ره حق بیزارم
اگر اندیشه از حرمت خویشم بکند   بحق حرمت یاری که با آن همیارم
با خیالش چه حکایت کنم از چشم پر آب   گوش دارید که در حکم گذارم
دل از آن روی چو به روی با یار آورد   ورنه میکرد ز زلفش هوس نارم
بوسه بر لب شیرین تو دارم دعوی   تو من خام طمع بین که چه دعوی دارم
تا نوشتم صفت روی تو در دفتر خویش   بوی گل می‌شنود از ورق اشعارم
کشته در غم ما حال تو چون گل   تیغ تشنه بدل تیغ انگارم

چون روز روشنست که ما رند و عاشقیم   چون صبح در پرتش روی تو صادقیم
فکر تو میکنیم در آن دم که خامشیم   ذکر تو میکنیم زبانی که ناطقیم
ما راست یک علاقه و آن عشق روی تست   باقی ز هرچه فرض کنی بی علایقیم

رطب اللسان بشکر تو مانند سوسنیم   نی چون گل دو روی دو رویی و منافقیم
دیوانه از تکلف و تکلیف فارغست   معذور دار زاهد اگر رند و فاسقیم
خود را به آستان درت بسته‌ایم باز   هرچند بندگی درت را نه لایقیم
خود نیست در میانه دوستی از یکا یکی   گر رنگ بنگری همه بر خویش عاشقیم
گر خاطر عزیز عزیزان خلاف تست   با خاطر عزیز عزیزان موافقیم
داده و گل چشم نوازش ز لطف تو   گرچه بدل نوازی لطف تو واثقیم

یار من یار دگری طلبد دانستم   عاشق زار دگری طلبد دانستم
عارش آید ز من و یاری غمخوار دگر   یار غمخوار دگری طلبد دانستم
خون مژگان من از ناز نیارد در چشم   چشم خونبار دگری طلبد دانستم
رخت بر چید ز سودای من آن حسن فروش   سر بازار دگری طلبد دانستم
من تهی دستم و آن دانه در بیش بها   در شهوار دگری طلبد دانستم
دی نه د تیغم و نگذاشت که بوسم دستش   قتل من بار دگری طلبد دانستم
غمزه را گفت که کم جو دگر آزار کمال   بهر دل آزار دگری طلبد دانستم

یار گفت از همه با دوستان نظر کنم بخشم   و انکی بپوشیده در ما همی نگر کنم بخشم
گفت گر یار بی نشان پای یار بر خاک راه   بر نقش پا نهاد بدامنها کند کنم بخشم

گفت اگر سر در بیابان غم فرو نهی پا — تشنگان را مژده ده از ما بر کنیم بچشم
گفت اگر گرد دولت خاک از دم سوز آن — باری سازش چو شمع از گریه تر کنیم بچشم
گفت اگر بر آستانم آب خواهی زد به اشک — هم بخاکات بروب آن خاک در کنیم بچشم
گفت اگر داری خیال در وصل ما کمال — تو این دریا به بحار سر کنیم بچشم

ترا شوخ اندک وفا گفته‌ایم — صنوبر قدت این که ما گفته‌ایم
دل از غم سوختی چند جا — بتو این سخن چند جا گفته‌ایم
هلاک تن ماست کشتی دعاش — تو آمین بگو ما دعا گفته‌ایم
بدان جان که لعلش کباب است پیچ — بتحسین غمت را صلا گفته‌ایم
بجمعی که عاشق کشان حاضرند — از اول ترا مرحبا گفته‌ایم
حدیث دل و عقل از ما مپرس — که ما ترک این ماجرا گفته‌ایم
سخنهای نو بشنوید از کمال — کزینها درین روزها گفته‌ایم

ما دست بزلف یار بردیم — صبر از دل بیقرار بردیم
بیم ره سپرد جان برای آن در — هر جا ره باختیار بردیم
جانها کردیم در پی تیغ — سر نیز بپای دار بردیم
بردیم بخاک همرهان روی — شمع بسوی مزار بردیم

سر در پی آهوان مشکین — چون ره سوی لاله زار بردیم
کردیم رقیب را کشا نه — تک را بتیم شکار بردیم
گر شد بکمال پسر گران بار — در کیسه این دیار بردیم

ما از لب تو کام ندیدیم و گذشتیم — تشنه لب چشمه رسیدیم و گذشتیم
گفتیم دعای تو و از بخت مخالف — از لفظ تو دشنام شنیدیم و گذشتیم
با داغ فراق تو که جان سوز عذاب است — از زندگی امید بریدیم و گذشتیم
یک شب نکشیدیم ترا در بر و هر روز — صد جور و جفا از تو کشیدیم و گذشتیم
در پیش دنیا که چو آگاه دل ماست — روزی دو جهان دیدیم و خمیدیم و گذشتیم
شهد لب تو شربت وصل دگران بود — ما زهر فراق تو چشیدیم و گذشتیم
مانند کمال از همه پس آنکه کل چار — صد جا به پیاد تو دویدیم و گذشتیم

یار است مگر دیده و شد بر من رحیم — یا بلا از دست میداد دگر نیم
بر ماه گوشت زمشکین دو زلف — هر دو بیافتد به بالای سیم
چشم مست ترک یک لحظه تک — دل به تیغ غمزه میبازد دو نیم
زان سر زلف و دهان دل خون گشت — خون شد چون دل میوه دو نیم
کس نشد از زلف و چشمت مستفید — کان سواد نادر افتد آن سقیم

مشورت کردند با دل عشق و صبر — آن سفر کرد اختیار و این مقیم
نیست معلوم خبر برد و غمم کمال — خوش بود صحبت بیاران قدیم

ترا بر دیدهٔ من جایت کنیم — گر این قد تو سرو آزادت کنیم
لبت گفت از تو مُردم جانت خواهد — مراد از تست این از دوات کنیم
دهانت با دلم گفتا کجایی — که پیدا نیستی پیداست کنیم
دلت گر گفت تا با من بسازی — اگر دل نیست جان بر جات کنیم
ز من پرسید هرگز میکنی خواب — نکردم این که شبها یت کنیم
به تنهایی بسر چون می بری گفت — خیالت روز و شب با بات کنیم
کمال این درد را کشتی چه درمان — نمیدانم خدا داناست کنیم

از لب او تا خبری یافتیم — آب حیات دگری یافتیم
گرچه چنین چاشنی کس نیافت — ما لب او را شکری یافتیم
از پس چندین طلب آن شوخ را — کینه وری فتنه گری یافتیم
پر دل ما گرچه زد از غمزه تیر — نیست شکایت نظری یافتیم
دو جرم وصل گر جانت دوست — زحمت تن درد سری یافتیم
گرچه گداییم و کم از خاک راه — بر سر ملکی کمری یافتیم
این همه اکسیر سعادت کمال — در طلب خاک دری یافتیم

گر من از عشق آن دو رخ میرم — ای گل روضه دامنت گیرم
کاشکی پا ز بید از کلم مرسیغ — تا کمان ابروی زند تیرم
دیدم آن رخ بخواب خوش سحری — بخت در روز نکوت تعبیرم
شد سپیدم چو شیر موی و هنوز — یابت طفل چون می و شیرم
پیش رو دار نشانیم چون زلف — با یاد اول نهاد زنجیرم
حرص پیران فزون بود بیتان — در گدای لب که من پیرم
پیش لب خط کشود گفت کمال — لطف تو زیر مین تو تحریرم

صحبت عاشق و حبیب بهم — وصل گل داران و عندلیب بهم
غم جگر یافت قسمت من و دل — هر دو خوردیم آن نصیب بهم
تفال تران بخستین ایت — دیدن ناصح و ادیب بهم
ای شگافند سقف مقصورم — نرهٔ واعظ و خطیب بهم
نیست فرقی میان این دو برد — گر رومی بهک و رقیب بهم
رنج دیدند و نبض هر دو بخست — از من افسون گر طبیب بهم
یافت شهرت چو جمع کرد کمال — غزل و معنی غریب بهم

ساقی بیار شیشه‌ای تا بهم خوریم   گر چرخ شیشه باز جگر خون جو ساغریم
کشتیست جام باده و غم بحر پر تموج   کشتی روانه ساز کزین ورطه بگذریم
مطرب طلب کنیم و به بزم آوریم چنگ   ور چنگ‌مان بدست نیاید نی آوریم
رند شراب‌خانه بپرسی بر دو بو   ما هم بران سریم که با او بسر بریم
بر فرق خاک الله درود از شراب لعل   کامی ز لعل و گه ز گهر تاج بر سریم
بینیم آب خضر در آیینه قدح   ما را ببین چه بهتر که خضر و سکندریم
با محتسب مگو و مترس از کسی کمال   گر باده می‌خوریم و چنگ نیکوییم

ما از تو بحسن در جهان نیم   صاحب نظریم و نکته دانیم
سوزی دل ما چو خط برآری   ما مردم نانوشته خوانیم
چون نقش دهان تو میانست   ما نیز همه بفکر آنیم
آن آب حیات یافتیمش   چون یافتنش نمی‌توانیم
دلهاست کشان و کشتن آن زلف   اینها که کشد تند انیم
زین گونه سوادی که باز آید   اشکی ز ستاره تو زد و انیم
گر بود کمال عاشق و رند   با طالب نام همان نیم

بگذار تا بگلشن روی تو بگذریم   در باغ وصل از گل روی تو برخوریم
باشند سیر چشم گدایان پادشاه   بر دار پرده تا برخت سیر بنگریم
کوی تو دیده و گو بهشت حور پایی   گر سر بنه قبائش چو طوبی در آوریم
در حلوی که تا شب ایثین آن حساب   خود را ز خیل داعی آن بشمریم
ای باد اهل روضه ز جیرت نمی‌رسند   دیگر کسی بکوی که ما خاک آن دریم
ما را به روز واقعه خاطر آن خوشست   گر خاک آستان تو تصدیع می‌بریم
گر جان طلب کند ز تو جانان طلب کمال   تا جنس عاریت بخداوند بسپریم

گرد باد و سم گران عارض نقابش می‌کنم   بوسه داد از رخ چون آفتابش می‌کنم
تلخ کرده کام عیش می‌جرود دندان طبع   از لب شیرین چون حلوای نابش می‌کنم
پیش چشم من مقابل جز خیال روی دوست   هر که زد خیمه همه میخ طنابش می‌کنم
سرو را پیش قد او باغبان گر بنشند   من روم با چشم گریان آبیاریش می‌کنم
نرگس ار گوید مثال غمزه اش دیدم بخواب   در نظر با چشم مست نیم خوابش می‌کنم
تا حدیث شادیت نقل مجلس پنهان   دل کجا یک لحظه از نقل و شرابش می‌کنم
گر شود مطرب حریف تا او همی تو شد کمال   بشکنم روی نای و گوشش تابش می‌کنم

هر که بر پای تو نهادم از آن بیزارم   تا بدین جرم خطا جان بخرابت آرم

بعد ازین رخ بنهم بر کف پای تو چو چشم | رخ گلبرگ نگارا بمژه چند آزارم
چون شود بی برکت هر چه شمارند ازآن | بوسهای که بران پای زنم نشمارم
دزد در خواب برد رخت و عجب چون دزدید | دلم آن مه که ز عشقش همه شب بیدارم
شد دو چشم ترم از دیدن رویت بیمار | بهمین رنج من خسته جگر بیمارم
نقش در آب زدن گرچه نه بندد صورت | می‌کشد نقش تو بر دیدهٔ تر نگارم
تو رخ ماه و خوری و در رخ تو چشم کمال | شکر تا دارم ازین چشم که برخوردارم

دوشش تا ز روی شکسته بودم | با زلف کژش نشسته بودم
پیوند طناب زلف کرده | از رشتهٔ جان گسسته بودم
دست من و زلف یار حاشا | بر خویش دروغ بسته بودم
خوش بود دلم بناز آن چشم | از غمزه اگرچه خسته بودم
تا بر کف پاش مالم آن روی | صد بار بآب شسته بودم
از آتش هجر چشم بد دور | آن شب چو سپند جسته بودم
فی الجمله بدولت رخ دوست | از ننگ کمال رسته بودم

بی تو نفسی که زنده مانم | گر بکشیم سزای آنم
دلبر ز لبت چو سازم آگاه | بر سوخته کی نمک فشانم

این سوز درون ز سوختن نیست | تا سوختن تو سوخت جانم
هرگز نجهم ز تیغ تو هم | گر کار درپید با پشتوانم
خونابهٔ دل مرا حلالت | ای دیده که من نمی‌چکانم
گفتم غم تو خورم چه دانی | غمخواره اگر تویی چه دانم
گویند کمال بر در دوست | از خاک کمیت پیش آزانم

گر کام خود از لبت بگیرم | چون خضر بیالها نمیرم
دانم که تو آمدی بخاطر | فکر همه رفت از ضمیرم
دارم ز غم تو بر دل آتش | دردی که دوا نمی‌پذیرم
چو زلف اگر در آیم از پای | هم زلف تو باد دستگیرم
ای باد بهار گر ز تو خوش بوست | مجلس ببر و راح عبیرم
گلبرگ نخجند گو بیاران | از من که بیاد جبین اسیرم
زان برده کمال جو دران شوخ | کو محتشمست و من فقیرم

عمریست کز دیار تو محروم مانده‌ام | ور شوق نامهای تو سطری نخوانده‌ام
تا دامنت بدست ارادت گرفته‌ام | دامن ز هر چه غیر تو باشد فشانده‌ام
در حیرتم که بی تو چرا مرده نیستم | در غیرتم که بی تو چرا زنده مانده‌ام

از بهر گردش سمند تو هر دمی   گلگون اشک در عقبت تند رانده ام
بیزارم از وجود خود از ماجرای تو   این با کمال پیاده درون باز مانده ام

هرگه که با کمالی دو روز از لب یار افتم   چون خسته بی مرهم مجروح و فگار افتم
مخمور خراب آمد جان بی لب نوشینش   چون می نبود لابد در رنج خمار افتم
هر جا نظر اندازم سیما او بدرخت گل   در گریه به بالایش چون ابر بهار افتم
آن یار من صد ره نزدیکترست از من   گر دور بصد منزل از یار و دیار افتم
باشم همه شب با هم دیرست نگر تا که   با چارده ماه خود یک شب بدو چار افتم
صد موج زند اشکم از شوق نگار او   گر موج زند دریا باشد بکنار افتم
باز ار چه کار افتم چاکر شودم گریه   چو پیش کمال آیم با ناله زار افتم

شد جان چیست که در دامن جانان ریزم   گر بخواهد بسر هر دو جهان برخیزم
بی گناه ار همه تیغم بزند یار عزیز   ادب آنست که گردن نهم و نستیزم
رسم باشد که گریزند غلامان ز جفا   من غلام تو ز جانم که ز تیغی نگریزم
در جنت بگشایند بر رویم فردا   گر بود سلسله زلف تو دست آویزم
می برد از شکر ناب بشیرینی دست   با حدیث لب و لحنت در آمیزم
گر کجاپست چنین روی بدیدی چو کمال   مست آنم که ازین گونه گنه برخیزم

نیست جز غم سیما تو خورد دیگرم   گر دمی سوگند با لعلت بخورم
من سگ کوی توام لیکن عار ازین   گر از آن کمتر نیم زین کمترم
خاک پایت بر سر من منت است   یاد این منت همیشه بر سرم
غیرتم گوید رسید خون حلال   وقت کشتن گر بروت ننگرم
گریه در دیده همی آرد مرا   از تو گر دیده دمی خود می برم
بگذرد جان از من آن ساعت که تو   گویی از خود بگذرد و من بگذرم
جان بیاز انجا سبک گفتی کمال   بس گرانست آن سبک چون آورم

خالت ز نسبت مشک خطا کردم خطا کردم   من آن تشبیه بی معنی چرا کردم چرا کردم
دل خود را که از پیش کمین شد نو بنو تاراج   ز دارو خانه دردت دوا کردم دوا کردم
رقیبت تربیت فرمود یکبارم بشناسایی   من از شادی دو بار او دعا کردم دعا کردم
چو دیدم قبله روی تو صد سیاره بجا خود   بمحراب دو ابرویت قضا کردم قضا کردم
نوشتم خط که بگریزم کنون خود دستخط خطی   دو چشمت را بدان معنی گوا کردم گوا کردم
صبا انداخت در دستم شبی زلف چو چوگانش   چگویم کان نفس با او چها کردم چها کردم
صبا اندکی زان خط غباری داشت بر خاطر   چو دیدم روی او با او صفا کردم صفا کردم

ما کو نیدیاران کیست یار تو چرا کویم — زمه رویان کدامست اختیار تو چرا کویم

نشسته بر سر راه طلبکاران بجستانان — برای چندین انتظار تو چرا کویم

نماند از خون غمهای تو نام و نشانی هم — بکویی چیست نام غمکسار تو چرا کویم

رقیب ار کویدم ای بیخبر از کار و بار خود — بمن باری بکو با کیست کار تو چرا کویم

اکر باشد مجال نطق پیش تو بروز و شب — سخن جز از سر زلف و عذار تو چرا کویم

اکر بازم فراز دوستی آن زلف برکردد — جدا جون بزلف بیقرار تو چرا کویم

اکر چون کمال آن غمزه ریزد ار مستی — من این بخشش بچشم پرخمار تو چرا کویم

صحبت یار حشیت پر از ناز و نعیم — ای خوش آن دم که بجا آید از آن روضه نسیم

جو دو چشم سیهش خوانده بد از نرکس مست — شوان خواند از ین به که سوادیست سقیم

نیست خاک در او خالی از آه دل تنک — پیا پیلانرا جو روانیست بدرکاه کریم

میکنم خاک در دیده بخون مژه اشک — تا نشوی از پی نظاره در آن کوشه مقیم

یک دلی دارم و خواهد ز من آن غمزه دل — تیغ منتست جو در پیش تو بیایش بدو نیم

دیدنش شمع صفت دل جو بر رخ خال کشاد — بر ظلمات کشد از عشق تو جون آدمیم

بر قدمهای تو خواهد که دهد بوسه کمال — باز بجا قدمی خاصه بمشتاق قدیم

وصف دهن تنک تو من هیچ نکوییم — جون نیست ز وصفش خبری یکسر موییم

آن به که نکوییم بکس این راز نهانیا — تا خلق ندانند که من عاشق اوییم

تا زلف جو جوکان توام بی بر و راه — زان رو من سرکشته ندانم که جه کوییم

جز بر کل روی تو نشود دیدهٔ من باز — صد بار جو نرکس اکر از خاک برویم

با آنکه دل از دست برون شد بتمامی — بیرون نشد از دل هوس روی نکوییم

در دفتر عشاق نیابم بحلیها — تا لوح وجود از ورق زهد نشوییم

کشتی دل کم شده کمال از جه بکویی — جون یافتنش بر سر کوی تو جه جوییم

سحر خروش سکان برون کده کردیم — ز حال خود سک کوی ترا خبر کردیم

میان ما و سکانت خصومتی کر بود — در آستان تو دوشینه سر بسر کردیم

شب فراق ز دست غمت شکایت خویش — با آه صبحدم و نالهٔ سحر کردیم

اکر جه شمع بروی تو خیره کیها کرد — ببین که بر سر جمعش جکونه بر کردیم

رسید که بود برابر بخاک ره ما را — ز کیمیای غمت روی او جو زر کردیم

ز مشک درد سر از آید و بزلف تو ما — عجب ترا اینکه مداوای درد سر کردیم

اکر کمال ز زلف تو کرد قصه دراز — بیا که با دهان تو مختصر کردیم

روز نشاطست و عیش باده بیار ای غلام — زانکه بجان آمدم در غم ایام و کام

نیست مرا آرزو یک مراد از جهان — صحبت یاران خوش صحبت شرب مدام

ور نبود هیچ ازین دولت چنین تو باد
عشق تو ما را بست درد تو ما را تمام

ذوق درون سینه درد لازمهٔ عاشقیست
هر که بر او این دو نیست عشق بود بروی حرام

گر نه بشوییم ای سینهٔ پرجوش را
از سر من کی رود این همه سودای خام

دیدهٔ بد دور ز هستی که ربود دل ما
عیش کنیم لایزال نوش کنیم می مدام

بخت و بنا همت سرو قد عالیت
سایهٔ عالیت باد بر سر ما مستدام

تا بتو وابسته‌ام کلی و جزوی ز یار
فارغم از نیک و بد ایمنم از خاص و عام

سعی بسی کرده‌ام تا بتو ره برده‌ام
غایت سعی کمال هست همین والسلام

بیا بیا تی که بر گنج غم بدو رکل بر اندازیم
می گلگون طلب داریم و مل در باغ اندازیم

سر قمری سرافرازیست سرو لاله را یاسم
سهی سرو بدست آریم و در پایش سر اندازیم

گر از شوق جمال گل بکف چالاک جام مل
کله بر آسمان انداخت‌ها زان برتر اندازیم

به آواز رباب و نی بنوشیم اشک‌ها می
بشهر آوازهٔ رندی و بی‌خودی در اندازیم

همین دم با ندای واعظ که تا قاضی خبر یابد
کشیم او را ز محراب و ترا از منبر اندازیم

تماشاگه پای خود چندان مده دست سبزه‌ها را
که بر گیریش از پا بت به پای دیگر اندازیم

کمال از موج غم چون نیست گرداب جانی را
بیا تا بر لب دریای باده لنگر اندازیم

دوستان رحمتی بر دل بیچارهٔ من
که برفت از بر من یار ستمکارهٔ من

دل نهادم من مسکین بهلاک تن خویش
چکنم درغم او نیست جز این چارهٔ من

وای بر جان من ار جز تو کسی تنها یا
گر نبودی غم او مونس و غمخوارهٔ من

مونس لعل لب او بخرابات مغان
کرده صد باره گرو خرقهٔ صد پارهٔ من

ای صبا گر گذر از کوی دلارام کنی
باز پرسی خبری از دل آوارهٔ من

دارم امروز سر آنکه کنم سربازی
تا قدم رنجه کند دوست بنظارهٔ من

گر نیاید دو زبان سوز تو چون شمع کمال
خود گرامیست و بود گونه نظارهٔ من

دل من عاشق یاریست که گفتن نتوان
روز و شب در پی کاریست که گفتن نتوان

اینچنین که کردیم بخونابه نگار
در غم روی نگاریست که گفتن نتوان

دیده زان دم که ز رخ خاک درت شست بیک
بر دل از دیده غباریست که گفتن نتوان

دامن جان تو گلی کی بکف آرم که ز تیب
در تو آویخته خاریست که گفتن نتوان

با تو آنچه دل از من که رسیاند که مرا
بر دل از هجر تو باریست که گفتن نتوان

چشم خونریز تو زاد دوش بخونم که ز بخت
در سر امروز خماریست که گفتن نتوان

سهل شمر که بدام تو در افتاد کمال
که درین دام شکاریست که گفتن نتوان

ای بدل نزدیک و دور از دیدهٔ گریان من
نیستی غایب زمانی از دل بی‌جان من

گر نمی‌خواهی بوصلم شادمان بادی چنین
کان فلان چون میکند با غم هجران من

دیده گریانست کز هجرت من دلخسته راست | نیست غیر از جان سپاری چاره دردان من
دست عشقت خون من چندانکه ریزد جای هست | گر بگیرم دامنت دست تو و دامان من
دوش دلهای رقیبان سوخت بر من شمع‌وار | چون شدند آگه ز سوز گریه پنهان من
بعد ازین شب بر درت آهسته خواهم کرد گرد | تا سگانت را نباشد زحمت از افغان من
گفته‌ای با ما چگونه زیستی چند این کمال | راست فرمودی بلی بیت این کنه جای من

قدت آن یا الف یا سرو سیمین | بگوییم راست هم آنست و هم این
خط سبزت ز رخ دلبر دل آموخت | که طوطی گیرد از آیینه تلقین
ز پا بوسی مرا درد سری نیست | چو خاک آستان تست بالین
برویت زلف را طی حکایت | گذار روم باشد روز در چین
ز بی فرهاد و شیرین کار بیداد | که دنیا کرد و دین در کار شیرین
به از فرهاد مرد بار غم نیست | که بار عاشقی بار است سنگین
کمال از لطف آن لب گوی و چو باد | که خوش باشد حکایتهای رنگین

حدیث یار شیرین لب نگنجد در دهان من | که باشم من که نام او برآید بر زبان من
رقیبم می‌زند از خشمت نگشتن باد دیباجه | هنوز این مژده دولت نرفت از گوش جان من
کمان می‌بردمی کان هر سر و بستان ماند | چو دیدم شکل او شد راست از قدش کمان من

نسیم دوستی آید پیکان آستانش را | پس از صد سال اگر بوید یک استخوان من
غم او ناتوان دارد که جان می‌بود آزارم | نمی‌دانم چه میخواهد ز جان ناتوان من
کمال از شنود سعدی دو بیتی زین غزل گوید | که خاک باغ طیبت باد و آب بوستان من

خواجه چون نشسته خبر که رفت کاروان | تا به بنده شو تو هم در پیش کاروان روان
قصر امل چه میکنی روزن دل گشاده بین | کلبه فقر خوشتر از شاه نشین خسروان
رخت بهار زندگی برگ خود و تو بی‌خبر | بر سر گل چو نرگسی مست شراب ارغوان
تیشه که کوه برکند مرد خدا نمیکند | پنجه شیر بشکند زور هزار پهلوان
روزه گرفته یار چادر چه خواند و دعا | گرسنه سه روزه را بر سر خان کوکیان
پیر حریص باشد و هست ز حرص پیرتر | آنکه نخست آیی و باز نشوی ز پیر جوان
چیست کمال جنت عدن که نگذرد از او | از همه می‌توان گذشت از دل نمی‌توان

برخ قند گل گلزار بشکن | سخن گو قند را بازار بشکن
اگر خواهی شکست مشک و چین | ز زلف عنبرین یکبار بشکن
به مژگان چون بگیری تیشه بازو | سنان در سینه افکار بشکن
شکست من دلت گر میکند خوش | برو خاطرم صد بار بشکن
شگفت ای باغبان اطراف گلزار | قفس بر عندلیب زار بشکن

نظرم چو نمی‌آید از آن پیر سبو | بچشم نرگس ای گل خمار بشکن
برو پیش بجده‌گه ناموس بگذار | مسلمان شو بت پندار بشکن
بزن پیر بردی بخانه صوفی | دماغ عقل دعوی دار بشکن
کمال این توبه صد جا شکسته | بیا دوش ده چو زلف یار بشکن

عاشقی کیست دلم باز نخواهم گفتن | سر موئی بکس این راز نخواهم گفتن
وصف آن روی که زآسیب نظرها بجهان | پیش رندان نظرباز نخواهم گفتن
گر بپرسید ز من آن غمزه که خون تو که ریخت | هرگز این راز بغماز نخواهم گفتن
پیش بالات کر و شهرت طوبی پست | سخن پیر و سرافراز نخواهم گفتن
در مقامی که برانم سخن از شکر لالان | جز حدیث تو در آغاز نخواهم گفتن
گر بگویم ز نیک کری تو و منی بکمال | جز باکرام باعجاز نخواهم گفتن

دل نثار زلف جانان کرد جان خویشتن | جان به پر مرغ از برای آشیان خویشتن
قمری نالان که عاشق بود بر بالای سرو | دید او گرد دایم خان و مان خویشتن
همچو شمع از انگبین کام من شیرینی نیافت | تا گرفتم نام آن لب بر زبان خویشتن
از تب کردم سخن یکبار تا نامت برم | چون آب زندگی بشستم دهان خویشتن
هر که پیدا آورده‌ام بیدار باشش زیر پا | دفع کن از سری ما آستان خویشتن

گر نداری باور از بیماری این ناتوان | خود ببین آنکه چشم ناتوان خویشتن
همچو رویی چه کنی یا تو بجان تو کمال | می خورد سوگند باور کن بجان خویشتن

دلبر نازک دل من هر زمان رنجد ز من | گر ببوسم گویم بجان ماند بجان رنجد ز من
گر به بندم نقش بوسیش هر زمان آید بجنگ | گر برم نام لبش وز دو زمان رنجد ز من
چون بگویم نیست در خوبان مسلمانی در آ | زین سخن تنها نخست آن دلستان رنجد ز من
فتنه انگیزی شوخ را اگر عیبی کنم | اول آن چشم آنگهی آن ابروان رنجد ز من
دوست دارم ز خوبانش همه دانید کو | من غم خود دارم گرین از غباران رنجد ز من
هر دو سر گم ده بنا آن شک کو را کمال | گر نخواهی که یار مهربان رنجد ز من

آتش دوری دل ما بر نتابد بیش ازین | داغ هجران جان شما بر نتابد بیش ازین
تن که چون موی شد از غم غنچه‌یم مژده تو | زحمت مو چشم بینا بر نتابد بیش ازین
پیش بالای سرو بالا آفتاب و ماه را | دعوی خوبی بالا بر نتابد بیش ازین
همچو آب از لطف می‌تابد بر سیمین بر او | هیچ پیرو سیمتن را بر نتابد بیش ازین
گل سوی او خواست شد دامن کشان باد صبا | دامن تر بردن ما نجا بر نتابد بیش ازین
ما تماشاییم جایی سینکیم آن سیم زدود | نازکت آن رخ تماشا بر نتابد بیش ازین
عکس آن اندیشه‌ها باشک بین دیگر کمال | کان پری نظاره ما بر نتابد بیش ازین

من نخواهم دیده را از روی تو دیگر برداشتن / مشکل است از دیده روشن نظر برداشتن
چشم داری ای کبوتر این چه گستاخیست باز / نامه کانجاست نام او بپر برداشتن
دیده گریان خواست کردی از غمش خندید و گفت / چون توان ای دیده گرد از خاک تر برداشتن
بار شبهای فراقت چون تواند برگرفت / آنکه نتواند ز ضعف آه سحر برداشتن
ای مگس منشین بدان لب کان شکر گفتار را / بار نتواند ز لطف آن شکر برداشتن
همچو مویت از جا برگرفتن بار کوه / بیش از آن موی میان بار کمر برداشتن
سر محقر بود چون بنهاد بر پایت کمال / از خجالت بار نتوانست سر برداشتن

نمی دهد دهنت کام ما از آن لب شیرین / چو تنگ دلان میکند مضایقه چندین
چو بوسه از تو خواهم سوی رقیب کنی لب / زهی تعلل شیرین زهی بهانه رنگین
چنین که خواب شب از ما بخشم میبرد بوی / دگر بخواب نه بینی که سر نهیم ببالین
دلا چو شد ز تو جز بار آبگینه نباشد / مکن معامله بار دیگر با آن دل سنگین
اگر سعادت دولت دو اسبه آیدم از پیش / چو در رکاب تو باشم کدام مرتبه به زین
همیشه من بتمنا دولت وصال تو خواهم / بود که وقت دعا بگذرد فرشته آمین
کمال چون سخنت به ز خسرو و چه شیرین / دگر مدار ازین بندگان توقع تحسین
رسید تا بدل تو امل تحسین من / کجاست خسرو تا بشنود مقالت شیرین

چو زلف یار ز خود دلا ز رخت ببریدن / کرا خیال کمی خاک پاش بوسیدن
دلا چو در حرم عشق میروی خود را / چو شمع جمع ادب بیست در میان بیدن
بخاک بوی پایت هنوز دارم چشم / در آن زمان که بمیرم بخاک بوییدن
اگر نه در عقب شب رویست زلف ترا / چه موجب است بدامن چراغ پوشیدن
همیشه گرد تو خواهیم چون کمر گردید / که گرد موی میانان خوش است گردیدن
کمال وصف میانش اگر کنی تحریر / قلم بباید باریکتر تراشیدن

چشم اگر اینست ابرو این و ناز و شیوه این / الوداع ای زهد و تقوی الفراق ای عقل و دین
میکشی ناوک ز مژگان وز کمان ابروان / که بیامرزی بکشتی ای مسلمانان که دید این
دوش تا گه بود تیغ از پیش رو بود آشتی / داشت ماه آسمان پیش تو روی بر زمین
گر ملولی از حسیم دل که تاریکست و تنگ / دیده ما خانه است روشن بهر این ساکنین
گر پری میگویدت من با توام هم رخ / بی ادب گر آدمی بودی بگفتی این چنین
کمترین اقبال من بس که خود را برده است / از در اخلاص میدارم غلام کمترین
بعد از این کم جوی آرام دل ریش کمال / تحفه در دل داشتم گفتم تو دانی بعد ازین

خاک پایت دوست دارد چشم من / نیست عیبی ای دوستان حب الوطن

نا گرکشتم این سخن چند ای رقیب ‌‌‌‌‌‌ در دمن داری که خاکت در دهن
آرزوی مات لب شکر فشان ‌‌‌‌‌‌ در جهان یکباره زروی ما شکن
گفت و دیگر بسوزم جان تو ‌‌‌‌‌‌ جان من دیگر چه باشد سوختن
من چه بیم تو آتشی چند اشتاد ‌‌‌‌‌‌ در دل خود پس اشتا آتش مزن
ای رقیب از سر چه چشم برکنی ‌‌‌‌‌‌ چشم اگر زد برکنم چشم بکن
عقل و دل گفتم که زد دیدار کمال ‌‌‌‌‌‌ زیر لب خندان چه دانم گفت من

ای غمت قوت جان سوختگان ‌‌‌‌‌‌ داغ عشقت نشان سوختگان
کرد عشقت هزار سینه کباب ‌‌‌‌‌‌ تا شده میهمان سوختگان
در دل جان ما زدی آتش ‌‌‌‌‌‌ سوختی خان و مان سوختگان
پیش آتش کباب گریه کنند ‌‌‌‌‌‌ بر دل خونچکان سوختگان
آتش جان ما دلا بنشین ‌‌‌‌‌‌ پختنی خام مان سوختگان
آنکه از ماز شمع پروانیست ‌‌‌‌‌‌ تو چه دانی زبان سوختگان
چشم بد را سپند سوز کمال ‌‌‌‌‌‌ گرم عشقی میان سوختگان

آمد درون داغ غمت دیگر نمی آید برون ‌‌‌‌‌‌ سودای آن زلف سیه از سر نمی آید برون
شوق بهشت و حور و عین سودای آن نگارین ‌‌‌‌‌‌ اندر دل برون آمد همه دلبر نمی آید برون

تا رخ سیمین کی شود از دیده اشک روان ‌‌‌‌‌‌ پنهان گشته آفتاب اختر نمی آید برون
نقاش چین هر صورتی کانگیخت وقتی نما ‌‌‌‌‌‌ هرگز ز شرم روی او از در نمی آید برون
تا دل برفتم از همه نقشت درو پیدا شد ‌‌‌‌‌‌ آیینه را بی صیقلی جوهر نمی آید برون
کشتی برون آ از دم بنشین بکاخ آستان ‌‌‌‌‌‌ شه هرچه گوید زان سخن جا گر نمی آید برون
تا تو زلفین یکره ز کوی تو دل ما ببی ‌‌‌‌‌‌ تا مانده حکمی پادشا لشکر نمی آید برون
از غمزه چشم خوبت بر دلش دل زد نشتری ‌‌‌‌‌‌ خون ما برون آمد ولی نشتر نمی آید برون
چشم کمال از تیغ هجر تو شد گوهر فشان ‌‌‌‌‌‌ بی تیغ از بحرها گوهر نمی آید برون

ای غمت آرام جان عاشقان ‌‌‌‌‌‌ از تو پیدا شادی جان عاشقان
خال مشکینت سواد الوجه مات ‌‌‌‌‌‌ آن بود بر رخ نشان عاشقان
بر زبانها ذکر نامت رفت حیف ‌‌‌‌‌‌ آن بود درد زبان عاشقان
خاد ما بر ما مبیشان مرد ‌‌‌‌‌‌ گر کسی رانی ز خوان عاشقان
تا فزون از عاشقان باشم بسی ‌‌‌‌‌‌ عاشقم بر عاشقان عاشقان
گر بجانان زندگی یابی کمال ‌‌‌‌‌‌ زندگی یابی بجان عاشقان

بر درت بی آب شد اشکم ز بسیار آمدن ‌‌‌‌‌‌ یعنی از این خون خوابه از چشم گهربار آمدن
ای دل ار آمدنت آن زه مکنی چون ماه خویش ‌‌‌‌‌‌ باید از خود شد بدر وانگه بدر یار آمدن

گر بعید بندم نکه دارند چون آب روان / خواهم از شوق گلی گریان بگلزار آمدن
چون بده رو روشنای گل جبین شوانی رفت / از چمن دامن کشان تا کی بیابان آمدن
زاهدا شهرت نمی آید از آن چشمان مست / بیشتر محتاب نظر تا چند هشیار آمدن
گر ملولی کامدم پیش تو دشنام مرنج / ور دمی خواهم بذوق آن دگر بار آمدن
چون طبیب عاشقانی رنجه شو سوی کمال / هست قانون طبابت پیش بیمار آمدن

بدیده سوی تو حیف آیدم نظر کردن / نشان پای تو آرزوده بصر کردن
نهاده ایم همه سوی آستان تو روی / بعزم کعبه مبارک بود سفر کردن
لب تو همدم جان چون بریم از آن سر زلف / ز ذوق جان که تواند ترک سر کردن
دعای جان تو گویم همیشه پیش رقیب / که بی بلا نتوان از بلا حذر کردن
رقیب تیز کند کهنی از برای تو تیغ / گرت صبر نبود مای تیشه تیز کردن
زبیم آنکه بدربان هوا الستم بکنی / ز درد خویش نیارم ترا خبر کردن
علاج درد خود ار میبری از طبیب کمال / در این مقام زبان بایدت بدر کردن

برگ گل گشت از لطف بر نجید ز من / گر این نکته نه همین بشنید ز من
آن پری چهره که دیوانه خویشم کرداند / چه خطا رفت که چون بخت بگردید ز من
خاطر برگ کسی نیست چو گل سرد ما / ورنه چون غنچه چرا روی بپوشید ز من

تا بمهر تو چو ابروی تو پیوستم دل / چون سر زلف بر آشفتی و ببرید ز من
شب بران ورزدم از شوق چنان فریادی / که سگ کوی تو در خواب نپرسید ز من
بوفایت که من امروز بغایت خجلم / از رقیب تو که بسیار جفا دید ز من
بیا لها منتظر پیش او بود کمال / عمر بگذشت دریغا و نپرسید ز من

خوشم آید از تو بوسی بتو شب نیاز کردن / ز لب تو وعده دادن بس وعده ناز کردن
دل من سپید بوفالت بکنم شب از آن لب / ز شکر کی تواند کس احتراز کردن
بسوال بوسه زان جگلی بخواب چشمان / در شمان نشاید که گدا فراز کردن
رخ خوب باز بنگاه که قیامتیست بی تو / چو قیامتیست باید در خلد باز کردن
بسجود پیش قبله نبهم خیال رویت / که حضور باید اول بمیان نماز کردن
ز در تو عاشقان را بجه دم کجا کشد دل / چو تو کعبه وانگه هوس حجاز کردن
تو کی کمال یاری که بساط قرب جویی / بحد کلیم باید شبی خود دراز کردن

خبری یافتم از یار چه پرسید ز من / تا نیارید بر من خبر دارد و من
خبر دارد و رسی رایت منصور بود / خبر رایت منصور بود قلب شکن
خبری یافته ام از گل و از باد بهار / خبر من برسانید بمرغان چمن
خبر مرغ چمن باغ و گلستان باشد / خبر باغ و گلستان چکنند مرغ خزن

خبری یافتم از نکهت پیراهن دوست
نکهتی چند دوید از پی آهوی ختن

خبر نکهت جانان چه بود مژده جان
مژده جان چه بود صحبت علت بدن

خبری یافتم ای جوهری از معدن لعل
تو جدایی ز دو یاقوت عقیقی یمن

خبری معدن لعل آن لب شیرین یا نیست
لب شیرین نبود تلخی عقیقها ز دهن

خبری یافتم از دولت وصل تو بری
تو کجا میروی از بهر دلی لغزیدن

خبر وصل نبی مژده از دوست کمال
ختم شد قصه آن روی تو چه پیشانی آخر سخن

دلا تحفه جان بجانان رسیان
نیاز گدا پیش سلطان رسیان

زمین بوس موران سوی ...
بخاک جناب سلیمان رسیان

شنیدم که حشمت سلیمان کجاست
مرا پیش آن نامسلمان رسیان

ازان زلف دلبند و چاه ذقن
مرا مژده بند و زندان رسیان

حدیث ما و پای حبیب
بجا ز سر گرفتنی بپایان رسیان

ز اشک من این ماجرا گوش دار
بیکایک قطرهای غلطان رسیان

ز سیلابه گشان دور دور کمال
بمجنون خبر از زمی و یاران رسیان

دلت جای من یا دیده افتاده بجنون
بدین خوبیم گر یاری یا زمین دولت بدون

عجب عار که پروانه شب بیاز امید
که شمع لیلی و قیمت و عاشق مجنون

فزون ز ماه نوت ابروش ای عید خوبان
که صد بود چو بکیر زند حباب دو نون

چو همنشین تو حیرت شد دل اضطراب مکن
ز دل بگوی نه سودا ز بالاف شو دمعترون

بعنکبوت بگو بیت با حیلک دو مگس
تن تو از من آرد نجانه بیهده ستون

درون دل بچه پوشیده ی نیاید دمی
ز دیده خون و برین و چه رفت تا اکنون

ز جور قند لبی کرم رفت اشک کمال
بتا ز یانه شیرین دهند گلگون

لوی او از زلف دیدن می توان
گل شب مهتاب چیدن می توان

گرچه زلف او ز سر تا پا خطاست
این خطا از وی کشیدن می توان

کشتی مرغی که باشد خانگی
کو ببام او پریدن می توان

با لبش در میوه شیرین وصل
گر رسید وقت رسیدنی توان

از دهانش چشمه آب بقا
گر بقا باشد چشیدن می توان

دل بزیر تیغ از تو ترک ما که کرد
وقت مرهم آرمیدن می توان

دیده عکس جان دران عارض کمال
عکس تو در آب دیدن می توان

زیر پا دامن کشان زلف دوتای او ببین
بر زمین افتاده چندین بید برای او ببین

جنت اعلی و طوبی تکر دوست و دراز
بنگه در زلف گری و قد دلربای او ببین

توتیاها کی خیال چشم روشن کرد نیست
گو بچشم من بیا از خاک پای او ببین

گر ببزم جنگ جوید که بجا رقص آشتی / سر زبان با این و آن جنگ و صفای او ببین
دیده رای پای بوس سرو تو دارد جواب / تا بغایت روشن و عالیست رای او ببین
دل هلاک جان خود میخواست بی تو در دعا / عاقبت چون مستجاب آمد دعای او ببین
با سگ کویش سر هم صحبتی دارد کمال / از محبان همت کمتر گدای او ببین

ز نشاط عیش باد آب تو همیشه خندان / شکرست آن نه لبها گهرست آن نه دندان
بدهان تنگ فرما که ز حقه مرهمی ده / بحق غنچ تازه کردی سر ریش دردمندان
بغبار گرد روی تو بسی خط نوشته دیدم / که بحبس از آنچه بودی شکنش هزار چندان
قلم مصوران کو بسر خود بگیر و ببرد / تو بیا و صورت خود بنما نقش بندان
چو محل بوسه افتد لب نیاز صوفیان / تو و آستین نازت من و آستان رندان
نهی کمال خود از سگان آستانش / که بپایه بزرگی نرسند خود پسندان

[illegible]
[illegible]

سرو بالا ماند بقد یار من / خاک پای سرو ازان روشن چمن
میکند از لطف خود با تو سخن / غنچه و سوسن زبان بین و دهن
گل ز داد او مرا جان عزیز / صحبت یوسف بهست از پیرهن
زلف تو دایم رسن تا پا کند / تا کشد دلها از آن چاه ذقن
شغل جان افشان ز بهر جان عشق / باز شوی در تکلف‌ها مکن

تا همی آیی تو پیش عاشقان / عاشقان را جان ببر آید ز تن
خواهشت دل بود بردی ای کمال / جان من دیگر چه میخواهی ز من

شبی بگذرد در بر و چشم از اشک گلگون / که از دل بر ما بیارد شبیخون
گر آن مه بیاید ببرد ز من آه و ناله / از این بیش ما را عیش ترسم بگردون
خیالت بخواب چشم نخشیند / بگو تا نشیند بشیرین بگلگون
کی ایستد آهوان پیش چشمت / که دارند نوخیز پاهای پر خون
چو یاد آیدم آن ابروان در نمازم / نخوانم بمحراب جز سوره نون
ز لب خستگان را دهد نوش دارو / طبیب از شفا بخشی باشد فلاطون
کمال اهل حکمت چو شعر تو خوانند / از این خوب تر کی بیارند مضمون

شبی خواهم چو شمعت لب گزیدن / بدین تقصیر زبان باید بریدن
چو آن لب در خیال آرد دو چشم / چو آب از نازکی خواهد چکیدن
ندانم اشک غمگین از پی کیست / که دم بر دم بقفا دنبال دویدن
مرا چشمی گذشت و بینم چه باشد / بچشم خود کجایی نیست دیدن
حدیث حسن گل با رنگ حدیثست / ز بلبل باید این معنی شنیدن
کمال ای باغبان پیر بداند / که حیف است از جوان سرو بریدن

كمال آن زلف دالت در خيالست / جهان دالى بانگشتان كشيدن

گر سر تيغ تيز زنى دارد سپر بريدن / من يار سپر نخواهم بارى دگر كشيدن
زان پيش كه دل بپايد تير از غمزه خونريزى / يك تير بر نشانه خواهد يقين رسيدن
هر كس ز درد غم دردى آرام يابد و من / تا دردا و نيابم نتوانم آرميدن
گر پارسا نخواند در زير لب دعايى / بهر شفاى دردم نگذارمش دميدن
هر شربتى كه زين رنجوريم نسازد / گر تشنه لب بميرم نتوانمش چشيدن
حكمت فروش تا كى مرهم سيه كند عرض / ما خستگان نخواهيم انبيا از و خريدن
گوش كمال پر شد آواز دردمندان / ديگر نمى‌تواند نام دوا شنيدن

عيدت مبارك بادا اى خورشيد مه‌رو يار ما / زلب حلواى عيدى ده نخستين با دعاگويان
خلايق را نظر بر ماه و ما را بر تو مشتاقان / به روى عاشقان را عيد و مردم ماه نو جويان
عيد و شب قدرى كه ميگويند آن و اين / دل ما يافت در زلف سياه عنبرين مويان
صباح عيد اگر سوزند عطر مجلس يار ما را / شكر گويم كه بوى عيد دارد زلف و لبهاى سمن بويان
رقيبا كاش از ما كه چو ماه روزه مى‌كشم / كه من اى روشناى عيدى كردم بدگويان
نماز عيد خواهم كردم ان پياتى سيار آشنا / براى آب دست من با بريق قدح شويان
كيان شاد از عيد و كمال از يار مه منظر / همه مشتاق روى ماه و او مشتاق مه رويان

نيست بازى با رخ او عشق پنهان باختن / با چنان رخ عاشقانه نيست آسان باختن
جان بسى درباخت عاشق تا بيابد رخ عشق باخت / پاك باز آمد تمام از فراوان باختن
تا بر جاى ز من جا ندهى جان ديده اگر دهان / خواهم آن شطرنج با زلفت پنهان باختن
چون طلب بازى كنى ز عشوه جان بازم منت / هر چه خواهى باختن بايد با حريف آن باختن
در ميان گريه با زلف تو چون بازم نظر / روز باران نيست گوى وقت چوگان باختن
دست خوش بود كه با تو كه با زلف تو / اين همه نيست الا با سر و جان باختن
باد ما را پيش آن عارض نظربازى كمال / چون توان كانگشترى در روز سليمان باختن

مردمى با دگرى ناز مكن / چشم بر روى جهان باز مكن
چون نصيبى دهى از درد مرا / دگرى را ز من انباز مكن
مى‌كشم ناز دگر از تو نياز / ناز كم ناز دگر ناز مكن
غمزه را جانب من تيز مساز / مرده سوى دم غماز مكن
چون كنى ترك جفاى همه پس / آن نخستين ز من آغاز مكن
سر عاشق مفكن زير قدم / بازش از كبر سرافراز مكن
گفته خاك ره مات كمال / خاك را اين همه اعزاز مكن

راز عشقت ز دل آمد بزبان / مهر در ذره نهفتن نتوان
کشتی از چشم تو خون میآید / هر چه میآید ازو در گذران
دهنت دیدم و گفتم شکرست / گفت هر چه بخوشی آمد بزبان
لاف اگر زد بقدت سرو چمن / گو بیش اینک گرو اینک میدان
نسبت روی تو کردیم بماه / ماه چرخی بزد از شادی آن
کشته خون تو بیزیم کمال / ز انتظارم چه کشی باش بران
حاکمی خواه بکش خواه ببخش / بنده ام خواه بخوان خواه بران

با درد تو آرمید نتوان / وز داغ تو هم رمید نتوان
چون از همه دلبران گزینی / بر تو دگری گزید نتوان
گر تیغ ببارد از تو بر سر / از مهر تو سر برید نتوان
رخسار چو زر چه سود ما را / وصلت چو بزر خرید نتوان
رویت مه عید عاشقانست / هر دم مه عید دید نتوان
سیب ذقن شکر دهانان / بوسید توان گزید نتوان
گویند کمال پست کن آه / پستت سخن شنید نتوان

ای عادت قدیمت دلهای ما شکستن / بر خود درست کردی عهد و وفا شکستن
ترسم که پای نازک آزرده بیازی دل / این آبگینه تا کی در زیر پا شکستن
ظرف دو زنخ رها کن تا بشکنیم زلفت / یک آرزو چه باشد در پای ما شکستن
بادام و پسته عمری کردند از لب و چشم / چشم و دهان هر یک باید چرا شکستن
سر بر خط تو دارم همچون قلم چه موجب / ز انگشت مردم سر همرا شکستن
صوفی شهرها رات شد عصای توبه / در عشق فرض باشد در روی عصا شکستن
پیش کمال ملک و ملت دو عالم ارزد / رسمیست مشتری را اول بها شکستن

نوش کن خواجه علاج غم مراحی شکنان / باده تلخ بیاد لب شیرین دهنان
بلبل یافت نشان لب شیرین فرهاد / ره سوی لعل نبرد بنجر کوه کنان
خاک بر فرق کیمیائی که زر و سیم نه خاک / باز بر در نخورد زنده نسیمین ذقنان
دوش میگفتم بگرد بن از دوش بلبل و گل / این کهی نعره زنان و آن دگری جامه دران
گفتم این چیست بگفتند که آن قوم چه باز / میرسیدند درین روضه بهم جلوه کنان
همه را خاک نو سوده کنون تربت ماست / حال شمشاد قدان شکر نازک بدنان
بلبلی گفت دگر گفت که ای نوش کمال / فصل گل ریزد و مطرب بگذار این سخنان

ما پا ز دل نهادیم بر جور دلستانان / ما را بیا کجا رید یاران و مهربانان
از بیم بد زبانان بردن نمی‌توانیم / الا بزیر لبها نام شکر دهانان

با چشم و غمزهٔ تو افتد جان شیرین — همچون سبو به امانت در دست ترکمانان
خاک تو خورد خونم تا داشت باغ از آن رخ — آری حرام خواره باشند باغبانان
چشمان بکشتن ما تا چند رنجه بیازی — بخشای تا برآیی بر حال ما تو زانان
در زلف تو مقید جانیست هر نفس را — بگذار تا فشانند آن زلف جان فشانان
دلبر چو خط برآرد سوزد کمال بجانت — این حرف یاد دارم از ناکوشنده خوانان

آمد لب تو باز بعد نکته در سخن — شیرین حکایتیست که گوید شکر سخن
حاجت بگفت نیست ترا چشم و غمزه هست — گر بیکنی بمردم صاحب نظر سخن
دل را زگوش دارد و اغیار زان چشم — ما چون نسیم با تو زبیرون در سخن
با گیسوت حدیث شبی که بپایان نبرده‌ام — خواهم گرفت باز از زلفت زسر سخن
از ما جدا بیک شکر منت هم شدی تو — گرکه اگر بگوش تو گردی گهر سخن
عاشق رخ تو دید سخن بسته شد ز رو — چون شد تمام گشته نگوید دگر سخن
وصف رخت کمال چو آورد در نظر — گفت از همه نکوتر و باریکتر سخن

ای لبت چون شکر و نقل دهان نیز چنان — دل ما عاشق نام تو زبان نیز چنان
نور مجلس عذار تو چمن نیز چنین — سر غیبست دهان تو میان نیز چنان
شد روان سوی تو اشکم چو خرامان رفتی — سرو کم رفت چنین آب روان نیز چنان

گرچه کز ما سرو کرچون دهنت پنهانی — نیست حاجت بکمند و بکمان نیز چنان
زلف و ابرو گر ایست ترا روز شکار — مرد دل خسته مرا بود کمان نیز چنان
گفته خون تو بکیفیت زبهر بریزم تحسین — آشکارا همه لطفی و نهان نیز چنان
یار میخواست که بی‌جرم شود کشته کمال — هرچه میخواست دل یار شد آن نیز چنان

ای خوش آن باد که از کوی تو آید بر من — منت خاک درت باز دهد بر سر من
بگزوند شبم از بهر که قصه ببرد بام — خانه روشن کند چون شمع درازدر من
تیره جایی است دل سوخته بر دیده نشین — که بود دیده تو خانه روشن بر من
شربت وصل بده از لب جان بخش مرا — که تب هجر تو بگداخت تن لاغر من
باد پیراهن آن ره که به من بیمار زند — ز ضعیفی خود کس باد ببرد پیکر من
هیچ کس کرد من خسته نگردد چو اشک — آه و فریاد ز دلتنگی اختر من
هرچه خرش غم غمت از قلم آورد کمال — آب چشم آمد و شست آن ز ورق دفتر من

من و محنت تو زهی راحت من — چه راحت که بخت من و دولت من
چو من تو باشم زهی رحمت تو — اگر این نباشد زهی محنت من
بدشنام من رنجه گشتی شنیدم — زهی خواری تو زهی عزت من
من و وقت را با تو در هر نمازی — همینست تا زنده‌ام نیت من

غم کو نخورد خون که آن یار دیرینه / نکوئی نشناسد حق نعمت من

زتصدیع می نترسم ای جان ولی نترس / ز خاک در او نبرد زحمت من

کمال این شرف تا قیامت ترا بس / که گوید غلامیست در خدمت من

زلف در دوشش کان پری در ماهتاب آید برون / گوییا از سوی او صد آفتاب آید برون

دور می بیادم کشم اشک از چشم تر بستن / چشمه خندانی که گردم پاک تر آید برون

میرود آهم نکرده دون تا ز دل خون میرود / دود از روزن ز خوناب کباب آید برون

گاه گاه خرقها گردند در دور بیش / زآستین صوفیان جام شراب آید برون

گر ز دل بیرون شد و بنشست بر چشمم چه باک / بود گنج چون از کنج خراب آید برون

بوسها دادم حمایل گر ازو بهر رقیب / چون گشودم فال آیات عذاب آید برون

تا پشیمند در دو دیدن پیش بالایت کمال / از در خلوت بتعجیل و شتاب آید برون

گر شبی آن مه ز منزل بی نقاب آید برون / زاول شب تا دم صبح آفتاب آید برون

خرقهای صوفیان در دور چشم مست تو / سالها باید که از دست شراب آید برون

تا بچشم من چنان آمد خواب و رفت / چون نمک افتد درون چشم خواب آید برون

از جگر خونی که ریزد دل غذای ماش / گوشت آتش باشد آن خون کز کباب آید برون

هرکجا یابم نشان پای او زانجا بچشم / خاک برگیریم چندانی که آب آید برون

کی برون آید بتا زعهده پابوسی که گفت / چون مجال است آب حیوان کز سراب آید

با همه تقوی و زهد از تشنو ذات کمال / اندرون صومعه مست خراب آید برو

دل که میرفت ز خود چون بربود باز ببین / چشم و ابروی تر از شیوه چنان باز ببین

من بدل چو زدم با تو با خلاص درون / قلبی نیست چو ما را این همه مکر از چنین

واعظ آن گوش که بیند تو نشنیدی همه وقت / شد ز فریاد تو گوید کمتر کشش آواز چنین

همه مبهاست بآن غمزه دل پر خون را / کس نشد هم دم و هم راز بغماز چنین

چون شوی قاصد جانها بنه از من بنیاد / تا برآید همه کار نه آغاز چنین

تیر کاری نبود ترسم که ز دور اندازی / خاکیم من ز خود دم دور مینداز چنین

کشته جای تو بر خاک در مات کمال / این محل نیست که دارا کمی اعزاز چنین

ترک دل گفت آن دو چشم و دل ز بیم غمزه خون / تیر کار و سینه و سهم ز رفت اندل درون

چون نهادا ز وصمه ره بطاق ابروش / نیست چون ابروی چشم تو شوخی زیر طاق نیلگون

عاشق فرد از ستون خانه هم در حقیقت / ساخت فرهاد از پی این خانه خود بیستون

طالب سیمرغ باش و کیمیا لیکن مجو / در بتان مهر و وفا در عاشقان صبر و سکون

کشته بودی ترک سر گفتا بسوی پای من / آن چنان کردم که فرمودی چه میگویی کنون

سوز من از گریه شد چون آتش از روغن / شمع را دیدی فزون از اشک شد سوز درون

دور از لبهای خندان چشم گریان کمال … طفل آب افتاده را ماند که دارد دهن نگون

سوخت بداغ غم خوبان دل که نماند ازو نشان … پیش من آی و بنشین آتش جان من نشان
ای تو ز تشنگی مرا آمده بود جان بلب … داد ز آب زندگی خال لب توم نشان
بینی از چشم تو سر که نبود کشد بعیبش … چون بکرشمه ز تو جدا شدیم سرنگون
تا نکنی بزیر پا جان جهانیان همه … دست ز آستین مکش دامن زلف برفشان
پند و نصیحت کسان تلخ کند عیش من … تا بسخن تلخ گوی را چاشنی ز لب رسان
من نه باختیار خود میروم از قفای تو … آن دو کمند عنبرین می بردم کشان کشان
بهر بری اگر کسی عطر در آتش افکند … سوخت کمال چو دهان از هوس پری وشان

در سر زنجیر زلف او من بیدل عقل و دین … باز در پیچیده ام هذا جنون العاشقین
دی طبیب آمد بپرسش بر سر بالین من … گفت بینم زحمت و کوشش زحمت مبین
پیش لب خال سیه را آن دو رخ گر جای داد … یاد کی باشد مگس را بر شکر کردن امین
چون شوی پای تیر از آن نرگس روان مشکین کمان … تو بقد یاری ما نی بیا در دل نشین
لطف اندامت که پیراهن بدامن می نهفت … ترسم آن ساعد که بنهد در میان با آستین
آستین بوسم چو کس با بر نمی آید ز دست … دامن از ما خاکیان چون زلف یاری بر مچین
یا نشان درویش تیم یا نشین پیش کمال … من نخواهم عمر بی تو یا جان من یا چنین

عشق حالیست که جبرئیل بر آن نیست امین … صاحب حال شناسد سخن اهل یقین
جرعه بر سر خاک از می وحدت افشاندند … عرش و کرسی همه بر خاک نهادند جبین
مرغ فردوس برین روضه نوا زد هر آن … طوطی قدس ازین آینه گیرد تلقین
اهل فتوی که فسرده دل و تشنه کلک و جشند … مشرکانند که اقرار ندارند بدین
مفلس عشق ندارد هوس منصب و جاه … خاک این راه به از مملکت روی زمین
شب قربت مرا ای دل غم دیده بخواب … که سر زنده دلان حیف بود بر بالین
ای که روشن نشدت حال دل سوختگان … همچو شمع از سر جان خیز و در آتش بنشین

نه چو بیست آن روان در قصر شیرین … که گرید سنگ بر فرهاد مسکین
جگر خون گشت مسکین آهوان را … ز آه و ناله فریاد مسکین
چه افتادست لیلی را پریشان … که بی پیدا دیده دیدار دیرین
رقیب ما بمرد الحمد لله … مگو آن بر ابولهب تبت نه یاسین
مرا وقتی در آن ره پا بگل رفت … که آدم بود بین الماء والطین
چو زر دیر آب نقش دیده دانست … که نقش ها ندارد صورت چین
کمال از یاد کی باشد و تنبیه … میاسا منت بت خویش خندین
سخن هرگز تر و رنگین نگردد … بزرگاری وجد والهامی رنگین

بحث عشق بحری بی پایاب گفتن میتوان / در وصلت گوهر نایاب گفتن میتوان
عاشق گریان که گوید با تو دستی در دعا / گرچه پیشت خیست در غم قابل گفتن میتوان
گر کنم با چشم و دل گه بخت خود را شرح / پیش بیداران حدیث خواب گفتن میتوان
ابرویت از گوشه گیران دل به طاق می‌برد / قول حق در گوشهٔ محراب گفتن میتوان
گر نشد گفتن تا موی صفت چون گرفت / از خلعت حرفی بمشک ناب گفتن میتوان
بلبلان شب تا سحر از گل حکایت میکنند / این حکایت با گل سیراب گفتن میتوان
غم مخور چون زاهدان خشک از پیری کمال / تا غزلهایی تر چون آب گفتن میتوان

ای حریم کعبهٔ دل کوی تو / قبلهٔ رندان مقبل روی تو
گوشه گیران کرده در محرابها / سجده چشم مستی از ابروی تو
یار بیا چندین بزرگی در دماغ / کی تواند کی شنیدن بوی تو
گر کنم وصف دهانت پیا اما / کرده‌ام وصف سر یک موی تو
خواب چشمان تو را دندان روی / بر نهد زلف تو بر زانوی تو
دل گشت آن زلف آن قلاب شد / آنکه ما را میکشد دل سوی تو
کی کم شد بر سر کویت کمال / یافتم با زش بگیت و جوی تو

گفتم مگی با شکری گفت که هر دو / کان نمکی یا شکری گفت که هر دو
گفتم به لطافت گلی ای سرو قبا پوش / یا نیشکری در کمری گفت که هر دو
گفتم نه خیالی که بتابان روی تو از چشم / یا آینه یا قمری گفت که هر دو
گفتم به خط سبز و لب لعل روان بخش / آب خضری یا خضری گفت که هر دو
گفتم دل ما بی که ندانم که کجا است / یا دیدهٔ اهل نظری گفت که هر دو
گفتم بتکی عشوه ربایی ز پی عقل / یا موش ربایی تن پری گفت که هر دو
گفتم ز کمالی تو چنین بیخبر و بیهش / یا خود ز جهان بیخبری گفت که هر دو

چاره کس نکند غمزهٔ خونخوارهٔ تو / خون بگرید بجگند عاشق بیچارهٔ تو
گرد با خاک سر و جان عزیزان همواره / داغ پیوسته و درد و غم هموارهٔ تو
هر کسی را ز دل خویش بود ناله و آه / نالهٔ ما ز دل سخت تر از خارهٔ تو
نه منم از وطن افتاده غریب تو و بس / ای مقیمان و عزیزان همه آوارهٔ تو
روز حشر از دل عاشق بخرابی بیت سیل / گرچه آید بتواز یار چنین کارهٔ تو
ترکی برده ز رخ دور کمان چشم مرا / که بود لایق و شایستهٔ نظارهٔ تو
خنده پوشید برای که شنید کمال / سر تن با جبینی از خرقهٔ صد پارهٔ تو

ای دلاویزتر از رشتهٔ جان کاکل تو / برده سوی تو دلم موی کشان کاکل تو

سنبل غالیه سایت چو صبا شانه زند / شده بر خرمن گل مشک‌فشان کاکل تو
داده از کار فرو بسته من موی بموی / خبر از طرهٔ دلبند نشان کاکل تو
همچو شمشاد که از باد بپیچد و بتاب / در تو پیچیده و افتاده چنان کاکل تو
گر بسازند گل از غالیه و آب حیات / هم نشاید که بشوبند بآن کاکل تو
عود خوش بو بود و مشک ولیکن همه / بر سر آمد ز میان همه زان کاکل تو
دل که از دیده سر زلف تو از دست کمال / برد و دور ز بر کله گردنسان کاکل تو

آه که خاک راه شد دیدهٔ من براه تو / کرد چو کاه چهره‌ام فرقت عمرکاه تو
بر دل من جفای تو بس که نهاد بار غم / خیر نبرده سینه تا آن چون شده بارگاه تو
بنده‌ام و بجز درت نیست پناه من دگر / چون تو پناه بنده‌ای باد خدا پناه تو
شاه بتانی و ترا گشته عشق لشکری / نیست شهان کشور را بیشتر از سپاه تو
گرچه بلند پایه چون قد خود ز سلطنت / هست از آن بلند [illegible] ما و آه تو
بی نور روی او دلت سوخت کمال بیگمان / نور نگرد از نظر دیدهٔ رو سیاه تو
یار چو نیست مستمع چند کنی دلا فغان / باد ملولت پیش او نالهٔ زار و آه تو

سر خوشیست ای پسر مرا با تو / کشت چشم تو ام به تنها تو
بی در و بام دل چه گردد جان / او درین خانه باشد گویا تو

کوثر و سلسبیل پر دو روان / شده پنهان بگوشه پیدا تو
واعظا چند خوانیم به بهشت / ما از و بگذریم و فردا تو
گل فرو تو نشانده انداز و / بر گذشته ازو ببالا تو
گفتهٔ شیرین لبان ترا در وی / کمیانیم ما و حلوا تو
تو خطا بی جواب خون کمال / لا تو گشته جمله الا تو

گر مرا صد سر بود هر یک پر از سودای او / چون سر زلفش بیفشانم بخاک پای او
چشم ما از گریه شد تا یک چون بیمار چشم / نیست جای چشم روشن خود که باشد جای او
با خیالش مردم چشمم نمی‌آید بچشم / دیگری را کی توانم دیده در بالای او
در چمن با آن قد و بالا حکایت کرد سرو / هر کجا عشقیست عاشق گشت بر بالای او
خواست جان بوسی و رفت از خود دلش مسکین ما / بی چنین پایه که پیماید کند از بالای او
گرچه عمری تلخ کامیها کشیدیم از رقیب / گو بمیر دشمن بشیرینی بنرم حلوای او
خاک پای تو بتاج سلطنت ندهد کمال / گرچه درویشت بنگر همت والای او

بلاند قد چیست پیش پای تو / گر ز خاک پای خود در زنی بگیسو
شراب چیست چه می نوشی ز لبها / در آید زلف از آن بهشت بر ابرو
ز رویت مشتبه شد قبله بر خلق / سوی محراب اشارت کن بابرو

بمن حلوای لب منمای گفتم
اگر دوست آورم در گردن تو

بحسن از ماه می چربی و بیرونی
اگر منکر شوند اینک ترازو

سر رقص است امشب هر پری را
بزن بر دف زنان بانگی که دف کو

کمال امشب سماع عاشقانست
چنین شبها نشاید رقص پهلو

چو هر دل کرد و جان فاسد غمزه تو
میان هر دو نانش خواند جادو

ببیند تو شکاری را نظرها
که بیند از قفا سوی تو آهو

بخت بیشتر نبوزند مردم
اگر باشند کور این چشم و ابرو

چو خاک پا فروشیم برکشیده
دو چشم تر بنازیش ترازو

بزلف عنبرین گرفتار است
رود در مشک پایت تا بزانو

زلب شفتالوی دو لطف کن لطف
اگر چه لطف کو نیند دو دو

کمال آن لعل لب یار است خندان
که با قند است شیرینش به پهلو

اگر دشنام می گویی مرا گو
که از جانب دعا گویند دعا گو

چو گویی نا سزای سر که خواهی
منت بر سر کرایت گفتی ترا گو

دوم گفتی و در دیدار است باز
چه در آوردی ای موسی وا گو

تو خوش می آیی و می می گویی مو بو
کسی را خوش نمی آید مبا گو

بخوابم یاد شد گفتی بیاران
چه یارای شوخ بد مهر آشنا گو

کرا جایی نباشد در تو باری
درین در چند باشد این گدا گو

بر آمد گفتمش جانم ز چشمت
وگر عاشق شوی جانت برا گو

کمال آن شوخ اگر زند به تیرات
بلاهای جهان را مرحبا گو

نی لب بیاتی مراهی نرود در گلو
نقل و می آن شما با دگلو اوش بو

پیر مغان گو بدیم باده بکوزه غمه
باده بجای برم بالب او کرده خو

محتسب ار خم شکن گر کدوی می شکست
من بشکنم سرش گرچه بگیرد از سبو

جون بکنی خان حسن لب ز نظرها بنوتا
ورنه گدایان کنند از پیشا حاجا غلو

تا بنهم پیش تو سر قدمی را ببین
سایه بسر من بساخت روز وصال تو دو

گر بکشم زلف تو مگر زند گو مسکین
من چو بگفتم بکش هر چه کشیدم ز تو

دوست از هر چه هست صحبت یاریست آه
در همه در عالم کمال دوست کجا یار گو

گریه کشتی هر طرف از غمزه جادو
صد آه کش با جگر سوخته آهو

خونم چو شود ریخته مستی کنندان چشم
از رنجش ذوقیت و طرب بر سر هندو

صد حیف بیان رخ تو یک دفعه فرو بست
هر رفت بنیزان که فروش ترازو

زان چشم دل گم شده پرسیدم و زان خال
خال تو ز لب داده نشان چشم بابرو

تا داد و دید آن رخ زیبا بدو مپسند — هر لحظه دامبند دو زلف تو بر ما تو
گفتم ز درخشان نقد بیا یک دو ابیت — هر تیغ ز سر سرو برید و بانگ که مو مو
بشکفت کمال از تو بجز با گل مینی — تا شد چو صبا منتشر انفاس تو هر سو

ای دل غلام او شده من غلام تو — بادت مبارک این که جهان شد بکام تو
از من بر پیام بنده نوازی بیا و بگو — مشتاق خدمتیست غلام غلام تو
آخر نه از تو هم همه وقت آمدی پیام — آخر چرا شد این کرم مستدام تو
پیش از پیام پیش روم قاصد ترا — گرد رغمار باشم و آرم پیام تو
نام نگار و بوس چو بردن نیست توان — هم بر کنار نامه نویسم بنام تو
صد گوش بگیرم ز خدا باشد ار رود — روزی که بشنوم ز رسولی پیام تو
ای کاش نامه روی بپیچیدی کمال — تا او بگوش خویش شنیدی کلام تو

ما سبکبار طمع وصل بریدیم از تو — مرحبایی نزده دست کشیدیم از تو
دل که در عشق تو خود را بغلامی بفروخت — تا بهیچ اش ندهی باز خریدیم از تو
بیا لما که بمنا دیم بجوشم امید — جز جفا و ستم و جور ندیدیم از تو
هر سوالی و دعایی که بر آن در کردیم — غیر دشنام و دعایی نشنیدیم از تو
به درختی تو که تا در چمن جان رسته — بر بخوردیم و گلی نیز نچیدیم از تو

درد و لب ز نمک بر تنگ این همه حلوا که تراست — ای عجب چاشنیی هم نچشیدیم از تو
رفتی از چشم تر و گریه کنان گفت کمال — رفت عمر و بمرادی نرسیدیم از تو

غلام پیر خراباتم و طبیعت او — که نیست خرمی و شادی جز صحبت او
چو نیست در کف زاهد بضاعت اخلاص — چه فیض و منفعت از چه زاهد طاعت او
مپوش رخ ز من ای یار ساعتی بگناه — گناه بنده چو بینی نگر بحرمت او
هزار بار خضر گرد دل شکسته عشق — هنوز هیچ نداند انتهای حیرت او
بهیچ قبله نیاید فرو سر او باشد — زهی مراتب رندی و عالی همت او
کمال خاک خرابات جوهریست شریف — که هر کسی نشناسد قدر و قیمت او

ای نور دیده راه گذر است بر روی تو — جانی تعلقیست دلم را بسوی تو
گرد دیگران ز وصل تو در جان طلب کنند — ما را بست درد تو و آرزوی تو
چشم جهان بیاه رخت دید بارها — یک دست دو نما و ندیدست روی تو
از دم مگر بباد چه خیزد [illegible] — دلرا گشایشی رسید از بند موی تو
با ادب برادر که بهر عزیز ما — ماندست در بدن متعلق بروی تو
بنشین و می بخون دل که بیا لها — نشسته ایم که غسل از حیات جوی تو
گوید حکایتی ز لب کشته کمال — کاب حیات متجلد گفته گوی تو

اگرم نکهتی رسد از لب شیرین او
باد جان من فدای عشوهٔ رنگین او

دل بچندین انگبینه جانب او رفت تنها
بخت غافل بود و مسکین از دل مسکین او

دامن و حلقش اگر باد دگر آید بچنگ
ما و شبهای دراز و گیسوی مشکین او

عاشقی و مسکنت چندانکه راه و رسم ماست
نیست عیاری و شوخی شیوه و آیین او

کو بپرس از حال بخوری که غیر از آب چشم
کس نیامد ز آشنایان بر سر بالین او

حاصلی از گریه چندانی نمیدانم که گشت
با سر آن آتش که بر آبی دهد تسکین او

گرچه سلطانی و داری حکم بر جان کمال
رحمتی کن تا توانی بر دل مسکین او

در پای تو شهانه سر ماست فتاده
خلقیست بدان خاک قدم روی نهاده

از بیم رقیب تو گزین در همه زارند
خون شده ام پیش تو یکدم نستاده

دل مهر لب لعل تو دارد همه دانند
پیدا بود از جام تنک جوهر باده

شرمنده نیم از دهن او بدو بوسه
کان وعده لبی داده ولی هیچ نداده

هرچند شه ما بود از بخت بخیلیست
میسند گدایان بد عادت کشاده

در دارچه زیارت ز هجران تو ما را
از بیم ملالت نتوان گفت زیاده

بگذر بکمال از دل او پیش که گویند
من عاد مریضا فله اجر شهاده

گفتم شکرست آن دهان گفت ترا چه
گفتم چه نکته هاست در آن گفت ترا چه

گفتم دهنت تنگ ترا در لب خاموش
لطفیست که گفتن نتوان گفت ترا چه

گفتم بخوشی کر لب شیرین تو جانست
قد تیر روانست روان گفت ترا چه

گفتم تو جانی و لبی دوستر از جان
هم جانی و هم شوخ جهان گفت ترا چه

گفتم رخ تو برگ گلیست آمده بر روی
خالت خوش و خط خوشتر از آن گفت ترا چه

گفتم چه کمند افکنی و دل بستد قامت
آن گیسوی در پای کشان گفت ترا چه

گفتم ز ملاحت همه حیرت بکمالست
خندان شد و از پسته نهان گفت ترا چه

باغ خود را چو گل تازه بر آراسته
باغ رخ چیانه بگلهای تر آراسته

خلق بر یکدگر افتاده ز سلطان رخ تو
که دو رخ خوب از یکدگر آراسته

ابروی شوخ کج با باده نوش بر سر تیر
سبز لطف سینه سر بسر آراسته

شوخی و فتنه گر و سنگدل و عهد شکن
چشم بد دور که چندین هنر آراسته

با وجود لب تو نیست بساقی محتاج
مجلسی که بنقل و شکر آراسته

نیست مهمان تو آن به که برای دل تنگ
خانه و دیده بلعل و گهر آراسته

روی آراسته بنمای خصوصا بکمال
که تو خاص از پی اهل نظر آراسته

لبت این بگو یا شکر خورده
ز خود خورده باشی اگر خورده

جز امید بزان دهان بویی جان / جز دایم لب‌ها جگر خورده
گرم با سنگ خویش بخشی نصیب / غم من از تو بیشتر خورده
تنها با من ای گاه بگریست / مگر با رخ بسنده ز رخ خورده
ز الطاف آن غمزه ای دل منال / چو هر لحظه تیری دگر خورده
ز بس کشتگیهای ما ای صبا / تو دانی که گرد سفر خورده
جوان پیر و دیده یقین دان کمال / که از شاخ امید بر خورده

خواهم که کنم بار دگر در تو نظاره / عمریست که دارم هوس عمر دوباره
کشتی دل ار گشت بدو چاره بسازم / صد پاره شدست این دل بیچاره چه چاره
ما غرقه بحر غم و آن جان گوشی / بنشسته چو نظارگیان خوش بکناره
از شوق رخ و غمزه او تا گل و ریحا / این دیده تر دارد و آن جان به پیاره
هر جا روی باد تک سگان کویت / همراه تو باد این دل آواره هماره
خواهنگ نشان دل بود از آن زلف / شب راه بریدن نتوان جز به ستاره
بردوخت نظر ای کمال از همه خوبان / تا دیده نباشد نتوان کرد نظاره

آن عارض و رخسار و چنین حسن دو رباه / کز دیده نماند نهان گرد مست آگاه
گر دیده کشته گر دو گر از خانه نیمش / وز اشک برانیم بروبیش ز درگاه

گر مست خود از جانب آن روی مه‌وشان / تا روی تو ببینیم و بگیریم بره راه
هرچند که عقلم رود از پیر چو زند تیغ / جرم از طرف دوست ندانم علم الله
بر شاه گدا را نبود هیچ گرفتی / جز دامن دولت که بگیرد گه و بیگاه
جان خواست شنیدم لبت از بنده جانا / این بود مرا خود همه از لطف تو دلخواه
بنهاد کمال آن بادب بر کف و بگرفت / العبد و ما فی یده کان لمولاه

ای لب و گفتار تو شیرین همه / کرده رویت خال و خط مشکین همه
خوش نماید خال پیش لب ولی / تا رخت خوشتر نماید این همه
گرچه با خال و خطم جان سوختی / دوست میدارم ترا با این همه
عاشقان در گشتنت بر لام و بینا / کرده دندان تیز بچون سین همه
بیا صد لطف بدامن و آستین / جان و دل بردند عقل و دین همه
گر ز خوبان خطا خواست خراج / بجز آرند تا ان چین همه
برد رونق آمد سخنهای کمال / بجز انشای تو و تمکین همه

باد آورد بمن بوی تو ناگه ناگه / کو گدا میکشد از کوی تو ناگه ناگه
اندک اندک ز صبا بسته دلم گشاید / چون رخ هم بار کند موی تو ناگه ناگه
گرچه مندوست غم آن زلف چو رسد تا بر / هر نفسی بر سر زانوی تو ناگه ناگه

مشتري عجب که ديوانه ام و ماه نو	گر کنم چشم با بروي تو نو تا که
جز رخت باز نگشيدي دل ابله مرکز	گرفتادي گذرش سوکها کز تا که
حلقه در گوش شدي صوفي اگر گردي گه	قصه حلقه گيسوي تو تا کز تا که
لب ببيتت کمال از سخن اما گو بد	غزلي از موس روي تو تا کز تا که

بي تو در دل نيامدم رخ ماه	رخ نيارد شدن بخانه شاه
در شمايل قد تو لطف خدا است	هست لطف خدا توهمراه
نعمت دايم و جهان دانم	گر نکردم سنوز نيم نگاه
گر نگاهيست در رخ تو نظر	باز چشم پر آب غرق گناه
غرق درياي آتش و آبست	جان عاشق ميان گريه و آه
آه خواهد بر آمد از سر خاک	درد مند ترا نگاه گياه
طلب زلفت نجويش چه کمال	چونکه با خاک رفت طالب تراه

با بريان تو زابد چو چشم واکرده	ترا نکوشه محراب ابجا دعا کرده
خدنگ ناوک غم عضو عضو با جدا ان	گه زخم کرده تيغ تو هم جدا کرده
ببردن دل و دين حال يا نشان داده	بغارت سر و جان زلف اربا کرده
بمرگ جور و جفا وعدها که داده مرا	وفا نکرده دگر کرده هم جفا کرده

رقيب تو طلع دهم کرده با شک که پيش	مرا بکوشش جان در جوانشا کرده
خيال قد لطيفت چو ديده سرو دا	چه ميلها که بدان قد دلربا کرده
بياد بي گل رويت چو ابر تيره کمال	بر آمده بگلستان و گريها کرده

تا تواني دل عشاق بدست آري به	جانب يار وفادار نگه داري به
با چنين زلف خوش و خال خوش و روي چو ماه	مهرورزي بکني و ترک جفاکاري به
گر باليني ضعيفان گذري خواهي کرد	صحت خويش نخواهيم که بيماري به
موسم صحبت ياري اگرت هست فراق	با رقيبان بخلاف تمنى ياري به
صاحب روي نکو را سبب حال که هست	رسم دلجويي و آيين وفاداري به
بر دواي ره شب هجر نيستم که مرا	با خيال رخ و خواب ز بيداري به
گر کند طوطي طبعت هوس نطق کمال	بر ني نام لب يار شکرباري به

ما که سوختگان داغ تو داريم همه	مرهمي بخش که مجروح و فگاريم همه
بيا زنظري هست بمخمورانت	بر سر چشم تو که در عين خماريم همه
درد دردي ز خم عشق به پيمانه در ان	کز طرب نعره مستانه بر آريم همه
سيل مژگان و نم ديده ما گر طلبي	جز چه ديدها طلبي چو نظر آيد تيم همه
مفلسانيم که کروت نداريم بهيچ	جون تو داريم بمعني همه داريم همه

بود دعوی که نکردیم دمی بی تو قرار همچنان بر سر آن عهد و قراریم همه
سر و جان خواستی ای جان گرامی ز کمال همه سهلست بیا تا بسپاریم همه

دلم ترسید از آن زلف خمیده ثبت آری و سر پای بریده
اگر گل غنچه پیدا بر انگشت چو خون این بران دامن چکیده
رخ اشکم گرو برده ز سیماب چو بر بالای زر یا سیم دویده
دل ما دیده جای غم خویش چو نیکو دیده ای نیز دیده
رخ تو آتشست و زلف خرمن بخرمن آتشم ز انبار چیده
ز آتش آه من چون دیده بسیار جز این ناله از ابر کشیده
کمال از حال دل بیتی دو بنوشت پریشان شد دو قافیه بریده

روی خوب از پریشانی پیشانی به قیمت صحبت صاحب نظران دانی به
گره دستت و ما بار از دل مسکینان خاطر عاشق بیچاره ز پریشانی به
من بسودای تو باز آمدم از شوخی نفس که بآن روی نظربازی ربانی به
میل شاهی نکند سر که گدای تو بود زانکه این منزلت از دولت سلطانی به
سود و سرمایه جانرا که تماشا عجبی من بسود از ده و دادم بتو ارزانی به
دل ز باغ رخ او بیند تن گو کف آر گر برنجه برسید میوه بستانی به

زاد و راه عاشقان در دست و روی زرد تو راه ازین کوچت بسم الله کمر دارد عزم راه
مدعا و دعوی کنی آه از شب یکدران نشنود قول تو کس تا نکند داوری گواه
دی نظر کردم آن روی و ازین بیدل شدم من ندیدم در جهان چندانکه می کردم نگاه
گر که کاری شمار ندارد زرد روی دوست با چگونه روی او بینم با چندین گناه
در دهانش جایگاه یک سخن گفتم که نیست باز دیدم آن سخن هم بود بس بیجایگاه
کار اشک از جوی چشمی بگشت نکس باشد پیش مردم آب بر بالای کاه
در میان خون ترکان عاقبت چشم کمال خاک شد از شطار استغفر الله ثم راه

گر همه وقتی همه دل خون نه لیلی بقستی تو و مجنون نه
نیست چو ما مردی خون خورد دوست در خور آن باده گلگون نه
در طلب گنج عشق خواجه گدایی تو فریدون نه
پیش دهان و لب شکر ای قند مصر قند چه خوانیم ترا چون نه
جای تو یا دیده ما یا دلست زین دو تعین است که بیرون نه
در صفت حسن تو دور روی ز کم نه از ماه گر افزون نه

گر سر طلبی بر درت آریم بدیده چون اشک همه جانب روی تو دویده

بکشای با بروی سیه چشم که بینی | از یارب ما دود بمحراب رسیده
ناید بمجنون که شنیدی ز کام محبت | کامیست ز حلوای محبت بچشیده
در صحبت صاحب نظران جای ندارد | صاحب هوسی با ملامت نکشیده
دیدی رخ یوسف ز چه بر حرف زلیخا | انگشت تهی دم بدم ای بهجت بریده
تو گوش نهادستی و ما دیده بدیدار | از دیده بسی فرق بود تا بشنیده
با دیده نتر سود کمال آن کف پارا | چندانکه شدش در کف پای بوده

لب یار بر سم چرا زده پسته | چه موجب شکستن مشتی شکسته
شکر پیش آن لب در وحیت شیرین | بچندین گره بر نی قند بسته
به آن لب عارض خط نازک او | غبار لیست بر خاطرها نشسته
بچشم تر کمان همه خاک راهش | کز آسیب پایم نگردند خسته
نسیم سحر باد رقعش دو پاره | که زلف دوتای تو گیرد دو دسته
نه موهیست بر سینه دلا بروت | که چون لاله داغ غیرت ز سینه رسته
کمال از باتش بر دو جوان سپیدش | نگوید کس این سر که چند جسته

هر تیر که بر جان تو از دور رسیده | دل آمده نزدیک و بر دو دو خسته دیده
ما روی تو دیدیم و ز جان دست بریدیم | نظارگی یوسف اگر دست بریده

هر جا بانگشت نمایی که بمحراب | زابروی تو دیده و بر انگشت گزیده
من چون کشم آن زلف که گردون نکشیدش | چون خامه بانگشت تحمل نکشیده
کردم من از آن چو نبات آن خط شیرین | از غایت تنگی نفس لبهاش دمیده
گفتار لطیف تو کمال آب حیاتست | در ظلمت خط زنده و الا نفسش طلبیده
صد دفتر شعر از حسن و خسرو نامی | وز گفته شیرین تو یک بیت جریده

دلم بر چشم زبانها نکرد و آزرده | که عاشق تو بود کشته به تیر خورده
چه خوش بود صبح چون تو در آوردی | بخلوت بیا و بود بحجره در آورده
دلی که بود دور رسم که در دلش از تنگ | دگرچه بر خودم از یار دل دگر کرده
نیاز چشم تو پرورده شد دلم که دارد | نگار تیش که عزیزیست ناز پرورده
بشیشه که مویز سپید بود شیرین | گزین نشیب خطان دلبر سپید چرده
براچه بیم ز آتش چو سبزه دو خوانه شد | بحیم ز پیشتر از زبانان فسرده
کمال ایا خوش گویا زبانک و فروش | چو شد خموش که داد کو همین برده

بکحل بصیرت چو از خاک راه | بچشم بسر مه مکن ای دل سیاه
دو دو شنیدم سوی خوبان رود | با تو رسید عاقبت این دود آه
درد تو گو جرم گنه می بخشد | هیبت ز سر تا قدم من گناه

ماه بدید آن رخ و خود را گرفت
پای بسی خورد که بگرفت ماه
گر خم ابروی تو دیدی ز دور
کژ بنهادی مه نو هم کلاه
وصل تو تا یافته گفتم توان
یافت چو فرزین شرف و پیشگاه
گفت که من شاه توام تا کمال
گر همه کس مات بود شه بجاه

ز من مپرس که از عاشقان یار که است
از او بپرس که معشوق و غمگسار که است
دلا بزلف پریشان یار بازگوی
که بیقرار توام من تو بیقرار که است
شکسته حالی دل افتاده چو بیند
نگاه کن که شب و روز در کنار که است
ز پیش چشم تو گر میکنی سفر از تن
بدین شمایل خوش سرو جویبار که است
ربود دل غمزه خالت بغیبهای عجب
خراب کشش نگاه اینکه کار که است
چه سود گوشه ازو نیست گر کرشمه
همه جهان تو یار و تو یار که است
کمال از کمی ترنج غبغب دوست
بگو میست بخدا گر خیار زار که است

ای از حدیث زلف تو هم بر زبان گره
بگشاده تیغ از رخ و از زلف آن گره
ابرو ترش کنی چو بگویم زهی جمال
ابروی فتنه همیشه زده بر کمان گره
خوبان که دانه دانه کنند اشک عاشقان
از بیم جرعه بند بر آب روان گره
چشمم گلی بچین ز باغ رخت هنوز
بیگه فکنده دو زلف تو بر ارغوان گره

زلف دلم ربود و درآویخت از هوا
جز باد دلگشا که گشاید چنان گره
موی میان او بکمر پیچ در خیال
چون رشته که باشدش اندر میان گره
نظم کمال رشته بهر رشته در بسیست
گشاده دیگران همه بر ریسمان گره

ای غمت جان فشان دیرینه
داغ عشقت نشان دیرینه
بوی مهرت نیامده بیشتر
یادی از عاشقان دیرینه
ای تو بردم هلاک خویش گمان
راست کردی گمان دیرینه
گو غم خور بکه نیست دریغ
هیچ از میهمان دیرینه
پیر گشت و هنوز هست رقیب
آه ازین سخت جان دیرینه
تو گلی چون تو یا بیدم به بهشت
بلبلم بوستان دیرینه
سگ کویت چو دید ما نسیم
بو نکرد استخوان دیرینه
بر ندارد کمال پا در حشر
سر از این آستان دیرینه
تا چو مجنون بساخت دفتر عشق
تازه شد داستان دیرینه

ای روی یار دیدن بی جا چه فایده
رفتن بباغ بهر تماشا چه فایده
بر رخ همی که بپیوسته از رخ خاک پاش
آن شوخ را ز دیده سیاه چه فایده
چون تشنه با بچرخ او جان ببرسید
گرد از لب فرات تمنا چه فایده

ز محنت مپرس و رنج بلای من ای طبیب　　این درد عاشقیست مداوا چه فایده
گشتم بپرس بوعده بوسی که گفته　　سال بخت گفت تقاضا چه فایده
زاهد بهم نشینی رندان کسی نشد　　کم فهم را ز صحبت دانا چه فایده
شوخان شنگ امرد ازین یا کرده‌ای　　دل می برند و عقل منها چه فایده
صد جور اگر بری و جفاها کشی کمال　　چون یار زین وفا نیست ازینها چه فایده

ای دوان کرده در فراق اشک روان بخشته　　فلک بی تو مرا آه و فغان سوخته
در چمن چون ورق عارض رخسار تو بسوخت　　گل سرخ این همه بر سرو روان سوخته
تا لبم پای تو بوسید و زبان نام تو برد　　این جدا شکر تو میگوید و آن سوخته
تا بتیر مژه دل صید کنی از چپ و راست　　زابروان چشم تو دارد دو کمان سوخته
خاک پای تو زند میل مرا از نظر چپ　　باد این سرمه بچشم نگران سوخته
در دهن جای حدیث آری گرت هست　　سخن آن لب و دندان بزبان سوخته
بو جمال لب او یافته تا خسته کمال　　زندگانی چو تن کشته بجان سوخته

هر تیر کز تو بر دل خسم پیر آمده　　دل از انتظار چون شفق باد دیگر آمده
از دست بیاعد تو مرا تیغ آبدار　　از آب زندگی بگلو خوشتر آمده
خضر خط ندیده مثال لبت ز آب　　چندان که گرد چشمه حیوان برآمده

بر خاست از رخ خالت قیامتی　　انگ بلال هم لب کوثر آمده
در جوی چشم خط بلحظه فرو زد آب　　تا نقش عارض تو بچشم تر آمده
شاخ گلی که گریه نکرده است بر　　بی آب شاخ تازه کجا در بر آمده
تا کرده تازه دفتر غمهای دل کمال　　خونهای تازه بر ورق دفتر آمده

اشک چو لعل ریزد آن لب مراز دیده　　در شیشه هر چه باشد از وی همان چکیده
باشد منور چشم همچون مگس بران لب　　گر عنکبوت بینی بر خاک من تنیده
از آب بر کشیده صورت گران ز تو تا　　گلبرگ عارض تو هر جا که بر کشیده
سیب زنخ تو رسید خود با من چو دیدم آن رخ　　از آفتاب گردد هر میوه رسیده
گر آیدم بمهمان شبها خیال دوست　　گیرم برای شمعش پیه از چراغ دیده
پیش از تو گل بخوبی از عندلیبان برآمد　　انگ گواه حالش یا من دریده
زاهد لباس تقوی بی تو ز تو باده نوشد　　بر قامت کمال این جامها دریده

بهر سکندر قد یار دیدم از ناگاه　　که هر کدام قدش الف بود در میانه راه
کدام الف که ز لطفش الف ندارد هیچ　　بطبع راست ازین حرف شد کسی آگاه
نظاره را تماشا که نمی بینم　　به از جمال تو چندانکه میکنیم نگاه
نوشته شوق رخت گر گنه نویسد جرم　　صحیفه عمل بنده پر بود ز گناه

خط ترا شده موران مرید از آن رسته — میان بخدمت و پوشیده نیز جامه سیاه
بر قفس بند قبای تو گره گشاده شود — ز اهل خرقه تو برآید هزار ناله و آه
کمال اهل ریا را مگو بتکلف ذکر — چه غیبت است و غلو لا اله الا الله

جز حیثیت شاهی نظلم نا خسته — قیامت این عجب علم فتنه بر فراخته
بهر تو ز دم صاف ز من بدل — چو قلب نیست مرا از چه رو گداخته
چه سود دارد که جان همچو چنگ در غم عشق — از آن زمان که چو نی خوش نوا نواخته
تو مرغ آن حرمی دانم ای رقیب مرا — فغان ز تست که بیهوده گوی فاخته
بگفت از همه خوبان مرا بت رویی نیکو — بدت مباد که خود را نکو شناخته
بآن وطن که بباز عشق چون بازیم — چنین که بازی ما را به بند ساخته
کمال خاده علم نظر تو نیک امروز — بآن دو دانه میان خانه پیانه باخته

ای شیشه دل ما در زیر پا شکسته — سنگین دلی گزیده عهد و وفا شکسته
با گوشهای ابرو دلها شکسته هر سو — بسیار شیشه دیدم در زیر پا شکسته
بود آن ز روی زلفت دلهای عاشقان را — آن از روی دلها باد صبا شکسته
با قامت تو طوبی در لطف کرد دعوی — شرط ادب نه این است آن شاخ را شکسته
نامت زبان خامه چون برده شکسته — از غصه جدایی سر یک جدا شکسته

چون غنچه ی نگنجم در پیرهن ز شادی — آن دم که بهر تعلیم عطف قبا شکسته
دی گفت خاک پایم چون کمال از زر — بر عادت بزرگی خود را بها شکسته

چشم ابروی تو پیوسته به تو گه گه — این بود است که گویند قتیل الحرم
باشدم از تو گه روشن و گه تیره دو چشم — تا سر زلف سیه داری و رخسار چو مه
چون روی تشنه دلها جانب سیمین ذقنت — پای بیرون منه از ره که نبینی در چه
باش تا نغمه ی نی گوش کنیم ای همه تو — چند ذکر تو و زیبا دنوا الله الله
لاف زد گل ز تن نازک تو زیر قبا — خواست عذر که نهش لاله و برداشت کله
ای خوشا آن شب که ببوسیدن رخسار و لبت — شمع بنشانم و پیش تو نشینم وانگه
گشتهای تو که با آن زده پیکان کمال — منت بهشت ولی چون ز رخ الحق دوده

ای خط تو بر سر پیکان بلا — خال سیاه تو نشان بلا
لعل لبت کان دل من کرد خون — خوانمش از درد تو کان بلا
زاهد خودبین بامید عطاست — عاشق مسکین نگران بلا
داد نشانم که رب زان میان — باز فتادم بمیان بلا
دور ز پیش تو بلا زان تافت — پیش تو ماند از آن بلا
چون نکشم آه اگر بر سر کشتی — از مژه تا تیغ و سنان بلا

رو بمی بدعا آر ز چشمش کمال   تا رهی از فتنه زمان بلا

ای ز غمت دل ببلا مبتلا   بی تو بصد گونه بلا مبتلا
بیا کن کوی تو بمحنت رقیب   چون بسگ خانه گدا مبتلا
همچو دل خون شده در دست تو   باد رخ ما آن کف پا مبتلا
با تو چه گویم که جفا میکشد   دایم از آن زلف دوتا مبتلا
غصه غم با غم خالت خورم   بین که چه شد دل بخطا مبتلا
کرد در آیینه نظر چشم تو   دیده بخود دید ترا مبتلا
هیچ چه شد نیاز کمال   یافت رهایی ز دعا مبتلا

گر از شاخ دولت گلی چیدمی   نسیمی ز کوی تو بشنیدمی
ببوی تو جانم خریدی صبا   اگر من بان دولت ارزیدمی
ز کویت پیکی گر رسیدی بمن   گزان در حدیثی بپرسیدمی
دهان و لب از قند و شکر بستنی   همه گرد پایش بلیسیدمی
گر این حسن بودی تو زلفت مرا   بگرد رخ خویش گردیدمی
شب و روز سودای خود کردمی   بره جیبار خود همه روز دیدمی
با تو کش کام در جهان آنان   گر از روی تو پرتوی دیدمی

چو زلفت تو ناز بر بستنی   دل آتش کده بت پرستیدمی
از آن غمزه کردت کشتی کمال   چو چشمت بمحراب غلطیدمی

وگر من یار شوی ور نشوی   تو همان یاری و دیگر نشوی
من بدیده نظری هم نکنم   گر تو در دیده مصور نشوی
ای دل این درد که داری که از وست   شربتی نوش که خوشتر نشوی
میخوری زاهد کم خوار و غم   غم خود خور که تو لاغر نشوی
مشو ای دیده بشب هجران خشک   که چو بینی رخ او تر نشوی
ای حسود از غم او گر نالم   تو چرا کور شوی گر نشوی
بر در آتش حلقه زدم گفت کمال   خاک این در شوی ار نشوی

ای کرده سودای تو خون دل ما را   بنواز دمی خسته شمشیر جفا را
نی هیچ بکجایی   یا ربی بکجایی
باد سحر از روضه رضوان خبر آورد   ای سرو دهان تنگ تو پیک صبا را
امروز بگلزار   از کوی تو رایی
زنجیر سر زلف ترا با همه خوبی   هرگز بکند هیچ خرد مشک خطا را
سنبل شوان گفت   نسبت بکجایی

هیهات گر از جور فلک بخت برآرد / آن دم که برآرم ز دل سوخته یارا
از آینه خورشید / زین واقعه آهی
زاهی و زر و زور بود مایهٔ عاشق / نه زور و نه زر و نه زر و نی رحم شما را
یا رحم ز معشوق / بس حال تباهی
در دام خوش طرّه‌ای ناز تبه سال / دور قمر از ما در ایام نگارا
جا که ترا آید / مانند تو ماهی
ان حال پریشان کمال خبری نیست / کس نیست که تقریر کند حال گدا را
ای دوست چه تدبیر / در حضرت شاهی

تا کی ای مونس دلم ای موجب تمکین کنی / گر بهای تلخ من چینی و لب شیرین کنی
جون هلاک جان خود خواهم برای دعا / تا شنوده اری و در زیر لب آمین کنی
کعبهٔ جانت بکام دل رسیدم یا نصیب / آن نجاتی کرده‌ایم هر گرا آیین کنی
از گل روی تو ام رنگی چنین حاصل نشد / گر سرشک ارغوانی چهره‌ام رنگین کنی
سر بتاج سلطنت دیگر فرو ناید مرا / گر همه عمر اشتیاقی با من مسکین کنی
ای دل اول بستی از عقل و دست از جان نشان / گر ز خامی تجه با آن ساعد سیمین کنی
جنت الفردوس بنماید در خواب کمال / گر شبی خاک در آن رو بالین کنی

ناوک غمزه چو بر سوی ستاره اندازی / دل نشانه بکند سوی جان خواب اندازی
کرم از با نکند خال لبت سهل بود / تکیه سهل نباشد که عتاب اندازی
دل تحمل بکند جان نتواند برداشت / بار آن سایه که بر رخ ز نقاب اندازی
شمع آخر شده یا رب چه شبی باشد آن / که نشت بوسم و خود را تو بخواب اندازی
خون دل گو کباب چو می نوبت باد / گر ز مستی نظری سوی کباب اندازی
بمن زنده تا سرها نشکنیم / زا بادان سنگ که بر جام شراب اندازی
فیض از این بیان که تواند ز کمال / زود بنشیند که کجا ذره براب اندازی

نیست بهای جان من بی تو چون کنند یکی / در نظرت جهان و جان هست بقیمت خسی
شادی جان اگر تویی هست غم جهان مرا / غصه چه وحشت آورد با رخ چون تو مونسی
از لب و غمزه توم باده بدست و نشنه‌ام / باده و ساقی چنین هست بهیچ مجلسی
زیر دو لب بوسه ام گفتی و چشم چاره شد / چون پیکی نمیرسی وعده چه میدهی بسی
از تو نه من چو بلبلان نالم و بس که در چمن / با رخ و زلف و چشم تو هست گلی و نرگسی
سهو قلم بخود بی باز نداند از رقم / نقطه خالت از قلم بر ورق نهند سی
یافت کمال وصل تو دولت نقد او ببین / نقد چنین کم اوفتد خاصه بدست مفلسی

ز دیده در دل ویرانه رفتنی / ز منظر ما بخلوت خانه رفتنی

دلت میخواست چون گنجی ویرانش روان گشتی بسوی ویرانه رفتی
صبا با یک بریده با دو صد جا چرا بر زلف او چون شانه رفتی
بکویش آمدی با دل ترا یافت که هشیار آمدی مستانه رفتی
چو مرغان و خبران از ضعیفی سوی خالش بحرص دانه رفتی
در او ماندهٔ گر رفتی بکعبه ز کعبه بر در بتخانه رفتی
کمال از کعبه رفتی بر در یار هزارت آفرین مردانه رفتی

بازم ز طلعت خود دیده منور کردی مجلس من بسر زلف معطر کردی
بسر کشتهٔ هجران که دمی آمدی بهر خیر مقدم قدم آوردی و در خور کردی
بمقابل شود با تو مگر دیدی روی که بآئینه رخ خویشتن برابر کردی
مشک دلها همه آن موی سیاه تو بپیچ تا بر و ملک ختن چین معطر کردی
گرچه کردی بچشم نسبت آن موی میان بنگرش کز غم این نکته بلاغر کردی
دادخواهان بسران خاک قدم گردم گشت داد خود یافتی آن خاک که بر سر کردی
یاد میدار که از اول دل درویش کمال کشته بودی بغمی دیگر و دیگر کردی

گر نفرود پس از حریم وصل بگشایی دری پیش هر جودی ز آب دیده باشد کوثری
گر نه در هر غرفه زنجیری بود از موی دوست ذ بهشت از هر دری آید عذاب دیگری

گر نه آن سرو افکند بر شاخ طوبی سایه سرو رونق از درخت چمن کی برآرد دگری
باب رضوان ما ز ما بگوای بلبل بیا تی جانماز روان کن یاد ده در دوش تری
در قیامت خوش برادامن کشان بخود نیت بر تا ببینی زیر پا افتاده هر جانب سری
منتظر منشان چو گل بر خاک اسل برو وعده را تا ز حیرت خون بگرد در هر دلی در هر سری
گر بغرور افکنی دیدار میمون با کمال تا بر رود جمنه باشد هر دم او را مشتری

هرگز سوی ما چشم رضایی نگشادی گوشی بحکایت من بیدل ننهادی
ای در گرانمایه که مثل تو کم افتد یک روز بدست من مفلس نفتادی
در دیدهٔ من جمله خیالند و تو شخصی در خاطر من جمله فراموش و تو یادی
با آنکه بجز محنت و رنج تو ندیدم شادم که برنج من محنت زده شادی
از کام دلمن نرود گر برود جان شیرینی آن بوس که گشتی و ندادی
رفتی بلب جو باد از نظر ما تو عمر خوشی از پی آن رفته بیادی
دی راندی و میگفت کمال از پی خلعت شاهی که ز خوبان برخ از آب زیادی

چشم شوخ و دل سنگین بر سمین داری خال مشکین رخ رنگین لب شیرین داری
توجه دانی ز من و حال من ای شمع چگل گر چو من عاشق دلسوخته چندین داری
گفته رسم وفا داده مکن آیین جفا آن نداری پسر مگوی و لیکن این داری

ای صبا نکهت آن زلف که گر نشنیدی / که هوای چمن و برگ ریاحین داری
بی نیازی ز نیازت بمن مسکین نیست / پادشاهی و فراغ از من مسکین داری
دعوی زنده دلی از تو نه نیکوست کمال / گر شب فرقت جانان سر بالین داری

تا خلوت دل خالی از اغیار نیابی / بام و در این خانه پر از یار نیابی
آنجا که شد او یافت خود آنجا نتوان یافت / غم نیست که سر یابی و دستار نیابی
بیدار شو ار گنج طلب آن روی که هرگز / در خواب جهان دولت بیدار نیابی
اسرار انا الحق بسخن نکته ملامت / معنی چنین خوب بر دار نیابی
گر از تو بترسی بخرد جان و سر از تیغ / بستان که جهان نیز خریدار نیابی
چندانکه ز دل گذری از سر چه مرادیست / راه که کدیی بر در دلدار نیابی
زنهار کمال از سر پستی مرو آنجا / ترسم که ره روی پای ادب باز نیابی

دل که سودای تو می پخت کبابش کردی / بوی غم خانه ویرانه خرابش کردی
دیده کز گریه بسیار تهی گشت ز اشک / از لب عارض خود باز پر آبش کردی
بر سرشکم ز تو افتاد مگر عکس سهیل / زانکه غلطیده تر از در خوشابش کردی
چشم خونریز تو در کشتن صاحب نظران / داشت در سر که کند ناز عتابش کردی
ناوک غمزه تو سوی دل غمزدگان / تیزتر رفت ز پیکان چه شتابش کردی
نشد از رحمت تو عاشق صادق نومید / سالها گر چه ز خود دور عذابش کردی
پیش رندان همگی عیب تو پوشید کمال / خرقه زنار که رنگین ز شرابش کردی

بر رویت بنگرم تا که نریزی / بگویمت بگذرم تا که نریزی
زر وصلت تو ات جان همت روزی / غم هجرت خورم تا که نریزی
جانت بنده شد من سینه خود را / از اینها بشنوم تا که نریزی
تو سر جا تیغ برداری من آنجا / سری پیش آوردم تا که نریزی
بهر راهی که بخرامی تو آن راه / بدیده بسپرم تا که نریزی
بدین بازیچه ای کای جان تو داری / بدستانت برم تا که نریزی
کمال ار بگذرد بر آستانت / که من خاک درم تا که نریزی

این چه لبهاست این چه شیرینی / وین چه گفتار و آن شکر چینی
صورت جان در آب عارض بین / با جهان رخ دولت خود بینی
گر رخت پیش خویش بنشانم / تو نه آن آتشی که بنشینی
سوز جانم که گشته ام / ریز خونم که تشنه آئی
زین چنین آتشم از آب من و تو / بچراز تف آب دریچینی
در نگیرد بهیچ خام آتش / دامن از راه تا به در چینی

چون فتادی بزلف یار کمال | می‌فتادی بدست مسکینی

آشوب جانی شوخ جفایی | بی اعتقادی نااهل رایی
گاهم نوازی گاهم گدازی | گاهی چنینی گاهی جفایی
بی جرم کشتن مردم کیرا | نتوان ولیکن تویی توانایی
زینسان که داری از خویش دورم | گر میرم از غم از من تو آیی
گفتم نشانت بیابم از انک | گفتا چه گویم در بی حکایی
با تو چه ماند خضر و مسیحا | عمر تو هرگز با کس نمایی
گر از کمال ای مونس نکویی | رفتم ز پیشت بردم گرایی

من و اوصاف حسنت ندانم کماهی | ولی این قدر روشنم شد کماهی
مرادم درست این که باشم غلامت | کدامین که دارد تمنای شاهی
مرا تو به فرمودن از حال گشتن | بود شستن از روی زنگی سیاهی
بزلف خوشت گرفتار باشد | من و هر که از ماه تا بماهی
تو دل تنگی ما بپرس از دهانت | که خود هست و صادق بود در گواهی
بکن از دعای کمال احترازی | که اثرهاست در ناله صبحگاهی

دگر باره تیغ جفا بر کشیدی | ز یاران دیرینه یاری بریدی
بقتل محبان شدی باز رنجه | بقا بادت ای دوست زحمت کشیدی
من از حیرتت گرچه مردم بخشم هم | که باری تو بار از روی رسیدی
ترا هرچه گفتیم گفتی شنیدیم | حدیثی شنیدی ولی کی شنیدی
چه دانی تو حال من ای جان شیرین | که تو تلخی هجر کمتر چشیدی
بکوی تو چون آب هرگز نرفتم | که چون سرو دامن ز من در کشیدی
کمال از تو داشتی خاک پایش | بچشم خود اما بعد که دیدی

من کیستم که ورزم سودای چون تو یاری | حیف آیدم که گردی مشغول خاکساری
کار خود است ما را با غمت کشیدن | خوش وقت آنکه دارد زین نوع کار و باری
زلفت چو گشت پریشان از جمع ما جدا شد | کین حلقه را نبیند تیره روزگاری
گر سرو پیش قدت از او شد خجالت | گل را چه قدر باشد در حضرت تو باری
بینیم در ولایت بر روی پیش را | عاقل کسی که نبود در بند هیچکاری
گر دست من بگیری گردد فلک غلامم | نه چون کمال گیرد دارندش اعتباری

قطره قطره ز دریا چو بینا حابها بی | گر بدریا برسی قطره نه دریایی
پیش او آدمی و در خانه الله کوی | نزد او مولی و در مدرسه مولانایی

بی غمش در تعبی با غم او در طربی / بی لب او نمکی با لب او حلوایی
گه دلی گاه زبان گاه عیان گاه بیان / گاه آیینه که طوطی شکرخایی
گر نه با اوست اگر با دگری در وحشت / گر نه پیوسته بهم اگر با همه تنهایی
رنگ بر آینه کان روی تو را دید تویی / دم بدم زآینه این رنگ جز از دایی
پیش روی تو صد آینه بنهادت کمال / دو شنت آینها نسبت اگر پیدایی

درین ره عجب خوابی آن پیدا نیست / بجو قدمی که تا کناره آن پیدا نیست
بکوی او دل ما گم کن که اینجا / کمی دل گم کسی صد جان پیدا نیست
بجان گر طالبی درد با شی / طلب نا کرده صد درمان پیدا نیست
گریه بر خویش چون ابر بهاران / گر سبزی ازان باران پیدا نیست
شب وصل آن همه خندان لبها / چو شمع از دیده گریان پیدا نیست
دگر آید یافتن پیری نیا پیدا نیست / چنین گنجی اگر کیمیان پیدا نیست
کمال از سر ما پیدا نیست او را / منور شمع جهان چو با این پیدا نیست

ای رخت آیت حسن و دهنت لطف خدای / بحدیث شکرستان لب و لطفی بنمای
خانه ابرت دل و دیده ز باران سرشک / اگر این خانه بچکد آب در آن خانه درآی
شده نظارگیان خانه همه آب خراب / چون بما نو که فرمود که بر بام برآی

زاهد شهر که نیست ز جو پیش کمتر / چو که نعلین نمالید بروی آن کف پای
گفته بودی که شبی با تو خورم باده بیا / بجو جان خود و تو بنه من پیش بیای
رو نبادا این مگر شکم مرو از خانه بباغ / گر رود تا پای تو چون سبزه و هر دو گل لالای
بوستان نیست سزای رخ گل آن روی کمال / بس بیامدی ای بلبل خوش گوی برای

از در خویش مرا بر در غیری بری / باز گویی بدر غیر چرا می‌گذری
از تو هم پیش تو هم بر در تو داد مرا / همه گر هم تو و گویی که چرا فتنه گری
گرد بتکده رفتم ز در کعبه رواست / هم دلت در بتکده چون در دگری
کعبه و دیر تو نزدیکی کجا کعبه کجا / نیست غیر از تو کسی غیر گرایی نگری
کعبه گر شد ز تو پر بتکده هم خالی نیست / گر کی نیست ترا گر همه بسیار تری
جو همیت که بدر کعبه کهی بر در دیر / چون گدایی تو شدم از تو شد این دربدری
رفت آوازه که آمیان بحج رفت کمال / بس مبارک سفری چون تو با هم سفری

ای دل این بیچارگی و مستمندی تا بکی / چون نداری روی درمان دردمندی تا بکی
بر دل پرخون من بگریست امشب چشم ماه / شمع مجلس را بگو این چهره خندی تا بکی
از سواد ری ماد تو چو مستغنیست یار / ای ... این جا بلوسی و لوندی تا بکی
پیش قد یار رای سرو سهی ... / در چمن با پای چوبی سربلندی تا بکی

با تو خود اگر دو ماندی گل ز پا در هوا　　گفت در رویش صبا این خودپسندی تا بکی
غمزهٔ جادو بیخت از ما چند پوشاند نظر　　عالمی کردی بسحر چشم شهابی تا بکی
گو نیم مردم که پیرزون شور شهر کال　　این همه رعنایی کردی با تجندی تا بکی

بر گل پیاده چو رفتار میکنی　　از لطف پای نازکت انکار میکنی
گر جان دل ز غمزه بیرحم بکوبت　　خوش میکنی که پرسش بیمار میکنی
پندی بده بزلف که خونهای بیدلان　　چندین چرا بگردن خود بار میکنی
با غمزه هم بگوی که گرد پس بیدلان　　خواهم زدن که شوخی بسیار میکنی
گفتی جمال خویش نمایم بیار دمان　　این خود نکایتیست که اظهار میکنی
ای طوطی این حدیث شکر با بنات اوست　　یک نکته هست که تکرار میکنی
سعدی اگر چه طوطی گویا بود کمال　　طوطی خموش به چو تو گفتار میکنی

بر من بیدل اگر جور و ستم فرمودی　　لطف بسیار نمودی و کرم فرمودی
تا بصاحب نظری از همه باشم افزون　　سرمهٔ چشم من از خاک قدم فرمودی
گفتیم پیش رقیبان ز همت صد دشنام　　باز مرسوم دعاگو ز چه کم فرمودی
نامه خوان پیش خودم خوان که دو آلم　　چون دو بیدان بسرم همچو قلم فرمودی
قیمت من ز سر خوان کرم غصه و غم　　گفته بودی که بنزنایم و هم فرمودی

هر گه از خون دل خویش شرابم فرما　　چون کباب از جگر سوخته‌ام نوشی
ماندیم اندر رو خون شد دل مسکین کمال　　از چه از دردن آموختی هم نوشی

باز بنازکش مرا حیف که بیماری کنی　　گر ندهی مراد من رخ ز چه پنهان می کنی
من چو سیل عشقم رو بعد تو ای بهشتیم　　مه برخ بهشتیان از چه فراز می کنی
از تو چگونه جان برم چون تو بصرع ابروم　　حمله باز میکنم چشم چه باز می کنی
چشم به باز خوش دلا حیف ز دلبران او که　　وقت چنین لطیف تو قصه دراز می کنی
با رخ دوست زاهدا روی چه قبله شد ترا　　عرض نیاز کن چرا عرض نماز می کنی
نایم هم کعبه را بکو ملتقی بکوش ای حرم　　گوش که میکند که تو ذکر حجاز می کنی
باش کمال آنچه خاک یک آستان و بس　　بندگی شهی گزین گرچه ایاز می کنی

باز گذشتی بران زلف ای نسیم مشک بوی　　در شب تاریک چون رفتی بران راه دو موی
گفتمش بر لوح رخسار تو بی بیتست خط　　گفت خط خالی ز معنی بیت بی معنی مگوی
گر برفت آن عارضم چون آب از جوی چشم　　چشم آن دارم که آب رفته باز آید بجوی
گو مشو شبنم غذای لاله و رخسار گل　　تا شکفته رو شد چمن بر آبچشته روی
گر بجویی در زکات چون مسکین تر کسی　　چون دلم از همه مسکین تر است او را بگوی
من ببازی زلف او بشکستم و زلفش دلم　　بشکند آری ببازی این چنین چوگان و گوی

خوش آن غمزه‌ای می‌بیند و برلف رخ کمال — عاشقان را نار شیوه میکشد نه رنگ و بوی

با من این بود است از اول شرط یاری — کای غم الا مرد بیادی هم نیاری
بس که از شوریدگان چون زلف مشکین — حلقه بستی و شکستی بی‌قراری
با رقیبان گران جان پیش منشین — تو لطیفی طاقت ایشان نداری
بعد ازینت با خدا خواهم سپردن — زانکه رسم عاشق آمد جان سپاری
میروی تنها براه و من چو سایه — از پیت افتان و خیزان و از نزاری
با سگش گفتم چو ایم شب بران در — مثی باشند نوکان در گداری
بانگ زد بر من بلطف و گفت تا کی — هر شب اینجا آیی از در بیزاری
دوش دیدم بر سر کوی تو دل را — گفتم ای مسکین تو باری از چه کاری
گفت من پیش از کمال اینجا رسیدم — تا کشیم از تیغ گرفت یاد و زاری

بر سر راه طلب یافت گدایی گهری — بینی از اهل ولی کی سپر و پای نظری
دی رسید از حرم وصل خطابم که بگوش — حلقه گر بزنی بر تو گشایند دری
دیده و دل چو همی دید که در سر و درم — جز خیال رخ او باد نیابد دگری
دل که بر دی که دری میکند اندیشه غیر — نه دلست آن بحقیقت که بود ره گذری
بی عنایت بسوی نیست قدم تا سیهی — که بجایی نرسی جز بچنین راه بری

یارب آن جان که جهان گم شده او کمالت — کز او نه خبری یافت کسی نه اثری
با خبر نیست از و هیچکس الا چو کمال — بیخودی دلشده وز دو جهان بیخبری

بر این پستی گران ره را نیابی — بیا بالا هم شو تا انجا نیابی
طلب تا کی کشد زین بیابان بالا — هر رشته از انجا تا نیابی
تو هیچ با وجود او از این هیچ — نیابی هیچ تا او را نیابی
شوی گم زیر پنهان خانه خاک — گران معشوق را پیدا نیابی
بجز آن کم نشین کز صحبت دون — مقام قرب او دانا نیابی
می جواز کمال امروز ز می پیش — که فردا سیم خویش فردا نیابی
بترکستان بیا آن خاک و دریاب — اگر در روم مولانا نیابی

تو دو دنداری و رخ زرد نداری — ای عاشق بیدرد چه مالی به جهان داری
دلها بردآن آه که آن درد برآید — فریاد ز زاهی که تو بی درد بر آری
رخساره بخون شسته بگذار دم نقد — کو اشک فشان عاشق رخسار نگاری
عمر دیده و محنت دیده و درد برآید — بر خاک شهیدان غم تا بسر چه نگاری
دیده‌ای که چه غمهات ترا برد دل از من یار — ای دیده غم دیده چرا اشک نباری
تا چند بگردن بری این سر که حقیقت — گر دیده روشن طلبی در نظر آری

هر چیست کمال از تو اگر سیم طلب باید / آن جمله بری نزد رخش این حق بسیاری

تب چو دارد سپر آورد نبات بمکید بدنی / گر چو گل تاب نیارد دگر بپرسیی
بر تن نازک او همچو عرق لرزه افتاد / هر کجا هست تر و تازه بنیکی در چمنی
شکرش دارو و بادام زبان از لب تر از آن / چشم بگشاید از آن رو که بگوید سخنی
دید نبضش چو اشارت به مسیحا کردند / گفت حقیقت جان است بدست چمنی
از پی رگ زدن او که ز نبضش دامن شد / نیست استاد تر از غمزهٔ خویشش رسنی
بفدای تن نازک تو جان تو باد / هر کرا هست فدای تو جانی و تنی
صحت جان گشت چون بدعا خواست کمال / بود آمین ز زبان آمده هر دم سخنی

ترا دیده هر بار دیدی چه بودی / که تا دولت ما رخ تو نمودی
چه بودی گران لب تنگ می نشاندی / گر آن سوز رخش دل ما فزودی
نسیم تو ام گفت عود ار نه خامست / چرا خویشتن را چنین می ستودی
چه رمزست کمش عدم آن دهان را / که چون او ندیدم جز از او وجودی
شب از دود دل در دو تا گشته دیدم / کمر خواست کردن بر او نیت بجودی
رقیب سگت بانگ بر من بسی زد / اگر آه شبهای من می شنودی
کمال از تو چندان دل بر نیامد / چه خوابت بیامد چنین خیره بودی

مرا تحفه درد و همیشه نوازی / به ناز و به شیوه بسوزی مرا و بگدازی
چه پرسی تو بیمم همه کار چرخ بازیچه / تو استی و توانی که کار بسازی
بدست تیغ تو کار جراحت دل ریشم / تمام ناشده خواهم که از سر آغازی
به زیر پا شکند مرا چو افتد این عجبست / که بشکند دلم ار زیر پا بیندازی
بدست زلف تو با صبا بیازی نیست / حریف زیر برت و نمیخورد بازی
اگرچه سرو ز بستان صنوبر آمد گو / نزاد چون بر پیر روان سرافرازی
کمال بار گزیدی هوای قامت یار / بدت مباد که مرغ بلند پروازی

چو تو دشمن از دوست نشناختی / مرا سوختی و بباد باختی
به پرداختم من دو عالم بتو / تو یک لحظه با من نپرداختی
چه شکر از لب چون شکر گویمت / که چون نی به بوسیم ننواختی
ز پا تا سرم رشته جان بسوخت / چو شمعم ز سر از چه بگداختی
شبانی نشستی به ملک درون / علم زآتش دل برافراختی
نظر باختی با رخ او کمال / دو عالم به سر چون نکو باختی

چه لطفست این که با من می نمایی / لب نازک به پرسش می گشایی

لبت جانست و جانم می‌فزاید — خط سبزی که لب می‌فزایی
خطت بر رخ نکوتر خواندم از مشک — نکو خوانند خط در روشنایی
ز عاشق را بلا آید ز هر سو — جدا زین سو بیایی چون بلایی
چو قامت راست کردی وقت رفتن — قیامت دیدم از روز جدایی
ملولم ز آشنایی رقیبان — چه بودی گر نبودی آشنایی
نمیخواهد کمال از یار جز یار — بیاموزید درویشان گدایی

دست ندارم از تو من گر تو ز پایم افکنی — تیزترم بدو بسی گر همه تیغ میزنی
نیست ز هم مفارقت سایه و آفتاب را — هر طرفی که میروی من بتو و تو با منی
ای نفس صبا زما با سر زلف او بگو — چند بدل شکستگان عهد کنی و بشکنی
سرو بلند پایه را این همه نازکی رسد — پیش رخت قامت گر بکند فروتنی
ای بامید وصل تو برده ز دست آستین — این نشود میسرت جز که بپاک دامنی
شکر که کردمی زدم در همه عمر خویشتن — با تو بدوستی زدم با دگران بدشمنی
شوق لب تو میدهد ذوق سخن کمال را — مرغ سخن سرا نشد تا که نگشت گلشنی

ندارد دلم طاقت بی‌نوایی — که گردت چشم تو هم جادویی
ز نو ابرویت یافت شیدا — چه سیما کند ماه نو در نوی

چه دولت که آن پای با در برت — که دارد دو زلف تو هم زانوی
در ایام بدحالی از جور زلف — رخت کرد با ما بسی نیکویی
مصور اگر نسخه زان رخ برد — بمعنی کشد صورت مانوی
بکشتند چشمان تو ترک و هند — بناوک کشی و کمان ابرویی
کمال این سر زلف مردم کشید — که بارش بخندد رگ هندویی

حدیثی خوشست با ما نگویی — سخن جز بشمشیر قطعا نگویی
بحل کردمت خون خود گر بیازی — کشی زود مرا امروز و فردا نگویی
سران شربت مرگم که دادی نخستین — بمن ده بشرطی که بیجا نگویی
چو گویی لبت نازل از آسمان شد — چرا نام آن شکر ثریا نگویی
نهان از چه شد آب حیوان کرا — تو با آن دهان نکته پیدا نگویی
مبادا که پابند نقش امانت — بهر کس دگر این معما نگویی
کمال نکته گویی از آن روی زیبا — بر آن کس که جز خوب و زیبا نگویی

خواهم بر تو بردن تن را که شد خیالی — باری بدم خیالی چون نیستم وصالی
ای باد کی گذارت زان سو مجال باشد — بیماری و نباشد دانم ترا مجالی
امروز نیست زاهد غافل ز حال رندان — گر با صبوح وقتی وقتی نبود حالی

چون زلف و رخ نمودی کردم سؤال بوسی … دیدم تسلسل و دور آمد مرا بسوالی
از زلف خویش دل را زنجیر کن مهیا … گر بر تو بیت نماید دیوانه را بحالی
میخواست گل که با لا خود را بیان بناگوش … آن شوخ بی ادب را بایست گوشمالی
هم کاسه پیکانت بیازی من گدا را … گر کوزه گر بسازد از خاک من سفالی
روی تو بر نتابد از زلف بپایه سیم … داری ز پایه خود از نازکی ملالی
دارد کمال با خود زلفش ترا مقید … دارند ماه رویان در دلبری کمالی

دل من بداغ جفا سوختی … مرا مانده دل را جگر سوختی
کرا سوخت عشقت که آن هم نسوخت … مرا سوختی هر کرا سوختی
بسی سوختم در غم سوختن … مرا انتظار تو تا سوختی
فتادی چو آتش بماوای دل … در آن خانه آیا چرا سوختی
دل و جان بهم در تو پیوسته اند … جگر را یکی را جدا سوختی
کمال از دل رفته بویی نیافت … خدا داند او را کجا سوختی

دل رفت بیار دلپذیری … کس را نبود ز جان گزیری
از عشق بتان جوان شود پیر … این نکته شنیده ام ز پیری
گیرم سر زلف و ارنش گوش … زین گونه که راست دار و گیری

صد جوش زند بر آتش از دود … صیدی که تو افگنی بتیری
یارم که دل رفت بدستت … گر زانکه گرفته ضمیری
بیند نکرد و دیده در آب … لطف بدن ترا نظیری
گم کرد کمال دل در آن کوی … باز آ و بجو دل فقیری

شیرین لبی شکر دهنی سرو قامتی … کوته کنم حدیث تو خوش قیامتی
گر من ز آب و آتش از چشم و دل چو شمع … با ما مکرد چون تو نه مرد ملامتی
ای شیخ ما بکوی بتان گشت بی قدم … رندان گرفته گوشه کنج سلامتی
زان گوشهای چشم چه بینی ترا ای سلیم … ای چشم تو خوش نشسته بکوم اقامتی
دل جست و عقل یار شو و شد روان … یا صد چه گفت غمزه نگران در ندامتی
خویی که چشم مست تو با دل روانه کرد … بازش چه گفت غمزه گران در غرامتی
چندانکه میکشند ترا زنده ای کمال … صاحب نظر نه ای که صاحب کرامتی

عاشق و بیدلی پیش دلبری … این همه دارم غریبی بر سری
تا بچشم من که عین مردمیست … ننگرد در حال من تا بنگری
این همه باران محنت خود مرا … بر سر از چشم تر آمد برتری
شمع مجلس دوش دور از روی جمع … گوشه از حیاء من دیده گری

هم بدستانی چه باشد ای ملوک   گر دعا گویان خود یاد آوری
باز پرسیدن چه باشد ای شیرین ذقن   چون ز احوال گدا آگشته ای
قیمت هر کس نداند چون کمال   جان من تو جوهری او جوهری

گل ز رخسار تو دارد همه هم رنگی   لب شیرین و دهانت شکر هم تنگی
علامت شد از لوح دل نقطه خال   که بپیمانی نتوان شست بآب از دل زنگی
خالهای سیه تو بزنخدان گویی   دهنت دانه بچه گر زده هم سنگی
تا جدا غمزه و ابروی تو هم پشت   بیا ای آن که با تیر و کمان در جنگی
صوفیان از جام لبت مینه و در کنج حضور   بشکنند شیشه ناموس بی ای سنگی
جامه زنگی چو کسی جام طلب کرد می عشق   رنگ از آنست که دارد دهنت تنگ زنگی
تا مشو زنت قدمی دوره همیشت کمال   ره که در مقصد خود دور نبعنه فرسنگی

گر زلف خود به شیوه و شوخی رها کنی   سرهای سرکشان همه در زیر پا کنی
کشتی نمایت رخ و کامت دلبر هم   لطفت و مهر تو همه اینها کجا کنی
شوخی فراغ از آتش آهت از آن دام   در دل مقام بیا زی و درد و بلا کنی
من آن نیم که باز کشم از تو چون قلم   گر خود به تیغ تیز زنی سر جدا کنی
بر عاشقان عتیب که یک یک جفا کنند   از تو بپای رقیب که صد صد وفا کنی

دیدیم صفای عارضت ای دیده گریه حیرت   بعد از صفای بکه چه اما نظر کنی
آن خط همیشه مشک خطا خوانده کمال   در یک خط این عجب زچه خندی خطا کنی

گر بری دست در آینه و خود انگری   بری دست ز عشاق بصاحب نظری
نگری دو و در و شاه که بیالا نه تو رفت   شرم داری مگر از ما که بیالا نگری
روز وصلم ز شب هجر تیز سوزی جان   مجمر آتش که بجز من به پی تیز تری
آتش از سر گذرد خرمن دل سوخته را   چو به سر وقت دل سوختگان در گذری
جان و سر برده و سیمای تو از آن مرا   گر که گر خاک شوم باز بپایت سپری
شد ز خون شیشه دلها پر و دوست   فرصت باد که این می تمامی بخوری
زاهد از روی تو مهجور و نخود مغرور   خویشتن می بنا و بین بخشین بی خبری
محتسب را ز من رند خبر دارد سید   که من از بوی ملکی مستم و تو بیخبری
هر کسی جان ببرد تحفه بر دوست کمال   سر بر تو تحفه جان شوانی که بری

گر تو دل ما سوخت از آتش دوری   مانی تو به دل بر سر دیم آب صبوری
هر جسد که دود از تو چو فرهاد فتادم   چون سنگ دلان دل نهادیم بدوری
دانم نخوری غم سلاک من رنجور   در ماتم بلبل نشنید گل سوری
تا با تو ام از روضه نیندیشم و از حور   هر جا تویی آن روضه خلدست تو حوری

موی گرت روی دران غمزه و ابروت   پیوسته بجای و در عیش حضوری
خوبان که بچشم همه محبوب نمایند   ایشان همه جسمند که بینند و تو نوری
گر نی تو صبورست کمال این عجبی نیست   این نکته ضروریست که هست و ضروری

گر گم شوی از خود طلب یار بیابی   چون یافتی آن گم شده بسیار بیابی
با موسی دیدار طلب چاره همین بود   گر محو شوی دولت دیدار بیابی
چون پسته بکر بیان بری و شکر منی   در خنده نکو جوی که زنار بیابی
کم شد سر و دستار تو از جهت اغیار   گر یار بپای سر و دستار بیابی
دل جانب دلدار چه جویی که از دل   هر پاره که جویی بر دلدار بیابی
گر طالب دردی که ز سوز تپش او   تا چیست علاج دل بیمار بیابی
آن طالب دلسوخته امروز کمال   گر کشته او گردی عطار بیابی

میوشان روی خود ای شوخ زما دل   تو چشم خشم بر عشاق بگشای
ستم تا کی بکی زما بمان جور   کرم فرما دگر اینها مفرمای
ز دست ما کجا بگریزد آن زلف   که هر مویست چندین رشته بر پای
تو ما را دیده و دل منزل تست   دلت هر جا فرو آید فرود آی
دل دیوانه ما وای گو کرد ...   چو در ما وا نیاسید وای ما وای

کمال آن آستان کردی تمنا   بهشت عدن بادت مسکن و جایی
بروم گفتی و بیایم برخ بر آن در   اگر آسودگی خواهی بیا پای

مرا زیبد بچوگان سر زلفش نظربازی   که سر در بازم و چون گوی بگریزم من از بازی
شکسته بسته چوگان گوی زلف دلبر   اگر گیرد دل او یارد کرد جز بازی
بشیرین خنده یارست آن لب پر عشوه گر آرام   دهان تنگ تو چون خنده پنهان کرد در بازی
دلا سر کردن اینک زلفش تا طوق انگشتی   که فرد دام بلا جانرا کبوتروار در بازی
تا آن لب هر که یا ز عشق از گشتن میدید   نمک با گر تو کرا این کرده ای با شکر بازی
چرا آموزی یار آن طرح که چون فرزین   چو کج بارست و رخ دارد بگو باد دگر بازی
کمال از عشق باز ای نظرباز آن دو رخ   که در لعب محبت نیست زین دو خوشتر بازی

منی آن به که باشم رند و جامی   که نیکو نیست عشق و ننگ و نامی
نوشته اند از ازل بر پیمانه جامم   گر آن لب با شدت بس کامی
بدان پیمانه عهد یقین شد لاف بیم   گر آن از پیا ذکی بودست و جامی
به تو زاهد پرو نیش خود را فروختند   همین باشد نشان ناتمامی
کمال این نیخ ستان بیخ گنج است   گر ماند ز تو چو آنها از نظامی

ندانم بسکه بدام من درافتی — چه خوش صیدی تو خوش باشد گر افتی
اگر صد بار افتی چون لطیفه — دران انگه که گر باد دیگر افتی
لبش کو دارای کشا رو سینه — بگوشش این و آن چون گوهر افتی
چه خوش باشد برای سر بدام — زتیغ او چو بر خاک در افتی
ره مردم توکل می باید ای اشک — جدا در ره زمردم بر تر افتی
زتشویش توای بی قیع ملولم — خدایا زود تر وقتی بر افتی
کمال از پیش دل المی دمی شرح — شب وصلی که پیش دلبر افتی

هر لحظه عزم ناشکیبایی می کنی — باز این چه شیوهاست که انگیز می کنی
دلهای لخت لخت تاراج می بری — وانگه اسیر زلف دلاویز می کنی
گر خون چکانی از دل عاشق گراست جنگ — شاهی بقلب [illegible] وخونریز می کنی
دیگر دیده آب کی ایستد زجوش — زیبستان گر آتش دلها تیز می کنی
خواب شبان مبند بچشم دگر خیال — چون صبحدمی بیاد سحر خیز می کنی
از خون ما چه توبه دهی چشم مست را — از باده حلال چه پرهیز می کنی
شهر سرای جون دل آشفته شد کمال — وقت اگر عزیمت تبریز می کنی

هیچ شب ای مه از وطن جانب ما نیامدی — همچو شهان بجز جهت سوی گدا نیامدی

سوخت غمم جدا زتو حاجت من روا نشد — هیچ گل از بهشت پس چشم چون تو جا نیامدی
آمده تیغ عد جان بجز تو گذشته شب مرا — درد و دریغ جان من وقت سحر تو نیامدی
از سر زلف و کاکلت کس نشنید بوی جان — تا بسر شکستگان بجز صبا نیامدی
نیست سزای دیدنت دیده بگیرم آینه — زانکه جمال خویش را جز تو بما نیامدی
جان بنشانده برد گوی وصل دلبران — طوف بکن جو از سر صدق و صفا نیامدی
چیست کمال گفتیم این درد کرد تو — درد کجا رود اگر چون تو دوا نیامدی

نشان خاکپای او اگر سرمه یابم جای — سهم بشکست در پای پیش سلطان چو دیده (دربائی)
تمنا کرده ام با خود که در پایش فشانم دیده — کم افتد در جهان عاشق از این خوشتر تمنائی
دل پروانه پیش شمع رای سوختن دارد — نه بینم در میان جمع روشن تر از این رائی
جمالت را چه بازاریست تیر از غمزه بگشا نه — رها کن تا کند زلف کجت بی خویش سودائی
بعد نقش از خیال آرات رویت خانه دل را — زمه رویان کرا باشد چنین روی دلارائی
بباران بی گل رویت بداغ دل برون آیم — چو لاله گر برون آیم بگوئی تا بصحرائی
نخواند بی این مثل جانا تماشا را نگان باشد — رخی بنما بستان صد جان اجازت ده (تماشائی)

گر از دوریت بینم برا سینه تو دانی — اگر گشته خویش خوانی تو دانی
مرا کشته خواندت یا بر انم — ندانم من اینها تو دانی تو دانی

ای منور شد ز چشم خانه جان از رخت — ز ما آستین برفشانی تو دانی
ای منور ز تو بجانی تو جان عاشق لیما — ز دلهای ما خون بچکانی تو دانی
اگر پوشی چه دانستن این بر دل تو — تو خود کرده ای آن نشانی تو دانی
چه گویی چه گویی مقصود تو پیت حکمت — طبیبی تو این ما تو وای تو دانی
کمال از دل ریشش دیده اشکها — که دارد ز درد نهانی تو دانی

سالها گر نویسیم صفت مشتاقی — مانده از شوق تو صد سالی حکایت باقی
حمزه ای الف هیچ ز دو داشت ز بیتی چکند — تا بیابان جهان تو در ده ز دل عشاقی
غایت ابروش یا ز دیده و لالا خاصه باقی — تو بهمت بشکنی این شیشه که دور از ساقی
ای خوش آن مجلس خالی شده از مجلسیان — مانده از می قدری باقی و آن لب ساقی
عمر باقی بجز این نیست که در مجلس انس — دست در گردن یاری فکنی و الباقی
خال بر گوشه ابروی تو خنیاگر بخت — لیس الا رقم العشق علی الاوراقی

مرا در دو دنیا یاری ز رعنا یار باستی — هزاران غم گره دارم یکی غمخوار باستی
نمودی چهره مقصودی ز رخسار و خط نازنین — ولی آیینه ما آه بی زنگار باستی
جسو دارم هم شد خضر سوی چشمه حیوان — مرا همراهی آن آب و خوش رفتار باستی
تو انسی نیست چین کرد باد دعوی خوشتنی — ولی از نرگس چشم و ز گل رخسار باستی

بنفشه نگر ز چین سنبل ... ز چشمه ... کمال

قدم گر رنجه فرمودی بسر وقت من از یاری — رقیب آن روز دور از یار و گل بی خار باستی
ز لب گر وعده فرمودی که بوسی و یا بوسم — جز تو هم عمر و چون قادر و ننده بسیار باستی
کمال از جمله تشریفی که بخشید بیا یاران — ترا با بیش وصلت وآن هر بار باستی

ترک من بود تند کی آیی — خوشش بود بجستی به پیش من آیی
دیده من که چون رود بر بام — تو هم بام دیده برآیی
خانه بنده بنده خانه توست — خیر مقدم خوش آمدی فرمایی
گریه عاشقان چین ز برون — روز باران بیا بخانه در آیی
خانه خالیست از میان بگریز — در به بند و میان بسته کشایی
گر وفا میکنی بجای خودیست — وعده هایی که من بیار بجایی
گرد ویران سرایی تاج کمال — طاق ابروی دلبران سرایی

ای گل روی ترا چون من بهر سو بلبلی — از تو هر دایم مثل شهرت که شهری و کلی
میکند در دور دوست گل همه وقتی خوش — وقت گل هرگز بنا شد بلبلی بی غلغلی
زلف تو بر رخ مشوش است از آن پیرود — مجمع بر برگ گل از باد بجست که بلبلی
قشها ها دارند در سر عنبرین بو با رخ — آنکه در زیر کله دارد هر یک کاکلی
مطربا فرمان شنو دوان گر یک موت قصور — چون زحل هیشه از هر سو بر آید قلقلی

کوکله بر آسمان افکن ز شادی لاله وار / هر که می گیرد بیاد گلرخی جام سفالی
چو سر کویش اقامت دائمی شاید کمال / زانکه عالم جز سرای نا محکم سپنجی

دل می‌کنی جراحت و مرهم نمی‌دهی / عیسی‌دمی و آب بآدم نمی‌دهی
داروی جان ز حقهٔ لبهات می‌دهد / با جان خسته چاشنی هم نمی‌دهی
کوی تو کعبه و لب لعل تو زمزمست / آبی چرا بتشنهٔ زمزم نمی‌دهی
دست رقیب نیز بآن لب نمی‌رسد / باری بدیو شکر خاتم نمی‌دهی
وردم دعای تست بمحراب ابروان / کز درد و غم وظیفهٔ من کم نمی‌دهی
نامحرمان کجا بحریم تو ره برند / چون ره درون مقام بمحرم نمی‌دهی
زیبد گدای در دلبر ترا کمال / کان سلطنت بملک دو عالم نمی‌دهی

مبارک منزلی خوش سرزمینی / که اینجا یار دارد نازنینی
بدانم من که گر باشد خرابیست / که حوری هست و فردوس برینی
یقین دانی که چشمش عین فتنیست / گرت حاصل شود عین الیقینی
بآن لب ملک دلها شد مسلم / سلیمان ملک راند با نگینی
چو پیش خط رخ آری سوز جانها / شد این حرف درست از پیش مبینی
بشوید چشم از غیرت بصد آب / چو بیند بر درت نقش جبینی

کمال از سینه بکسل مهر آن سیم / نزیبد صدر سینا با لااشینی

ای دهان تو قند و لب همه می / قند پیش لب تو لیس بشی
نالهٔ من ز دوری لب تست / نی شکر دور نیست نالهٔ نی
تیر از آن قد نهاد رو بگریز / تو کمانرا چه می‌کنی در شی
راز ما فاش کرده خون سرشک / چند دزدیم خاک بر سر وی
سوختی جان ما بغمزه و زلف / ناوک انداختی و سرکشی تا کی
آفتاب از جمال تو خجلست / که ز رخسارها چکاند خوی
زندگی یافت از لبت کمال / و من الماء کل شیء حی

با تو مه را نمی‌رسد دعوی / شاهد آن دو رخ بدین معنی
گر بدیدی رخ و رسید ز خود / خوش نشستی بسایهٔ طوبی
ماند بر سیم آن دهان حیران / چشم نظارگی چو دیدهٔ بی
گفتمش در جواب کشتن ما / نه نوشتی بغمزه گفت که نی
نیست عاشق کشی روا چکنم / چشم معشوق میدهد فتوی
خون مجنون سوخته است آن زلف / که در آمد بگرد آن لیلی
آه از آن دانهای خال کمال / که زد آتش بخرمن تقوی

گر لذت خونریزی آن غمزه شناسی — از تیغ سر بپیچی و در کشتن نهراسی
ای دل همه رفتند ز دلبر بشکایت — صد شکر کزین مرتبه در شکر و سپاسی
زینت بانداره روی تو که در حسن — از وصف اندازه و بیرون ز قیاسی
آزرده چه باشی ز پلاس آن تن نازک — جانی تو چه پروای چه محتاج لباسی
درویش ترا جامه ز اطلس چو حریرست — خوش باش و به روز که در زیر پلاسی
ای شه سر کاوس گرت کاسه شرابست — یاد آر ز دوری که توش جامی و کاسی
دستی نتوان برد کمال از فلک مهر — ما دام که بازیچه این مهره طاسی

هر لحظه بمن دل ز بریشم چه خراشی — چشم از نظرم پوشی و خون از مژه پاشی
زرها و شکایت ز دلی داشت آن سنگ — جانا چه شود گر دلی از سنگ تراشی
رفت دل و دین پیش تو جان گر بمانست — ای جان گرانمایه تو باری چه فراشی
تا تیر که بر سینه زدی کو دل و جان چیست — فارغ ز چه بنشینی و پیکان به چه پاشی
زاهد چه بدیدست آری ز بن شهرت و کلمات — گیرم که چو تو بکر ربانی شده فاشی
کس فهم نکرد از خط لعلت شده مانش — مفهوم نشد نکته مبهم بکواشی
بشکست کمال از بحث قدر کالین — چون از که لعل سیاهانی و کاشی

ای ولوله عشق تو بر هر سر کوی — رندان سر کوی تو سرمست ببوی
پیش تو برابریم و آن لب طلبم جام — از خاکم اگر نیز بسازند سبوی
دل از خم چوگان سر زلف تو گوییست — هر دل که در این گفت بود همیده گوی
باروی تو ز یاد بهشتم هوس حور — جایی که تو باشی که کند یاد چو او نی
تن نیست ز تنهایی غم از وصل میانت — صد شکر کزین عارضه چشنیم بموی
گر تیغ نه بجوید ز تو دزدد دل ما را — ابروی تو سوی جهد و چشم بسوی
امروز کمال از رخ او چشم بر انداز — گر طالع خود یافته روی نکوی

دادم ز ابروان تو چشم عنایتی — کز ناز اگر کشی نکنم شکایتی
تیغ ار کنی که کشتن من زنده این — از غمزه تو نیست جز نیم شکایتی
بیرون از آنکه نیست ز تو خواهیم وجود خویش — از شیخ در وجود نیامد حکایتی
رویت که آیتیست ز رحمت برابروان — زاهد همه وجود بدید خواند محراب آیتی
ای که ماه را دان مه و این خوبی کرد مرا — آن غایتی ندارد و دارد این نهایتی
پیش رقیب قدر سگ کوی شناختم — کو میکند تقید گدا را رعایتی
گر بر درت رقیب گدا باشی ای کمال — غوغا بود دو پادشه اندر ولایتی

تو چشم انکه حق بینی نداری — وگرنه هرچه بینی حق شماری

مکن عیب غریبی ز اهل خجند / گزین دریا تو چون خجندی برکناری

ز احوال درون دردمندان / چگوییم با تو چون دردی نداری

ز ابرو پیش چه روآری بمحراب / نماز ناله و اتا سگذاری

دلا از ما مگو با چشم گریان / چو فیاض عنایت گرد یاری

نثار خاک آن در انه در و لعل / بیا ای کان گوهر تا چه داری

کمال آن خاک نعلین ار کنی تاج / ز درویشی بشاهی سر برآری

بچشم و جان تو جائی که درمیان رنجی / ز عشق آب حیاتی ز عقل هیچ اجا نسنجی

درین مرقع اگر چون کلاه صاحب ترکی / چو قالب ارچه شوی دو ربه سر همه تا سنجی

اگر بشیوه منصور دم زنی زانا لحق / یقین شود دم آخر که چند مرده حلا سنجی

بعقل و علم فرو ماندی از همه جهت این / که سیل داری امید پیاده شه عاسنجی

بکم دماغ تو صوفی بیانگ چنگ شود / که از قدح نکشید تعظیم چنگ مرا سنجی

درون دل نفروزی خیال دوست که یارا / درین سراچه تیره تو نور بخش سرا سنجی

هزار درد گرت هست از دو کمال مخور غم / چو در دو دوست تو دقایل هزار عاسنجی

بگو عیب عشق باشی پیر مردی / اگر با شد بروت گرد دردی

بروی مرد باشد گرد این راه / نخواندی این مثل کردی و مردی

غذای عاشق مفلس غم آمد / اگر غم نیستی مسکین چه خوردی

خیالت گر نبودی مونس جان / دل تنها پس تن شها چه کردی

و گر نمی نیست ما را با تو الا / چرا این بخت بیادو روی بردی

درخت گل بیارد تاب پیرسا / نیارم زد بران دراه پیدی

کمال اینها که فکر بکرد ادرند / فرون از قصه عشل خواندندی

دل شکسته ایست جای خیال تو ای پری / گردی به بی شکسته همیشه بیا جری

پیوسته در برابر چشم نشسته / آری مرا بچشم جهان بین برابری

در پرده های چشم خیال تصورت / چشم بد از تو دور که روح مصوری

از بس که دیدم دوش بروی تو نور افشاند / بستیم حلقه گرد درت از در دری

بر ره گذارت از مژه اشک نگار تاب / نان تا بره نه الیسی و تیز بنگذری

راضی نه که قدر من افزا بیدای رقیب / زانرو که هر گزم سگ آن کوی نشمری

دیگر مجوی منزلت قدر خود کمال / این منزلت بست که بر خاک آن دری

هر لحظه پدید از تو بجا تحفه دردی / گر این نه پدید عاشق دلریش چه خوردی

دل چاره ندید و تو بدین کرد که خون شد / این چاره نبودی دل بیچاره چه کردی

می سوخت سراپای وجودم دل گرم / گرمی نزدم هر دم ازین غم نمردی

[illegible]

جانا کفن من همه بر روی تو مالند   با خاک لحد گر برم از کوی تو گردی
عاشق بشنود فردیکه نشنید   بیانزیم زخاک تو دمش در هم آوردی
گویا ز سبک روح که بود دل مجروح   بیانزیم زخاک تو دمش در هم دردی
تا چند کمال این همه درمان طلبیدن   رنجی بر و دردی طلب از باطن مردی

ای از رخ تو رنگ بر آیینه شاهی   تو شاهی و پیش تو بتان حلقه سپاهی
آن لب نه زلالیست که خضر است بهشتی   آن خط نه خیالیست که سبزیست الهی
رویت بغلامی دلم خط بدر آورد   میلاد بران خط دل من هست گواهی
تو جان طلبی از من و من بوس چه پرسی   بروم که چه خواهی تو ز من هرچه تو خواهی
خون همه ای راه بریزی چو ببینم   یک روز برامت همه گویند برای
ای رفته بتکلف دهن لعل لبت آر   تدبیر سخن کن که فرو رفته بجاهی
نقش دهن تنگ تو در چشم کمالست   چون چشمه حیوان شده پنهان بسیاهی

ای درد درون جان چه باشی   وی سوز درون نهان چه باشی
ای خون دل از زمین چه جوشی   وی ناله بر آسمان چه باشی
ای اشک روان برون شو از چشم   در خانه مردمان چه باشی
ای بیا کن کوی ماه رویان   در منزل ناکسان چه باشی

ای آنکه ز پیش رانده‌ایم دی را   گفتم ای عهد شکن گفته جفایی گو
ای آنکه ز پیش رانده‌ایم دی را   امروز دگر بر آن چه باشی
ای تیر تو شستم سینه زجان دور   دو باز من ناتوان چه باشی
ای شوخ کمال سوخت بی تو   زین سوخته بر کران چه باشی

گفتم ای سیم ذقن گفت کرامی گویی   گفتم ای عهد شکن گفت جفایی گویی
گفتم ای آنکه نداری سر یک موی وفا   گفت معلوم شد اکنون که مرایی گویی
گفتم ای جان ز دل بخت تو فریاد مرا   گفت با ما سخن بخت چرا می گویی
گفتم آن زلف پریشان تو یا مشک ختاست   گفت تا چند پریشان و خطا می گویی
گفتم از باد نسیم تو شنیدن چه خوشست   گفت تا کی سخن از باد هوایی گویی
گفتم از دست دل خود بهلاکم دادی   گفت این خود ز زبان دل هایی گویی
گفتمش کی رسد از بخت بپایی کمال   گفت آن روز که از ناش سلامی گویی

دل ز یاران کهن برداشتی   حیف خود من خاک پیش از داشتی
زنده ام پنداشتی در بحر خویش   این خسیم کشتی بنیاد داشتی
گفتم از خاک رهم انگار کم   لطف کردی پیش از آن انگاشتی
شکر نعمتهای تو کز درد و غم   هیچ وقتم بی نوا نگذاشتی

عشق و رندی دیدی چند او دیدی کمال / تخم محبت کاشتی بر داشتی

راز معشوق حدیث نهان داشتنی / ای صبا پیش کس از قصه ما دم نزنی
شمع بیخواست که راند سخن از خلوت راز / نیک بکوشش که برآید مریان سوختنی
واعظا نوره میستانه کجا و تو کجا / عاشق نا شده گرمی مکن ای ناشدنی
شیشه بند تو خوان زیر قدم زود شکست / قدم آن باشد و مردی که خارش شکنی
پیرهن گوشت از آن دچه می پوشی آن / عیب لطف سوان کرد ساذک بدنی
غنچه میش و منت لب بکجا بشی نکشود / رسم محلت ز دو کاشت بلی گم سخنی
گفته بود سرت از تیغ رها نیم کمال / زنده کردم سر این وعده چو در پا فکنی

یاران کسی یاری نکردی / جفا کردی وفاداری نکردی
خوردم کشتی غم تو تو نیزی شاد / مرا خم کشت و غمخواری نکردی
دلم پیوسته میداری بر آتش / مرا یکبس دلداری نکردی
ولا از ناله بلبل وصل گل نفهم / چرا زاری بدین زاری نکردی
بجنبش کوچه ماند از ظلم و خونریز / که زین طاق زنکاری نکردی
کسی درحال محنت خود کند کم / تو خود در عین بیماری نکردی
کمال آن چشم شوخ از خود میازار / جو هرگز مردم آزاری نکردی

چو گل بلطف تو زد لاف نازکی اندامی / دریده پیرهن شکوی بدنامی
دلم بشام سر زلف تت می ترسیم / که باز بتنگی آن آبگینه شامی
یکی که بی برد آرام دل بشیوه چشم / چه چشم دارم از و شیوه دلارامی
بنکهت سر زلف تو باز دم زد عود / عجب که سوخت و از سر نمی نهد خامی
شبی بخانه ما ذکر عصمت میرفت / شدند حلقه بگوشش تو عارف و عامی
کسی که هیچ نمی زدی حدیث میزبان / لب تو دید و مثل شد بدو دی اشامی
کمال اگر زده ناتش یافتی کاسه / مباش تنگ دل و صبر کن بناکامی

ای صبا تا کی بزلف یار بازی میکنی / مردمی بر باد چون بسیار بازی میکنی
از هوا گر بر زمین افتی چو زلف او رواست / بر سر ما چون نشان تار بازی میکنی
یا لب او عشق می بازی دلا خونت حلال / چون بخون خویش دیگر بار بازی میکنی
مرهم ریشت دهم گفتی نداند می دهی / یا ز شوخی با من افکار بازی میکنی
در دو پیرستان بدین شوخی و طفلی چرخ مهر / کی بیاموزی چو در تکرار بازی میکنی
در گلستانهای و عکس زلف و رخ بنگر رواست / گر شب مهتاب در گلزار بازی میکنی
برگ ریزان بهار زندگی آمد کمال / چند با خوبان گلرخسار بازی میکنی

اگر در کشتنم تأخیر کردی / نبود از مرحمت تقصیر کردی
رها کردی چو من دیوانه را / گرفتی زلف را زنجیر کردی
ز دل خونها چکید آن دم که ما را / بتعهد جان که در جوش تیر کردی
چه شوخی ای پسر کز عهد طفلی / بخون هم میل پیش از شیر کردی
نکردی سجده ای زاهد بر آن روی / به بی دینی مرا تکفیر کردی
رقیبا ناکسی آدمی شکل / تو هیأت را چرا تغییر کردی
کمال احوال درد خویش با دوست / چو گفتی نیک بی تقصیر کردی

کاش که سرو ناز ما از در ما درآمدی / تا شب هجر کم شدی روز نجات آمدی
خوش بود ار نسیم گل بوی تنم رسیدی کان / از دم قاصد صبا مژده دلبر آمدی
دود دم آنقدر ار بدی پیش من خسته کس اگر / جان بلب رسیده ام خرم و خوش بر آمدی
گر بچمن درآمدی پا بسر و قد ما / گل ز حیای روی او پیش رخش بهم بر آمدی
بنده وقت آن دلم کان شوخ عشوه گر / وعده بدادی از رهی زنده دیگر آمدی
زود نوش فرو ده دیای تجلی کس / بر سر کوی دلبری هر که بود سر آمدی
جور و جفای بجدش از دل ما بدر شدی / روز اگر کمال را امو بس عجز آمدی

ترا چگونه توان گفت یوسف ثانی / ثنای حسن تو او گفت او بود ثانی

حدیث یوسف مصری که احسن القصص است / کسی بسوز نخواند چو سید کنعانی
شنید نقش رخت نقش بند و دفتر / چو شنوی تو همه کار و ورق بگردانی
بدانکه از کف پا دادیم دو بهر مرنج / بگیر بوس تو دانکه اگر پشیمانی
درست ماه شرح ماه تا لا لا / دگر بیابی تو خواهیم سود پشیمانی
حقوق بندگیم گفته شهان دانند / منور قیمت مقدار خود نمی دانی
رقیب گفت تو دانی کمال قیمت من / بگفتم ای دل صحبت بقصه ارزانی
تمام ساحل دریا بقصد در تحیم / ز بهر لنگر کشتی که بس گران جانی
دلا حکایت حسنش کرم شکو جستی / که داد قصه یوسف چه قصه میخوانی

گر باد سوی خاک من آرد ز تو بوی / چون زلف تو ام جان دهم هر سر موی
شیرین زمانی تو من دلشن فرهاد / کز دیده روان بیا خستم سوی تو جوی
کوی دل ما گو شکن آن غالیه چوگان / من بازم تر کشتم ز سر از بهر تو گوی
غیرت برمم و باز کنم دیده خود را / از روی تو چون باز کنم دیده به روی
در مجلس اهل نظر امروز ز بستان / جز غمزه تو نیست که عربده جوی
ای سلطنت تو سیلطانی نه از لعل تو تاج / کز بهر سرت از باده نابت سبوی
بگذشت کمال از ارم و روضه فردوس / تا راه که در یافت بخاک سر کوی

آن شوخ دی بیامد و میرفت همچو شاهی | از پیش و پس زجانها یار و روان سپاهی
میداد داد خوبی می کرد فتنه بیداد | از هر طرف برآمد فریاد و دادخواهی
تا لاله داغ بر دل تا گل نهاده بر گل | این رو نهاده جایی وان بر زمین کلاهی
می کرد باز گیسو بی شانه زان مشوش | می کرد یار کویی در حال ما نگاهی
این سوز سینه تا کی آه از دلی که از وی | کار دیم نیاید جز ناله ای و آهی
داری از آن دو بیاض تسلیم استیتها | زین دلبران که دارد دیسی و دو گواهی
ور دعوی که پیکان کو نیا دهی شناخت | جز تیر تو ندارد دل با تیز گواهی
گویند کمال فرو صد شوخ زینک | لیکن تو صف و بیت هر یک غزل بهایی

گر او بیا دمن وطن نکرده ای | دل آه و ناله را آینه کرده ای
نیابد پیم چون حیف ناتمام | که پای نازک از چمن بسته کرده ای
بمحراب ابرو بیدی ز دامن آن دو | دعای ابرویش پیوسته کرده ای
کجا پروانه با شمع نشینی | خدا کز آتش شکسته کرده ای
کجا پیش خطش مور سلیمان | که خدمت با میان بسته کرده ای
چو بخشش با نبات از دهی قند | لب ای گوزه بار بسته کرده ای
کمال تشنه لب گر خواستی قتل | شکر با درد هان بسته کرده ای

بمجلسی که بمستان ز لب شراب دهی | دلم ز رشک بسوزی مرا کباب دهی
سوال بوسه چه سود از تو هم که حکمت | مراد تشنه آن لب که نی جواب دهی
شب فراق در آن آستان دو چشم مرا | چه جای خواب اگر نه جای خواب دهی
بحسرت قدش از گریه ام چمن شد غرق | تو سر و راد گرای با نهال آب دهی
کشید دلم چو کبوتر فغان بخت ددام | چو تا طره مشکین باز تاب دهی
بچشم و غمزه مفرما که ریخت را بزنید | بیک دوست چه نسبت کرا حساب دهی
کمال تحفه عشق از دل تو دانش جواب | چگونه با خراج پس از ده خراب دهی

چو دیوان کمال قند بدیشت | نویسا ز شر و وی خندان که خواهی
خیالات غریب و لفظ و فرش | اگر خواهی که در یابد کما هی
بر لفظش روان مکدر چو خامه | بهر حرفی فرو رو چون سیاهی

مرا بیت اکثر غزل زینت | چو کتاب سلیمان نوشته باید
که حافظ می خواندش در عراق | بلند و روان بجو سبا شاد
به بنیاد هر هفت جون آسمان | کز این بیش بنی ندارد عماد

طبع تو کمال کیمیایت | کز وی سخن تو بجز زر شد

دیوان تو دوش یکی همی خواند — دیدم که دهانش پر شکر شد
از غایت لطف و آبداری — جاییکه نخست شنید و تر شد

هفت بیت آمد غزلهای کمال — بحر گنج از لطف آن عنبر عبیر
هفت بیتهای یاران نیز — هر یکی خوب و لطیف و دلپذیر
لیکن از هر هفت آنچ گزیدنیست — یار بیت از اول و بیت آخر

کمال شعرا از آن جوا عجاز — که رقم بر سر توحید و الهام
جو خالی از خیال خاص باشد — محالست آنکه گیرد شهرت عام

دو کمالند در جهان مشهور — یکی ز اصفهان دیگر ز خجند
این یکی در غزل عدیم المثل — وان دیگر در قصیده بی مانند
فی المثل در میان این دو کمال — نیست فرقی مگر بموی خجند

این خجسته سرا که کمالیست — نقصان ز طناب او گسسته
گرد در او ز صبح تا شام — اصحاب کمال حلقه بسته
زیرا که درو مقیم قطبیست — اوتاد بگرد او نشسته

زنا قاره محنت و عذاب سفر — طباع مردم دانا نیافت ملول
که از ملال بمثنویه کنند شروع — که تا نخست به مثنی نمیکنند نزول
در ابتدا سخن من قصیده گفتم — اگر چه السنه و قطعه گفته است مبول

مطبخی یا بیک مرا در سفر — نیست کمی نمک او ماج خنک
همچو سیتوی که بود خیمه را — یک کدرا تیم نکو ماج خنک

ذاکر حق که دل روشنست از بیادت — مدام صبح سحرخیز خنک جان تست
گر تو در ذکر یک و فکری شده ز افسانه مشغول — که دگر یاد نیاید ز من و صد جو منت
من هم از فکر تیم خالی از ذکر دمی — که بذکر توم وگاه فکر تخت

گر گوشه بسازد سلطان حسین ما — در قلب شهر بود کس را بجا نزاعی
بلطف بان خوش گر شام و صباح شامل — در کوچه‌های حسینی عشاق را سماعی

به نیک گفت ز خانقه صوفی — که واله‌اند همی تا نکهت مو بس
نیک شست بر دیده نهادن گفت — کمر بسته ام در قبول نفیس

ای زنم کلک شکربار تو | تازه و تر باغ سخن را نهال
تا شده پرورش از آب سخن | سرو شده بر دل مردم زلال
دیده خط شعر تو و گشته سرخ | چهره دیوان من از انفعال
گر بدایای تو لطف رفیع | می نرسید دست تو چون پایمال
تحفه ام اشعار مخیل فرست | از تو چو قانع شده ام با خیال
همت تو گرچه نیاید فرو | بر مقام من شوریده حال
هست امیدم که رساند ترا | به مکمل به مقام کمال

زما ای صبا بر محمد رسانه | خبر ار دودی که آنرا سراست
بگو باده و انگشتش نهفت درست | که ای ساز معنی بطبع تو راست
گرفتم که باشد زهاد گرفت | به هر یک غزل کاختراعی مراست
باوخ غریب دیار تو را نه | ترا با غریبان خشونت چراست
زبیدادنت این همه بر غریب | که شعر من آوازه شهرهاست

بکن خواجه اصلاح شعر کمال | قبول اندر او زنج و مو دو بیت
که پیش من اصلاح شعر چنین | بکل بیت معمور اندو دو بیت

صاحبا شوکت دی ماه بدان پایه رسید | که زحل گرمی به پایه بهنیم برو رخت
بر قد مجلس ایام قبایی ببرید | کز طمع چشمه خورشید بان چشم بدوخت
میکند باد بر رفتن جز کنجهای خنک | مگر این شیوه زباد دریایی آموخت
با همه ذوق در ون گرم نشد وقت کمال | تا که در خانه خود دم بدم آتش نفروخت

بحر معنی چیام ملت و دین | ای مفاخر بگوهر تو عقول
حل هر مشکلی که در تحنیث | کرده بر خاطر تو جمله حلول
از محبان خود به تقصیری | خاطر نازکت مباد ملول
در عیادت اگر نیامد زنت | تو کرم کرده عذر من مقبول
زان نشد فرصتم به پرسش تو | که بهر بیت بودم مشغول

کمال مشغله سلیمان ز من بنده خواست | که بدو دفترم زان سخن هیچ نیست
بدو گفتم آن کتابهای جواب | که زان سان دری در عدن هیچ نیست
من ار بهجه زمی نوشتم ولی | سخنهای او پیش من هیچ نیست

زرطلبان هجو در طعنه بگوش آمدند | شکر که از زانوی بنده گهر سلیست

[illegible]

باحکم اگر نیست میت نخل معانی — نخل مرا برگ شاخ خوردی کلکت
خانهٔ ملکی مرا نیست بجز بیت شعر — ملک دگر قافیت قافیه خود کلکت

دی علاء الدین بعزیزی می گفت — که ازین نکته شدستم غمناک
کانک حافظ نبود خاک خورد — همه اعضایش جو انده نمناک
بنده هم یاد گیرد زان — تاک در خاک نپوسد تن پاک
گفتم ای بندهٔ مقبل تو مترس — هر که انگشت نپوسد در خاک

جون علاء الدین بوقت سماع — در فغان و خروشش می آید
گوییا از حرارت انگشت — دیگ طبعی بجوشش می آید

جو حاجی احمد کل از در شیخ — جدا افتاد و زو افغان بر آمد
روان بر منظرش حاجی نبینا — طربناک و خوش و خندان بر آمد
جو تابستان رسید و شد هوا گرم — کدو افتاد و بادنجان بر آمد

ز بنده خیره و فخار انجا بر تی بخواست — که در غزل بهم نهم آن دلارا را
ز نیک گفت ز من هشت و بشکنم ز بخشش — فزان بجان تو گفتم چنین نگارا

حاجی احمد کله ای کرد که از خانهٔ ما — نیست برگ و نشده ام راضی ازین قفقه نبرگ
گفتم ای کل کده و فهم نشد این قدرت — که زمستان نبود هیچ کده خانه نبرگ

اواز خوشت تو سوزنیا را — ای حافظ عندلیب آهنگ
مشنو که کنند عیب بیار — آهنگ تو رفته نیم فرسنگ
خشکست عظیم و تیز و باریک — جون سوزن خارهای خرسنگ
گر زهره بر آسمان زند عود — سهلست تو بر زمین بزن چنگ

اگر زهره شنیدی بانگ چنگت — رباب و بربط خود با تو میداد
اگر بودی سنایی بر در سم تحفه — بناخنهای تو سنایی گریستاد

براه کرم نف اد این سلمان — در آن حالت که از جان می بریدیا
بنودش گوییا شعر پدریا — که خواندی آنهم و برخود دمیدیا

از حکایات مثنو جلال ملول — قلم کاهلی بخط درکش
سخن خال و خط نویس که هست — سخن خال و خط نهایت خوش

ای از حیای نکهت خلق تو آمده   گل را بصحن باغ عرق بر جبین فرو
از همت بلند تو آمد عجب مرا   کاورد سر بمنت گردون دون فرو
بی سود بگذرانَد منت سر بر آسمان   چون اشک خویشم زچه ریختی زمین فرو

دریاب کمال این سخن نازک و باریک   آزرده مکن خاطر تا زکسی مویی
گر با تو برابر زند آن صوفی ازرق   یاد دست مراد حق ادیت نکویی
بدخواه تو خود را بسبزی چو تو داند   لیکن مثلیست این که خیاری و کدویی

نکهت پیرامنت آمد بمن   یافتم جان نوی زان رایحه
خوانده بودم فاتحه وصل ترا   شد قبول الحمد لله فاتحه

کیسه مکن پر ززر و سیم ای پسر   کیسه برانند درین ره گذر
کیسه تهی باش بیا با کمال   هر که تهی کیسه ترا سود ده تر

نشسته بر در حمام دیدم آن مه را   بمهربانی دگر کردمش زبعد سلام
اگر ز دین اعتقاد من اینست   که دیگران همه تشنه‌اند بر در حمام

نی باواز عود گفت نهفت   همه چشمیم تا برون آیا
عود گفتا که راستی با نیز   همه گوشیم تا چه فرمایا

کسی کز عشق دولت مند گردد   میفزاید هزاران اعتبارش
زبی گر نقش بلبل هست   یکی گر غیبت میخوانی هزارش

گفتهای لطیف بنغز خویش   شیدوام گر بلطف میخواستیا
بر من خود نویسند نیز قلم   حاکمی گر نتهد بیدا استیا

چو آید چو دلم اندوه بی وقت   ز درد دون صبا گاه دیوانگا
علاج کار ثلث رمی لعل   لعل الله یرزقنی صلاگا

میزنند بنگ صاف مرشد خاف   غافل از ذوق باده غیبت
گرچه الشیخ کالنبی گفتند   کالنبی نیست شیخ ما کنیست

ما ز تشریف میر عبد الله   تنگ آسوده و قوی شادیم

نیست ما را ز همتش کله
لیکن از گوشش او بفرق یاد دیم

مرا یار از شکارستان مشکین
دو آهو بره مشکین فرستاد

جو واشاد ندو ماد بسبزه و آب
بصحرای عدم رفتند جون باد

گر آهو بره کان را اگر و اجل صید
بقای آهوان چشم او باد

گفتم از مصر معانی بفرستم بازت
تحفه چند که آید بدهانت چو شکر

باز ترسیدم از آن نکته که گویی ناکام
شکر از مصر به تبریز میارید دگر

گویم بتو نام آن شکرلب
شیرین تر ازین چه کار باشد

خرما بگزین و بفکن از وی
چیزی که درون خار باشد

وقت که استاد سخن زرگری
مانند زر از بوته بما صاف برآید

کان سکه نیا شد که به صد نقد تمام
زر در زده با ماست از او بگراید

سکه نیست که اقبال درآید درین
گردای مبارک بلقا میل نماید

شاه را از فضل و رحمت پادشاه ذو الجلال
هم جمال ملک بخشیدست و هم ملک جمال

داعی جاه و جمال او کمالات ملک
که سلاطین نیست کس را آن جمال و این کمال

از جناب رفیع داودی
که سلیمانش آستان بوسید

بطریق معامله سوی شیخ
مدتی شد که تحفه نرسید

بار دیگر ز جامه و آن امید
می توان صوف دیگری ورزید

ترک دینی دون نکیر کمال
تا جهان نیست مرد دین خوانند

هر که در بند ریش و دستارش
خاص و عامش هیچ نستانند

جون کلاه از سرش بهشت بکشت
همه بر فرق جهانش نشانند

ز شعر خویش جزوی و کلاهی
که هر یک قالبی دو یی بها اند

بدان حضرت فرستادم بتحفه
اگر چه صدر عالی را نشاید

امیدست که از لطف تو هر دو
چو باشند آشنا بر سر برآیند

ای طالب معانی در شاعری زبونی
در حجره معانی چون نامی و نشینی

از بس تو اضحا و ردا کو کجک آی
لیکن براه و مرد بزرگ تر بینی

علکسی بازیی بدیدم از بغداد / چون جنید از سلوکش آگاهی
رفت در جبه وقت بازی گفت / لیس فی جبتی سوی الله

با من آن ترک کمان ابرو گفت / پیش جنبش به زبان تیر بیا
که ترا کشته آن زنده بین / در میان دو کمان تیر بیا

آن دلبر بد مهر که ماهست بگیتی / دارد وی عاشق ندارد مهر

قاسم

نام زنان نوشته بر خواندم / چون نهادم سر قلم بر نام

دست رس یافتم بقامت دوست / بر سر دوست من چو رسید

تا بوسه دهم آنکه مالم بدو چشم خود / من نام تو بنوشتم یکی بر سر تختی

شبی کردم نیاز به پای بوسش / زنا که پایی او دیدم بپا

چون بر فشاند آن پری رخ طره را / دل برآورد دانه دزد ز طرح

عقل را از میانه بر باید / بر سر سنبل ار زنی سنبه بی

عیدی دیدم به عشق سلم افتاده / فی الحال بجانش سر سیخی بستم

انکه در چمن به جا رده بود / دی شنیدم که به بیوت بسبی

این زمان ای عزیز من فی الحال / تا زمان دگر جب باش حال

خط تو که خوانند خط ریحانش / سنبل نکشد سر ز خط ریحانش
گر در رخ تو کسی نگرد صورت چین / نقاش بانگشت کشد چشمانش

هرگز نکشیدم سر آن زلف بخم / چون دال بدست خویش الا بقلم
تا ابروی تو دال و دهانت میمیست / چشمم بخیال هر دو باشد بر نم

ای پسته و شما اگر چه طوطی خوانیم / از سر گشت بجای خود نشانیم
با قامت او چه یکی نسبت خویش / ما اصل تو و فرع تو نیکو دانیم

طبع من هرچه بسازد بپسر خوان سخن   قیمت تست اگر نیک و گر بد بسازد
بنده در هر غزلی کرد ادا قول کمال   تا بتصنیف ترا معتقد خود بسازد

حرف اول ز هر دو گیر دو پنج   ربع دیگر دهش ز روی مثال
تا شود نام آن کسی که ندید   آسمان مثل او بدیع جمال

بسمع معجزی بای یک عاشقان برسان   حدیث شوق و ملاقات آرزومندی
ز بعد آنکه زدی حلقه بر در و خود را   در آن جناب همایون دولت افکندی
بگوییش این قدر از من که ای تربیت و فضل   گذشته قدر نواز پایه هنرمندی
چه گل شکفت از تربیت که بر بلبل خلاف   درخت مهر و محبت ز بیخ بر کندی
گر از بشنوی یاری گسسته شد تاری   چه باشد ار بسر انگشت مهر پیوندی
مرا خود از تو چه نفع و ترا ز من چه ضرر   که من ترانه بپسندم مرا تو بپسندی
بنظم و نثر گرفتم که سعدی و ثنایی   ز من ز خاک بخندم نواز آمیز قندی

کرد حکیمی ز نظامی سؤال   کای بسر گنج معانی مقیم
هست در انگشت کمال آن قلم   یا نه عصایست بدست کلیم

گفت قلم نیست عصا نیز نیست   هست کلید در گنج حکیم

باغ نعیمت پر از گل معانیست   دیوان کمال تازه اش دارد
شو دگران چو خار بستی   پیرامن او بجای دیوار
تا سنبل و نرگسش نچینند   دزدان گل و ریاض اشعار

قول و غزلی که دلربایید ها   چنگت باصول جنبه سرآید ها
چنگ تو چنگ زلف خوبان ها   زان رو که شکستنش خوش آید ها

ای یار لطیف دلستان نازک   قیماغ و عسل بیان زبان نازک
قیماغ ز لطف و عارض چو شیر   نان و عسل و ز لب دهان نازک

شیر مردانه بگفتیم بیت   روبهی باشد اگر بند بیری
بر کسی آن به که بگیری آهو   گر سگی باشد تا آهو گیری

آن خوش بسر که بردند ز کمال نظامی   مشتاق او است انجان داده و دیدار گرامی
سیمین ذقن نگاری دیوان شیخ و دولت   یارب بکام دار شهر چشمه نظامی

بر دوقتی کمال اسمعیل   شرف روزگار اهل سخن
به کمال تو در سخن کامروز   آن کمال این شرف نداشت که من

حافظ بربط نواز چنگ زن   با منت از بی نوای چنگ چیست
از برای سوختن در زیر دیگ   کفش میزم ندارم چنگ چیست

تا فکرت من نهاد بنیاد سخن   آباد شد از من طرب آباد سخن
میخواست سخن ز دست بی طبعان داد   دادم با شارت شعر و داد سخن

دی از لب بام قمرخانه نشین   گفتا که قبادی که کند اسب تو زین
تو برگ گلی اسب تو باد صبا   از باد صبا برگ گل افتد بزمین

گر گل به خدمت ز جا بر خیزد   بهر روش باد صبا بر خیزد
پیش قد تو سرو سهی را در باغ   چندانکه نشانند ز پا بر خیزد

با قامت این لاله رخ سوسن بوی   از جای رود دو آب سرو لب جوی

پیش رخ تو ز سیلی باد صبا   گل را به تبنچه سرخ میدارد روی

امروز چو شو هر که در خط مجید   حرفی ز خطت بصد غزل نفروشد
پوشید خط خوب تو عیب رخت   همچو خط خوبان که رخ را بپوشد

کس خوبتر از تو در جهان ممکن نیست   بس خوبتر از تو در جهان ممکن نیست
گر غمزه بتو بیکران بد خوی نیست   بس خوبتر از تو در جهان ممکن نیست

زلف تو که داشت عادت دل تنگی   میگفت بمشک از تو پریشان رنگی
من با تو چنینم ای نگار حسینی   کاندر غلطم که من توام یا تو منی

ای گشته تو مشهور بشیرین سخنی   در نقل بما عبارت تو نیج سخنی
بو بکر ربابیت چو بیند گوید   کاندر غلطم که من توام یا تو منی

ای پاره رنگت تن صوفی دلق   در شان تو آیت ید بدیع الخلق
چنگت بسیاه طوقمش یابد   کز کشتن باد شد سبب راحت خلق

ای بلبل خوش نغمه زما باد سلامت / هر مرغ که در سدره همین نغمه سراید
نام تو بدان خوش شد از مادر فطرت / کین خوش شناسی همه از طبع تو زاید
هر نقش که در پرده نهفتی زنی و چنگ / چون ماه نو ش زهره بانگشت نماید
نام سخن بنده برآرد و نغمه‌ی / کین کار ز غیبت ز دست تو برآید
هر بیت که با بی زه اندازه بسازیم / از ورتر در نای شما در نفس آید

سید آل کریم و آل رسول / همت عالیش گواه که سیدنیست
ساخت آل مصطفی خود را / غالبا آل کریم بدین معنیست

الا ای صوفی مکشوف باطن / که بنمایی ره ارباب ورع را
باطن صورت نغز دعا گو / چو بینی قطع کن از من طمع را

جوانی گفت با محبوب خوش گری / که چون بینی هواخواه تو با دم
چرا کاغذ بجنبانی به پیشش / سرش زنجیبا کاغذ من آدم
بگفت از ضعف پیری می نخیزی / من مسکین سر پیشش ندارم

ما بتدریج در مقام سلوک / خیمه در پهلوی ملک زده‌ایم

مردخان از دود او همه شب / سنگم از زر اتمک زده ایم
بر فلک می زنیم ناوک آه / تا بدانی که ما فلک زده‌ایم

خادم ناامال جواد زمن که باد / هر دو دندانش شکسته همچو دست
کوزه گر لطف آتش بیرون چکید / تا شکسته تشنگی ما نیست

آن پیر نوبی که گفت خود امیر / از گفتن پیر خورده بر ما تو مگیر
بسیار بتری همه و شکرانه / تصحیف سر که بوشم اندر همه تیر

تا کی نبود بر دل ما تمکینت / تا چند بود جور و جفا آئینت
پیوسته کند دلمن میچید
زلفین خم اندر خم چین بر جبینت

۲۱۱

